

## رمان عشق سبز | فرشته اقیان



نام رمان: عشق سبز نوی

سنده: فرشته اقی ان ژانر:

عاشقانه

خلاصه رمان:

عشق سبز ماجرای زندگی دختریست که از زندگی در زادگاهش... با همه ی القاب و شهرت خانوادگی و از همه ی چشم و همچشم ی ها و آداب و رسوم قدیمی و کهنه آنجا و

حتی نامزدش که جزئی از طبقه مرفه آن شهر بود گذشت و زندگی جدیدی را در همراه مردم ساده و بی ادعایی در جایی دیگر و همراه با نامزد قبل ی مادرش آغاز کرد جایی که شروع عشقی تازه در زندگی او بود

از طبقه سوم بیمارستان هر فیلد بیرون را می نگریست. بر خلاف روزهای قبل ، آن روز هوا آفتابی بود و سبزه های محوطه بیمارستان که از باران شب پیش خیس شده بودند زیر نور آفتاب جلوه های خاصی پیدا کرده بودند. از انتهای راهرو دکتر فروزان ، دکتر هیرون به من نزدیک می شدند.

از پنجره روی برگرداندم و به طرف آنان رفتم.

سلام ، صبحتان بخیر.

هر دو با هم جوابم را دادند: سلام روز بخیر.

دکتر فروزان در حالی که لبخند می زد گفت: حالت چطور است دخترم؟

چون فارسی شروع به صحبت کرده بود من هم به فارسی جواب او را دادم: متشکرم دکتر ، حال مادرم چطور است؟

سری تکان داد و جواب داد: عمل رضایت بخشی را پشت سر گذاشتیم ، مادرت زن مقاومی است و بخوبی توانست این عمل را تحمل کند. حالا که آزمایشهای بعد از جراحی قلب

مادرت را دیده ام می توانم با اطمینان بگویم قلب او می تواند سالیان سال کار کند، ولی به شرطی که رژیم غذایی را دقیقاً رعایت کند تا رگها دوباره مسدود نشوند.

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم: می توانیم او را به خانه ببریم ؟

دکتر دستی به ریشش کشید و جواب داد: بله . دیگر لزومی به مراقبت از او در بیمارستان وجود ندارد می توانید او را به خانه ببرید ولی باید چند روز اول را حسابی مراقبش باشید.

خنده ام گرفته بود چون دکتر هیرون با اینکه چیزی از حرفهای ما نمی فهمید مرتباً با حالتی جدی سرش را در تصدیق حرفهای دکتر فروزان تکان می داد. دکتر فروزان هم متوجه شد و لبخندی بر لبانش نقش بست. از هردو تشکر کردم و به طرف اتاق مادرم رفتم . او خواب بود. آهسته کیف م را برداشتم و از آنجا خارج شدم ، از باجه تلفن کنار بیمارستان به پدر تلفن کردم و خبر مرخص شدن مادر را به او دادم. پدر با خوشحالی گفت شب زودتر به خانه بر می گردد تا بتوانیم خانه را برای استقبال از مادر آماده کنیم. وقتی گوشی را گذاشتم بسیار خوشحال بودم زیرا حالا بعد از مدتها دلشوره و اضطراب به دلیل سکت قلبی مادر ، می توانستیم با خیالی راحت تر زندگی عادی خود را از سر بگیریم. پدر قول داده بود بعد از مرخص شدن مادر از بیمارستان برای تعطیلات به فرانسه برویم تا روحیه مان عوض شود. اگرچه مادرم از این پیشنهاد استقبال کرده بود ، برای من مسافرت به فرانسه زیاد جالب نبود ، چون بیشتر دوست داشتم به ایران برگردم. پدر و مادر هفت سال بود که به لندن رفته بودند و در آنجا زندگی می کردند و من در آن مدت پیش مادر بزرگم زندگی می کردم، ولی بعد از گرفتن دیپلم خانواده ام از من خواستند که برای ادامه تحصیلات به آنجا بروم و با اینکه چند سالی از خروج من از ایران گذشته بود ، میل چندانی به ماندن در

انگلستان نداشتم. دلم براي ايران تنگ شده بود ، دوست داشتم به ايران بازگردم، ديدن وطنم برايم آرزو شده بود و براي تمام دوستان و نزديكانم دلتنگ شده بودم و دوست داشتم دوباره آنان را ببينم و در کنار آنها زندگي كنم. بارها خواستم از پدر و مادرم بخواهم كه همراه هم به ايران بازگرديم ولي مي دانستم كه اين خواست من از آنها غير ممكن است زيرا پدر شغل ثابتي در لندن داشت و مادر نيز به آن زندگي خو گرفته بود ، بنابراين بعد از مدتها كلنجار رفتن با خود تصميم گرفتم به تنهائي به ايران بازگردم ولي به دليل مريض مادر بازگو كردن آن را به تعويق انداخته بودم و حالا كه حال مادر رو به بهبودي رفت مي توانستم آن دو را از نيتم آگاه كن م.

د ر اين افكار بودم كه صدياي ترمز شديد ماشيني مرا به خود آورد ؛ كيف كاغذي خانمي وسط خيابان پاره شده بود و كتابهاي قطور در اطراف پراكنده شده بودند و راننده ماشين كه در فاصله اندكي از آن زن ترمز كرده بود با عصبانيت داد و فرياد را انداخته بود ؛ عابري بي اعتنا آن صحنه را مي نگريستند و مي گذشتند. جلو رفتم و به آن زن در جمع آوري كتابها كمك كردم ، نگاه قدرشناسانه اي به من انداخت و در حالي كه از راننده پوزش مي خواست به كمك من وسايلش را به كنار خيابان برد و گفت: خيلي متشكرم خانم ، شما كمك بزرگي به من كرديد اگر شما نمي آمديد من همان طور بلاكليف وسط خيابان مانده ب ودم .

گفت م : شانس آورديد كه راننده به موقع ترمز كرد وگرنه امكان داشت زخمي بشويد  
گفت: بله درست مي گوييد؛ بايد از اين به بعد كيف محكم تري براي حمل خريدهايم همراه خود بياورم.

سرم را تکان دادم و گفتم: ساک دستی من خالیست ، می توانید کتابها را داخل آن بگذارید

تشک رکود و گفت: نه متشکرم ، گمانم بتوانم آنها را با دست حمل کنم ، اما خودش هم می دانست که حمل آن همه کتاب با دست امکانپذیر نیست. ساک را به طرفش گرفتم و گفتم: لازم نیست تعارف کنید ، شما به آن بیشتر نیاز دارید تا من ، کتابهایتان را داخل آن بگذارید . می توانید بعد ا آن را به من برگردانید.

از سر قدرشناسی ساک را از من گرفت و کتابها را داخل آن گذاشت و گفت: متشکرم . از آشناییتان خیلی خوشحال شدم.

دستش را به طرف من دراز کرد و ادامه داد: من الیزابت هستم .

دست او را فشردم و گفتم: اسم من هم آریاست.

متعجبانه گفت: اوه ، شما انگلیسی نیستند؟ سرم را تکان

دادم و گفتم: نه من ایرانی هستم

لبخندی زد و گفت: درباره کشورتان چیزهای بسیاری می دانم چون چند سال پیش همراه خانواده ام به عنوان توریست از آنجا دیدن کردیم. به شهری به نام اصفهان رفتیم ، مکانی بسیار زیبا بود و مردمی فوق العاده خونگرم و مهربان داشت. آن مسافرت خاطراتی به یاد ماندنی برای من باقی گذاشته است.

از تعریف او خشنود شدم و گفتم: بله ، آنجا کشوری است در خور تحسین .



دست مرا در دست فشرد و گفت: خوشحال مي شوم اگر دعوت م را براي خوردن يك قهوه بپذيريد. اين آشنائي تصادفي براي من خيلي جالب است و حدس مي زنم ما بتوانيم دوستان خوبي براي هم باشيم. اين طور تصور نمي كنيد؟

از صفا و يكرنگي او خوشم آمده بود. سرم را تكان دادم و گفتم: بله درست است.

با هم نزديكترين كافه رفتيم ، مادامي كه او دستور قهوه مي داد توانستم او را با نگاهی دقيقتر برانداز كنم ؛ زني جوان بود با قدي متوسط و اندامي موزون ، از آن دسته زناني بود كه با موهاي خرمائي رنگ كه در پشت سر جمع كرده بود و چشمان درشت. ر نگش كه جلوه خاصي داشت و با آن لباس سفيد ساده ، جذاب نشان مي داد. چشمم به حلقه اش افتاد. پرسيدم:

ازدواج كرده ايد؟

لبخندي زد و گفت: بله يك دختر كوچك هم به اسم جسيكا دارم.

دوباره پرسيدم : در لندن زندگي مي كنيد؟

آهي كشيد و گفت : بله ، چند سالي است كه همراه شوهر و دخترم در لندن زندگي مي كنم چون كار همسرم ايجاب مي كند كه براي مدتي طولاني اينجا باشيم ؛ در ضمن خودم هم در رشته حقوق مشغول تحصيل هستم و دخترم هم در اينجا به مدرسه مي رود. اگرچه لندن ما را پاييند كرده ، اميدوارم بزودي به جايي كه آرزوي زندگي در آن را دارم باز گرديم.

با تعجب پرسيدم: يعني شما هم انگليسي نيسديد ؟

لبخندي زد و گفت: انگليسي هستم ولي اهل لندن نيستم و هيچ گاه هم خود را متعلق به اينجا ندانسته ام زيرا شهر من جايي دور از اينجاست.

پرسيدم : مگر شما کجا زندگي مي کرده ايد؟

در حالي که براي من قهوه مي ريخت گفت: جايي که از اين شلوغي ، ازدحام و هواي آلوده و آدمهاي غريبه که هر روز از کنار من مي گذرند خبري نيست. آنجا جاييست بسيار قشنگ که هر کسي را با نگاه اول مجذوب خود مي کند، محلي است بسيار زيبا به نام قلعه.

از تعريفهاي او لبخندي بر لبانم نقش بست. هنگامي که او از قلعه صحبت مي کرد علاقه زيادش به آنجا را در نگاهش مي ديدم، عشقي پاک و خالصانه به جايي که او آن را موطن اصلي خود مي دانست. احساس او را بخوبي درک مي کردم ، دلتيگي او به همان اندازه اي بود که من براي ايران بي قرار بودم.

قهوه ام را با شير مخلوط کردم و گفتم: اميدوارم در آينده اي نزديک ، تو به قلعه بازگري و من هم به ايران.

جرعه اي از قهوه اش را نوشيد و گفت: آيا خيال ترک انگلستان را داريد؟ سرم را تکان دادم و گفتم: بله ، راستش را بخواهي با آنکه مدت زيادي است در اينجا زندگي مي کنم نمي توانم تصور کنم که باقي عمر خودم را در اينجا بگذارم و با وجود اينکه پدر و مادرم دوست دارند من در لندن تحصيلاتم را ادامه دهم ، خودم بيشتر دوست دارم به ايران بازگرم.

خنديد و گفت: آيا کشور ما تا اين حد غير قابل تحمل است که مي خواهي از آن فرار کنی؟

من هم خندیدم و گفتم: قصدم توهین به کشور شما نبود ولی آیا تصور نمی کنی که هر کسی در وطن خود آرامش بیشتری احساس می کند تا کشوری که برایش بیگانه باشد؟

الیزابت قهوه اش را دوباره شیرین کرد و گفت: بله ، حرف تو کام لا درست است. من و تو با اینکه از دو نژاد و دو فرهنگ متفاوت هستیم ولی احساسی نزدیک به هم داریم. من تا به حال خیال می کردم تنها انگلیسیها هستند که نسبت به آب و خاک خود متعصب هستند ولی حالا می بینم که باید در عقاید تجدید نظر کن م.

لبخندی زدم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، هوا کم کم ابری می شد و خبر از بعد از ظهر بارانی دیگری می داد.

صدای الیزابت مرا به خود آورد.

آریا از کشورت برایم بگو ؛ تا حدودی می دانم که جامعه ای است با فرهنگی کهن که هنوز مردم به آداب و رسوم خانوادگی و فرهنگی مخصوص خود پایبندند و این فرهنگ قدیمی جزئی انفکاک ناپذیر از زندگی آنها شده است. در مدتی که در ایران بودیم بیشتر با این آداب و رسوم آشنا شدم و از همه

مجمع قانونی دانشوران



جالبتر مراسم ازدواجی بود از نزدیک شاهد آن بودم. می دانی ، گمان می کنم آنجا در ازدواج دختر و پسر ، خانواده ها نقش مهمتری دارند تا خود آن دو شخصی که می خواهند با هم زندگی کنند.

سرم را در تصدیق حرفهایش تکان دادم و گفتم: بله ، تا حدودی درست می گویی زیرا خانواده اهمیت فراوانی در ایران دارد و بزرگترها نقش بسیار مهمی در تعیین سرنوشت فرزندان شان دارند.

فنجان خالی قهوه ام را پر کرد و گفت: در انگلستان هم چنین رسمهایی وجود دارد که شاید در ظاهر تفاوت زیادی با آنچه تو می گویی داشته باشد، ولی در اصل هر دو از یک منشأ می باشند. آیا در ایران هم تضادهای طبقاتی و رتبه بندی اجتماعی و فرهنگی وجود دارد؟

در عین تأسف سرم را تکان دادم و گفتم: بله ، در کشور من هم چنین تفاوتهایی به وضوح به چشم می خورد و متأسفانه این شکاف طبقاتی روز به روز بیشتر می شود که تأثیرات بسیار نامطلوبی به دنبال دارد. البته این تضادها در روستاها کمتر بروز می کند چون در روستاهای ایران مردم همبستگی و اتحادی ناگسستنی با هم دارند و هنوز هم صفا و یکرنگی خود را حفظ کرده اند و برعکس ، در شهرهای بزرگ متأسفانه برتری جویی و تجمل پرستی گروه کوچکی از مردم جامعه به حد افراط رسیده است؛ تا جایی که تنها ملاک برای سنجش فرد ، پول و ثروت و منزلت اجتماعی او می باشد؛ شاید تعجب آور باشد ولی این تضادها گاهی به قدری افراطی است که دختر و پسرها ترجیح می دهند برای ازدواج همسری از طبقه خود انتخاب کنند و اگر دو نفر از لحاظ مقام و ثروت از دو طبقه متفاوت

هستند به هم علاقه مند شوند ، باید خود را برای جنگی بزرگ با خان واده ها یشان آماده کنند، جنگی که به سختی می شود در آن پیروز شد.

آهی کشیدم و ادامه دادم: با این همه هنوز هم افرادی که به فرهنگ ، اخلاق و تفاهات دو طرف بیشتر اهمیت می دهند تا به پول و ثروت ، کم نیستند.

الیزابت به دوردستها خیره مانده بود. پرسیدم: چرا در فکری؟

نگاهش را متوجه من کرد و گفت: معذرت می خواهم. حرفهای مرا در فکر فرو برد. می دانی ، همین تعصبات و برتری طلبیهای بعضی از انسانهاست که عواقب بدی در پیش دارد و باعث می شود مسیر زندگی بسیاری عوض شود. شاید بد نباشد بدانی که من هم یکی از آن آدمها هستم که این تعصبات طبقاتی زندگی را دگرگون ساخت.

از سر کنجکاوی پرسیدم: چطور؟

لبخندی زد و گفت: مثل اینکه خیلی تعجب کرده ای؟

سرم را تکان دادم و گفتم: گمان می کنم مشکلات زیادی در زندگی داشته ای ، این طور نیست ؟ انگشتانش را در هم فرو برد و لبخندی محو بر لبانش نقش بست و گفت: بله ، درست حدس زده ای . سرنوشت با من بازیهای فراوانی کرده و زندگی م چون رودی خروشان همیشه در تلاطم بوده است. من به این نتیجه رسیده ام تا وقتی زنده ام باید با زندگی دست و پنجه نرم کنم.

دل به دریا زدم و گفتم: دوست دارم ماجرای زندگی تو را بدانم. حدس می زنم سرگذشت زندگی ت شنیدنی باشد.

که

لیزا خندید و گفت: راستش را بخوای خودم هم همیشه دوست داشتم آنچه را بر من گذشته برای کسی تعریف کنم ، آیا تو شنونده خوبی خواهی بود؟

هیجان زده گفتم: البته خوشحال می شوم که تو مرا محرم زندگیت بدانی.

لیزا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بهتر است وقتی دیگر را معین کنیم تا بتوانیم با خیال راحت و طی زمانی بیشتر با هم صحبت کنی م.

گفت م: بله ، فکر خوبی است . من هم به خانه مان می روم چون کارهای زیادی است که باید انجام ده م.

لیزا هم گفت: من هم باید به مدرسه دخترم بروم.

هر دو از جا بلند شدیم، لیزا کاغذ و مدادی از کیفش بیرون آورد و شماره تلفن خود را روی آن نوشت و به من داد. سپس در حالی که با من دست می داد گفت: اگر موافق باشی یکشنبه این هفته با هم به پارک می برم. می توانیم از صبح آنجا باشیم و نهار را در کنار هم بخوریم و وقت کافی هم برای صحبت داشته باش م.

مجمع قانونی دانشوران

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

سرم را تکان دادم و گفتم: بله ، فکر بسیار خوبی است.

لیزا دوباره از من تشکر کرد و از هم جدا شدیم. شب بعد ، وقتی خانواده سه نفری ما بعد از ماهها کنار هم جمع شد، تصمیم خود را برا برگشتن به ایران به پدر و مادرم گفتم. آن دو ابتدا مخالف بودند ولی وقتی دیدند که من تصمیم نهایی خود را گرفته ام رضایت دادند. مادر مراد ر آغوش گرفت و هر دو گریستیم. با آنکه دوری از آنها برایم خیلی سخت بود ، نیروی مرا به طرف ایران می کشید. به این نتیجه رسیدم که عشق من به وطن از پیوندی که بین من و خانواده ام وجود دارد شدیدتر است. قرار شد دو ماه بعد من به ایران بازگردم. روز یکشنبه کنار در پارک بزرگ مرک ز لندن با جسیکا دختر خجالتی و موسیاهی که رنگ چشمهای مادرش را به ارث برده بود آشنا شدم. لیزا با تکانی او را به جلو راند و گفت: برو جلو دختر خجالتی این خانم همان دوستی است که تعریفش را برایت کرده بودم. جسیکا زیر چشمی به من نگاه کرد و خودش را به لیزا چسبانده. لیزا رو به من کرد و ادامه داد:

هر وقت با غریبه ای روبرو می شود خجالت می کشد، ولی خواهی دیدی که بعد از مدتی از سر و کولت بالا می رود.

لبخندی زدم و گفتم:

ولی دختر خوبی است ، این طور نیست جسیکا؟

جسیکا سرش را پایین انداخت و دستش را از دست مادرش بیرون کشید و به طرف محوطه بازی دوید. من و لیزا روی یک نیمکت ، کنار استخري که مرغابیها در آن شنا می کردند



نشستیم . آن روز برخلاف نظر مادرم آسمان صاف و آفتابی بود و نسیم دلچسبی می وزید. رو به لیزا کردم و گفتم:

نمی خواهی شروع کنی؟ لیزا  
لبخندی زد و گفت:

راستش را بخوای از چند روز پیش که همدیگر را دیدیم و قرار گذاشتیم که امروز به پارک بیاییم مانند بچه ها هیجان زده بوده ام، خیلی خوشحالم که می توانم با کسی درد دل کنم و حرفهایی را که سالها در قلبم مانده بود به زبان بیاورم. این را می گویم چون می دانم که تو خیلی خوب احساس مرا درک می کنی.

گفت م: من هم از چند روز پیش انتظار می کشیدم که امروز فرا برسد. اقرار میکنم که من هم هیجان زده ام.

لیزا از سر تعجب به کاغذها و قلمی که آماده می کردم نگریست و گفت:

خدای بزرگ تو که قصد نداری آنچه را می گویم بنویسی؟

خندیدم و گفتم: اتفاقاً درست حدس زده ای و حالا باید نزد تو اعترافی بکنم.

مدتهاست که من دنبال موضوع جالبی برای نوشتن می گردم، موضوعی که بتواند شوق نوشتن را در من برانگیزد و این طور احساس می کنم کهسرنوشت زندگی تو همان چیزی است که مدتها به دنبالش بوده ام.

لبخند ملایمی زد و گفت: مطمئنی که احساست به تو دروغ نمی گوید؟



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جواب دادم: بهترین راه حل برای اینکه بفهمم احساسم درست بوده یا نه این است که همه چیز را برایم تعریف کنی.

لیزا حرفم را تصدیق کرد و گفت:

شاید بهتر باشد از جایی شروع کنم که دنیای ساکن و آرامی که از کودکی با آن بزرگ شده بودم به یکباره بره هم خورد و دنیای جدیدی جلوی چشمانم قرار گرفت.

لیزا سعی کرد همه چیز را برایم بگوید و هیچ نکته ای را از قلم نیندازد. او تعریف می کرد و من یادداشت می کردم و گاهی که محوگفته هایش می شد و یادداشت برداری را فراموش می کردم ، این موضوع را به من گوشزد میکرد. ساعتها از ظهر گذشته بود که لیزا گفته هایش را پایان داد . و ورقه های من هم دیگر جایی برای نوشتن نداشت. جسیکا به من تکیه داده بود و خامه های شیرینی را که در دست داشت با انگشت بر می داشت و می خورد.

لیزا مدتی متفکرانه به دخترش خیره ماند و گفت: آریا سرگذشت زندگی مرا شنیدی. آیا گمان می کنی ارزش نوشتن دارد؟

به او نگریستم و گفتم: بله احساسم به من دروغ نگفته بود ، همان چیز است مدتها به دنبالش بودم . دوست داشتم از همین حالا نوشتن سرگذشت زندگی را شروع می کردم ولی این شوق را نگه خواهم داشت تا وقتی به ایران بازگردم. می خواهم داستان زندگی تو را در ایران بنویسم.

لیزا بگرمی گفت: آیا به ایران بر میگردی.

گفت م:بله دو ماه دیگر به وطنم بر می گردم و از حالا برای رسیدن آن روز لحظه شماری می کنم. اگرچه هر روز که می گذرد جدایی من از پدر و مادرم هم نزدیکتر می شود.

لیزا گفت: می فهمم چه احساسی داری . دلم برای تنگ می شود ولی خوشحالم که به آنچه می خواهی می رسی. شاید بعدها باز هم یکدیگر را ملاقات کردی م.  
دستش را گرفتم و گفتم: برای دعا می کنم که زودتر به قلعه بازگردی.  
سرش را تکان داد و به دوردستها خیره شد.

درست چهار ماه از آن روز گذشته و دفترچه یادداشت جلوی رویم قرار دارد. صدای بازی بچه ها از بیرون به گوش می رسد. پنجره ها را باز می کنم و به آنها می نگرم. نزدیک غروب است و مادر بزرگ کنار خانه را آب و جارو می کند.

نفس عمیقی می کشم و بوی خاک را با ولع داخل ریه هایم می کشانم. لبخندی بر لبانم نقش می بندد.به ذهنم می رسد چقدر زیباست که شخصی احساس کند واقعاً در خانه خودش زندگی می کند، بدون احساس غربت و یا زندگی که هیچ گاه برایش مفهوم عمیقی پیدا نمی کند. زندگی من همین جاست ، جایی که همه با زبان مادریم صحبت می کنند و در کنار انسانهایی زندگی می کنم که بوی محبت می دهند و هر روز چهره هایی را می بینم که شوق زیستن را در من بر می انگیزند.

وقتی قلم و کاغذ به دست می گیرم، احساس لیزا را بهتر از هر زمانی درک می کنم ، و تنهایی و غربت او را برای جدا ماندن از جایی که خود را به آن وابسته می دانست ، با تمام وجود لمس می کنم و حالا که داستان زندگی او را از زبان خودش می نویسم ، صمیمانه آرزو دارم او نیز روزی به سرزمینی که خود را متعلق به آن می داند بپیوندد.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

از پله های دانشکده به پایین سرازیر شد، خستگی دوره ای امتحانات را از همیشه بیشتر احساس می کرد.

آه ، خدایا شکر ، بالاخره این امتحانات لعنتی تمام شد.  
الیزابت این کلمات را زیر لب زمزمه کرد. آن قدر خسته بود که احساس می کرد می تواند ساعتها بخوابد.  
لیزا صبر کن

جانت خود را دوان دوان به لیزا رسانید ، جل وی او ایستاد و در حالیکه لبخند می زد گفت:  
تو هم که مثل من از پا در آمده ای.

لیزا هیجان زده گفت: جانت ، باورت می شود که این ترم کسل کننده تمام شده؟  
جانت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: در عوض روزهای کسل کننده تری برای من شروع شده است.

لیزا در عین تعجب گفت: چرا جانت ؟ من خیال می کردم تو هم برای رسیدن چنین روزی لحظه شماری می کرده ای.

جانت ابروهایش را درهم کشید و گفت: آخر تو که نمی دانی ، امسال هم مثل هر سال قرار است پیش مادر بزرگ بروم. او واقعاً آدم خشک و اعصاب خردکنی است. تا وقتی آنجا هستم مانند موش کوری تمام حرکات مرا زیر نظر می گیرد. گاهی مجسم می کنم که مادر بزرگ در جوانی زندانبان قابلی بوده است.

لیزا لبخندی زد و گفت: پس تعطیلات فراموش نشدنی پیش رو داری.

نگاهش به ماشین سیاه‌رنگ مادرش افتاد که آن طرف خیابان منتظرش ایستاده بود. برایش دست تکان داد و گفت: جانت، همراه ما می‌آیی؟

جانت سرش را به نشانه سلام برای خانم اسمیت خم کرد و گفت: نه، ترجیح می‌دهم پیاده بروم.

لیزا از جانت جدا شد. جلوی در خروجی خیلی شلوغ بود. از میان جمعیت گذشت و خانم اسمیت لبخند زنان در را برایش باز کرد.

سلام مادر.

سلام لیزا امتحانت را خوب دادی؟ بله

بد ندادم.

به مادرش نگاه کرد، درست مانند همیشه بود مهربان و دوست داشتني. موهاي خاکستري رنگش را به پشت شانه کرده بود و لباس قهوه‌ای بلندی بر تن داشت. لیزا به مادرش لبخند زد و گفت: مادر به بیمارستان بر می‌گردید؟

خانم اسمیت در حالیکه شیشه ماشین را پایین می‌کشید گفت: نه امروز دوست دارم بقیه روزم را با تو باشم، می‌خواهی به رستوران برویم و یک غذای درست و حسابی بخوریم؟ لیزا دستهایش را به هم زد و گفت: بله خیلی عالی ست.

خ م شد و گونه مادرش را بوسید.

داخل رستوران مادرش گاه و بیگاه سرش را خم می‌کرد تا سلام اطرافیان را را جواب دهد. آنجا رستوران مورد علاقه خانم اسمیت بود و همه کارکنان و مشتریان دائمی آن دو را می



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

شناختند. شهري که آنان در آن زندگي مي کردند، شهري کهن و کوچک ک نار دريا بود، شهري تقريبا فراموش شده در گوشه اي از انگلستان و خانم اسمیت در آنجا زني سرشناس بود. مردم چه از طبقه ممتاز و چه فقیر جامعه همیشه از او به خوبي یاد مي کردند و لیزا به این دلیل به مادرش مي بالید. کنار هم گوشه دنجي پیدا کردند و نشستند.

مادر، خیلی خوشحالم که بعد از مدتها توانستیم با هم ناهار بخوري م.

من هم همینطور عزیزم، دوست داري بعد کجا برویم؟

لیزا در حالی که به بیرون مي نگرست خمیازه اي کشید و گفت: به خانه، چون به یک خواب حسايي احتیاج دارم؛ امتحانات مرا خیلی خسته کرده.

خانم اسمیت سرش را تکان داد و در سکوت به غذا خوردن مشغول شد و لیزا در حالیکه به تندي غذایش را فرو مي داد به اطرافش نگاهی انداخت و چهره هاي تکراري را از نظر گذرانید و همین باعث شد بیشتر احساس خستگی کند. بعد از خوردن غذا از رستوران خارج شدند، هنوز چند قدمي نرفته بودند که خانم وایت جلوییشان ظاهر شد.

آه خانم اسمیت حالتان چطور است؟ و تو چطوري کوچولو؟

رو به لیزا این را گفت. لیزا دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد. نمی دانست چرا هیچ وقت نمی تواند نسبت به خانم وایت احساس خوبي داشته باشد. خانم وایت دستکشهایش برای دست دادن را بیرون آورد و دستهای گوشتالو و چاقش نمایان شد. لیزا به خودگفت هر لحظه ممکن است لباس تنگش از اطراف درزها پاره شود. پیراهن او آنقدر تنگ بود که حتی نمی توانست دستهایش را به راحتی بالا و پایین ببرد. یعنی شیک پوشي آن قدر مهم بود که آدم خودش را خفه کند؟ با این همه تنها چیزی که در خانم وایت



دیده نمی شد خوش پوشی بود. لیزا به چشمهای خانم‌وایت خیره شد. هر وقت او را می دید احساس می کرد زیر آن صورت بدقت بزک کرده اش هیولایی خفته است، زنی موقرمز با بینی استخوانی کوچک که در صورت بزرگش محو شده بود و لبهای نازکی که معمولاً ماتیک قرمز تندی به آن می زد که باعث می شد صورتش را مخوف تر نشان دهد، با چشمهای ریزی که زیرکانه همه جا را زیر نظر داشت تا بتواد موضوع داغی برای حرفهایش در میهمانیها و محفلهایی که با دوستان همانند خودش برگزار می کرد داشته باشد. کافی بود خانمی با دوست همسرش بیش از حد معمول خوش و بش کند و یا آقای لبخند مهرآمیزی به خانم مخاطبش بزند، آن وقت ب ودکه کار آن خانم به ظاهر متشخص شروع می شد. نه تنها او بلکه خیلی از اطرافیانشان مانند او بودند؛ کسانی که بزرگترین سرگرمیشان دست انداختن وفاش کردن رازهای زندگی دیگران و دخالت در زندگی خصوصی اهالی شهر بود.

لیزا آن افکار را از سرش دور کرد و در حالی که از سر حواس پرتی به خانم وایت می نگریست، پیش خود گفت: مانند یک قاضی شده ام که روبروی متهم خود ایستاده و توبیخش میکند، باید این را به پیتربگویم. گمان می کنم من هم در قضاوت مانند او خبره شده ام. به حلقه طلایی که در دست چپش می درخشید لبخند زد. پیتروکیل سرشناس و کارآمدی بود که علاوه بر پیشرفتهای فراوانش در کار قضاوت، پشتوانه خوبی نیز از لحاظ موقعیت اجتماعی و خانوادگی داشت. او یکی از سرشناس ترین و در عین حال ثروتمندترین پسرهای شهر بود. پدرش آقای هاریسون تا جری متنفذ بود که همه اهالی شهر و همچنین شهرهای اطراف او را می شناختند و خانم هاریسون که دختر عموی آقای هاریسون هم بود، بیش از هر چیز به القاب و افتخارات خانوادگی خود و همسرش می بالید و در هر فرصتی به لیزا گوشزد می کرد که عروس آنان نیز باید به اعتقادات شوه رش احترام بگذارد.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

هر وقت لیزا به خانه آنان می رفت خانم هاریسون مانند معلمی که به شاگرد کند ذهنی درس میدهد به تعریف از تاریخچه به خودش با افتخار خاندانش می پرداخت و لیزا بلند نظرانه تمام آن حرفها را بعد از مدتی فراموش می کرد. لیزا همیشه از اینکه مادر شوهر آینده اش سعی داشت او را مانند خودش بسازد متنفر بود. پیش خود میگفت آخر به من چه مربوط که جد پیتز چه کاره بوده، چه جنگهایی کرده، چه کسانی را شکست داده، چه افتخاراتی کسب کرده، حتی کارهای روزمره اش را چگونه انجام می داده، چگونه غذا می خورده و می خوابیده است؟ از سر بدخلقی اندیشید: چرا مرا این گونه که هستم قبول ندارند؟ من همین طور که هستم بیشتر از خودم راضی هستم تا آن چیزی که خانم هاریسون می خواهد باشم.

گاهی که مادر پیتز او را در آن اتاق بزرگ تنها می گذاشت کنار یک یک تابلوهای بزرگی که چهره های مختلف روی آنها نقش بسته و مغرورانه به او خیره شده بودند می ایستاد و زبانش را برای هر کدامشان بیرون می آورد و از این کارش لذت می برد. به نظرش تمام آن ثروتها و القایی که خاندانشان به دست آورده بود، تنها با پایمال کردن حق دیگران و جور و ستمهایی که بر زیر دستانشان اعمال می داشتند حاصل شده بود و خدا میدانست که برای خاطر جاه طلبیهای آنان چه بسیاری از مردم بی گناه زیر خروارها خاک مدفون و در گردونه تاریخ محو شده بودند، در حالی که هیچ گاه نامی از آنان برده نمی شد. کسانی که بر اثر رفتار همین افرادی که صدها سال پیش زندگی کرده بودند و حالا نقاشی چهره هایشان با افتخار درون آن قابهای چوبی مجلل و گرانبها جا گرفته بود و مغرورانه به او می نگریستند، خون دل خورده بودند. همیشه آرزو داشت عقیده اش را به پیتز بگوید اما وقتی می دید که او با چه دقتی محو گفته های مادرش می شود و مغرورانه از نژاد نورماندی بودن به

خود مي بالد غمگين مي شد و بهتر مي ديد كه سكوت كند. پيتر هم مانند مادرش بود: مغرور، يكنواخت و رسمي ، كسي كه بازيردستانش همان طور رفتار مي كرد كه روزگاري اجدادش آن گونه بودند. اين رفتارها ليزا را معذب مي كرد، ولي با اين همه پيتر را دوست داشت. پيتر با آن رفتار خاص كه از خانواده اش به ارث برده بود هر كسي را شايشته به يدك كشيدن نام خانوادگيش نمي دانست و البته ليزا آن قدر زيبا و سرشناس و جزويكي از خانواده هاي نورماني اصيل بود كه توانسته بود در دل پيتر جايي براي خود باز كند. يك سال بود كه آن دو رسماً نامزد شده بودند در حالي كه حتي قبل از آن هم مي دانستند كه به هم تعلق دارند. با اين حال علي رغم خواسته ليزا و پيتر آن دو مجبور بودند تا تمام شدن درس ليزا صبر كنند و بعد از آن ازدواج كنند چون خانم هاريسون اين طور مي خواست و پيتر هم كه هيچ گاه از دستور مادرش سرپيچي نمي كرد راضي شد. او كاملاً به مادرش متكي بود و اليزابت هيچ وقت نمي توانست با اين موضوع كنار بيايد. صدي خانم وايت او را از افكارش بيرون آورد كه هنوز داشت ماجراي افتادن خانم تافل در رودخانه و كمك شوهرش براي نجات او را براي مادرش تعريف مي كرد و ديد كه خان م اسميت در عين ناآرامي به صحبتهاي او گوش مي دهد . اليزابت انديشيد: لعنت به تو كه روزمان را خراب كردي ، بيچاره خانم تافل كه به دست شوهر تو نجات يافته ، حتماً تا به حال از زنده ماندنش آن هم به دست شوهرت پشيمان شده است.

وقتي مادرش توانست خود را از شر او خلاص كند، خانم وايت دامنش را بالا گرفت تا سريعتر بتواند حركت كند چون آن طرف خيابان خانم موناها را ديده بود. ليزا آهست گفت:

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

مادر نگاه کن چطور دارد می دود! و حاضر نیست به هیچ قیمتی از یک جفت گوش مفت برای تکرار کردن اراجیفش بگذرد.

خانم اسمیت ابروهایش را بالا انداخت و آهسته خندید، او همیشه حرفهای دخترش را درک می کرد؛ حرفهایی که شاید خیلی وقتها از ذهنش می گذشت ولی قدرت بیانش را نداشت اما در دلش از حرفهای بی پروا و سبکسرانه لیزا به خود می لرزید و احساس ترس می کرد چون به خوبی تشخیص می داد اعتقادات او و دخترش خط بطلانی ست بر بسیاری از اعتقادات اطرافیانسان که به آنها افتخار می کردند؛ عقاید پوسیده ای که با حرص به آن جنگ انداخته بودند و اصول بی پایه و اساس آنها را جز و تار و پود زندگی خود می دانستند. خانم اسمیت اینها را می دانست و در عین ناراحتی به این نتیجه می رسید که او و دخترش تفاوت بسیاری با اطرافیانسان دارند، در حالیکه او همیشه سعی می کرد این اختلافات را آشکار نکند، لیزا هیچ گاه برای پنهان ساختن عقایدش کوششی نمی کرد.

وقتی به خانه رسیدند لیزا از خستگی روی پا بند نبود. در حالی که از پله ها بالا می رفت موهایش را از شر سنجاقها خلاص کرد و خمیازه کشان به طرف اتاقش رفت. خانم اسمیت لبخند زنان تنها فرزندش را با نگاه تعقیب کرد.

لیزا چهارده ساعت تمام خوابید و هنگامی چشم باز کرد که مادرش از خانه بیرون رفته بود. خانم اسمیت پزشکی مقتدر بود، زنی با پشتکار فراوان و علاقه بیش از حد به خدمت به کسانی که نیازمند مراقبت و مداوا بودند. به خاطر داشت که پدرش همیشه از شغل همسرش به خود می بالید؛ او هم خود پزشکی ماهر بود ولی سرنوشت این طور رقم خورده بود که در اثر طوفانی سهمگین قایق کوچک ماهیگیرییش شکست و او در دریا غرق شد. آن



موقع لیزا تنها چهار سال داشت. اگرچه لیزا خیلی کوچک بود که پدرش را از دست داد، خاطره های محوی از او در ذهنش نقش بسته بود. آهی کشید و از جایش بلند شد. دوست نداشت که روزش را با افکار غمگین خراب کند، مخصوصاً که اولین روز تعطیلاتش بود. به آشپزخانه رفت و برای خود قهوه درست کرد و در حالی که آن را جرعه جرعه می نوشید نان را گرم کرد. صدای تلفن به گوش رسید. لیزا در حالی که نام را گاز می زد به طرف تلفن رفت. پیتر بود. لیزا شادمانه گفت: سلام پیتر، حالت چطور است؟ خوبم لیزا، امروز کاری نداری؟

لیزا فکری کرد و گفت: نه از امروز بیکارم آخر تعطیلاتم تازه شروع شده است.

خیلی خوب است پس می توانم تو را ببینم. الآن ساعت چند است؟ یازده.

پیت ر مکث کوتاهی کرد و گفت: دارم در مورد یک پرونده کار میکنم ولی تا چند ساعت دیگر کارم تمام می شود ساعت چهار چطور است؟ لیزا گفت: خوب است.

پیت ر گفت: پس ساعت چهار می آیم دنبالت.

لیزا گفت: بسیار خوب منتظر خواهم بود.

تلفن را قطع کرد. لبخندی بر لبانش نقش بست. چند روزی بود که پیتر را ندیده بود. امیدوارانه دعا کدر که پیتر او را پیش مادرش نبرد. پیش خود اعتراف کرد که از مادر پیتر خوشش نمی آید و بعد از این اعتراف بلافاصله لبخند از لبانش محو شد. شلنگ اندازان به اتاقش رفت و به تصوی ر خود در آینه نگاهی انداخت. چشمهای سبزش از همیشه درخشانتر و موهای خرمایی رنگش ژولیده و درهم بود. احساس کرد از چند ماه پیش لاغرتر



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

شده است، زیرا چشمانش درشتتر نشان می داد و زیر آنها اندکی گود افتاده بود. زبانش را برای تصویر چهره اش در آینه در آورد و گفت:

خانم الیزابت بهتر است حمام کنی قیافه ات خیلی تماشایی شده ، بیچاره پیترا که به تو دل بسته.

هنگامی که از حمام بیرون آمد ساعت دوازده ضربه نواخت. رضایت مندان به بدنش را کش داد، صدای زنگ خانه به گوش رسید. یک لحظه به خود گفت شاید پیترا باشد ولی به یاد آورد که پیترا گفته بود چند ساعت بعد می آید. در حالی که حوله را دور موهایش می پیچید در را باز کرد. جانت پشت در بود.

سلام لیزا حمام بودی؟

لیزا لبخندی زد و گفت: آره چرا نمی آبی داخل؟

جانت همراه او وارد شد و در حالی که اطراف را نگاه می کرد پرسید: تنهایی؟ آره مادرم صبح زود به بیمارستان رفته .

بعد در حالی که فکری از ذهنش میگذشت گفت: راستی مگر قرار نبود به خانه مادر بزرگ بروی؟ جانت آهی کشید و گفت:

چرا قرار است امروز برویم. آمده ام از تو خدا حافظی کنم.

لیزا لبخندی زد و گفت: یک تفریح حسابی در پیش داری نه جانت؟ جانت زبانش

را بیرون آورد و گفت:

حاضرَم تمام درسهايي را که امتحان داده ام دوباره از نو بخوانم ولي به اينسفر به قول تو تفریحي نروم. مي داني ليزا حوصله هيچ چيز را ندارم، احساس مي کنم از زندگي بيزار شده ام و ديگر هيچ وقت نمي توانم عميقا خوشحال شوم ، ديگر حالم از اين شهر و آدمهايش به هم مي خورد.

ليزا مرددانه کنار دوستش نشست و گفت:چه مي گويي جانت ؟ حالت خوب نيست ؟ رنگت هم که پريده.شايد مريضي ، بگذار براي يک داروي تقويتي بياورم. خواهي ديد که حالت خيلي زود بهتر خواهد شد.

جانت دست او را گرفت و ملتمسانه گفت:بنشين ليزا.درد من با اين دواها تسکين نمي يابد. من روحم آسيب ديده نه جسمم آيا مي توان ي با دارويت مرهمي بر قلبم بگذاري؟ ليزا وحشت زده به او خيره شد. قطره اشکي از چشمان سياهرنگش فرو چکيد.

ليزا به آرامي گفت: بس کن جانت تو چرا اين طوري شده اي؟ آيا اتفاقي افتاده؟ زود باش حرف بزن ، داري مرا ديوانه مي کنی.

جانت اشکهايش را پاک کرد، نفس عميقي کشيد و گفت:مايکل را به ياد داري؟

ليزا فکري کرد و گفت: آره از او برايم چيزهايي گفته بودي اما مدتي است که ديگر از او حرفي نمي زني ايا اتفاقي برايش افتاده ؟

جانت سرش را به علامت نفي تکان داد و گفت:سر او با مادرم دعوایم شد او سرسختانه مي گوید که مايکل به درد خانواده ما نمي خورد چون از خانواده سطح پايين است و اگر بخواهم در ازدواج با او پافشاري کنم مرا طرد خواهد کرد. مي گوید اگر من با مايکل ازدواج

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

کنم باعث سرشکستگی او خواهم بود. می گوید باید مایکل را فراموش کنم. ولی لیزا، گفتنش خیلی آسان است. اما من حتی نمی توانم تصورش را بکنم.

لیزا از سر ناراحتی گفت: آن طور که به یاد دارم مادرت زیاد با ازدواج شما مخالف نبود. جانت خشمگینانه گفت:

بله ، زیاد مخالف نبود و من خیال می کردم که می توانم او را راضی کنم ، ولی از بدشانسی من خانم هاریسون چند روز پیش مرا با مایکل در خیابان دیده و یکرست پیش مادرم رفته و بعد از کنایه های فراوانی که به او زده گفته که این دیوانگی محض است که من می خواهم با یک پسر سلتی ازدواج کنم. او تا آنجا توانسته از مایکل پیش مادر من بد گفته. به همین دلیل او حسایی عصبانی شده و می گوید اگر مایکل را ببیند با دستهای خودش او را خفه می کند، حتی آوردن اسم او را هم در خانه ممنوع کرده.

لیزا در عین ناراحتی گفت: حالا تو چه کار می کنی؟

جانت جواب داد: دیروز مایکل را دیدم. وقتی موضوع را فهمید گفت بهتر است مخفیانه ازدواج کنی م.

لیزا هراسان گفت: مگر دیوانه شده اید ؟ می دانی با این کار خود را به چاه عمیقتری می اندازید؟

جانت نگاه گنگی به او انداخت و گفت: بله می دانم من آدم شجاعی نیستم که شهادت این کار را داشته باشم. بنابراین باید سعی کنم او را برای همیشه از یاد ببرم.

لیزا با لحنی آمیخته به تاسف گفت: آیا می خواهی به همین آسانی بر علاقه ات سرپوش بگذاری؟

جانت نوامیدانه گفت: لیزا چه می گویی چه کاری غیر از این می توانم بکنم؟ به کبوتر پر و بال شکسته ای می مانم که هیچ راهی برای رهایی ندارد، تو خودت با این مردم بوده ای و می دانی که اگر بخواهم با او ازدواج کنم همه در مقابل ما جبهه می گیرند. همه شان مانند کفتارهای پیر منتظر طعمه ای هستند تا پاره پاره اش کنند.

لیزا آهی از سر تاسف کشید، حرفهای جانت را درک می کرد. او ادامه داد:

و آن خانم هاریسون لعنتی، آه لیزا معذرت می خواهم ولی از او بشدت متنفر شده ام و همین طور از آن پیر زنهای حراف که دور خود جمع کرده. او چطور می تواند به خود اجازه دهد که در زندگی دیگران دخالت کند؟ آخر لیزا نمی دانی چقدر غمگینم

لیزا دستهایش را نوازش کرد و گفت: من هم از این وضع ناراحتم جانت. متأسفانه در جایی زندگی می کنیم که استبداد مطلق حاکم است. من نیز به این نتیجه رسیده ام که مادر پیتز بیش از آنکه به او ارتباط داشته باشد در زندگی دیگران دخالت می کند.

جانت پوزخندی زد و گفت: او مادرشوهر آینده ات است. گمان می کنی بتوانی با او کنار بیایی؟

لیزا متفکرانه گفت: هنوز درباره اش به نتیجه دلخواه نرسیده ام. پیتز را دوست دارم و تصور می کنم چاره ای ندارم غیر از اینکه مادرش را با تمام رفتارهای ناپسندش بپذیرم؛ گرچه خیلی سخت است.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جانت سرش را تکان داد و گفت: گمان می کنم چندی نگذرد که تو را هم مانند خودش بکند. لیزا اخمهایش را درهم کشید و گفت: می دانی لیزا، تو دختر خوش شانسی هستی چون کسی را دوس داری که همه تاییدش کرده اند و از این انتخاب راضیند و در پی این نیستند که با تو مقابله کنند. ولی من با تو فرق دارم زیرا به کسی علاقه پیدا کرده ام که مردم او را وصله ای ناجور برای خانواده ام می دانند آن هم به دلیل آنکه از خانواده کم درآمدی است و من اصلاً نمی توانم بفهمم که زندگی اجداد او چه ربطی به زندگی حال ما دارد. باید از کسی که دلخواه و نمونه یک مرد کامل برای من می باشد چشم پوشی کنم چون مایکل از نژاد سلطنتی است و پدر بزرگش که سالها قبل مرده آدم دائم الخمری بوده که چندین بار هم به زندان افتاده و به دلیل اینکه مادرش آدم زخمی است و برای گذران زندگی و چرخاندن خانه و خانواده اش همدوش شوهرش کار می کند. آنان نمی خواهند قبول کنند که اجداد مایکل هیچ ربطی به شخصیت خود او ندارند و من از اینکه مادرشکار میکند نه تنها ناراحت نیستم بلکه برای او احترام زیادی قائلم من مایکل را با همین خصوصیات پذیرفته ام او ساده است بی پول است پشتمان خانواده خانوادگی ندارد ولی مهربان است جسور و شجاع است و نگاهش برایم آشناس. او مرا دوست دارد تنها برای خاطر خودم و من هم او را دوست دارم تنها برای خاطر خودش. مایکل مرد رویاهای من است و غیر از او هیچ را نمی توانم قبول کنم و حالا تنها به دلیل خوشایند مردمی که برایم حتی ذره ای ارزش ندارند باید از او چشم پوشی کنم.

لیزا آهی کشید و گفت: من می دانم که چه احساسی داری و کاش می توانستم برایت کاری انجام دهم نمی دانم باید به تو چه بگویم.

جانت در حالی که از جا بر می خاست اشکهایش را پاک کرد و گفت: هیچ لیزا چیزی نگو من دو راه بیشتر ندارم: یا باید او را برای همیشه از قلبم بیرون برانم یا باید یاد بگیرم که او را مخفیانه دوست بدارم، من که نمی توانم با تمام مردم شهرم در بیفتم، می توانم؟

لیزا در سکوت به فکر فرو رفت. جانت در حالی که به طرف در می رفت گفت: مرا ببخش که تو را هم ناراحت کردم ولی شدیداً نیاز داشتم که با کسی درد و دل کنم و جز تو کسی را نداشتم که حرفم را بفهمد، چون تو هم عاشقی ؛ عاشق مردی که زندگیت را با او پیوند زده ای.

لیزا دستش را روی شانه دوستش گذاشت و گفت: خوشحالم که به من اطمینان کردی جانت ، با تو در تمام حرفهای که زدی هم عقیده ام و امیدوارم روزی همه کارها درست شود. تنها می توان امید داشت که آینده بهتری پیش رو داشته باشی م.

جانت در حالی که از خانه خارج می شد گفت: بله تنها امید است که انسان را نسبت به زندگی خوشبین می سازد .

الیزابت بعد از رفتن جانت تا هنگامی که پیتر دنبالش آمد سعی کرد درباره حرفهای او عمیق فکر کند چون بیشتر از قبل خود را سردرگم و درمانده می دید و با دیدن پیتر همه حرفهای جانت را از یاد برد. پیتر مثل همیشه با ماشین قدیمی اش به دنبال او آمد. آن دو اکثر اوقات برای گردش به ساحل دریا می رفتند چون هر دو آنجا را دوست داشتند. آن روز هوای مطبوعی بود و دریا از همیشه آرامتر و زیباتر رخ می نمود ، لیزا بازوی پیتر را گرفت و گفت:

دل م برای تنگ شده بود پیتر. می دانی چند وقت است که یکدیگر را ندیده ایم؟

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

پیت ر به او چشم دوخت و گفت: دقیقا یک هفته، به خودم گفتم بهتر است امتحانات را بدهی تا با خیال راحت تری بتوانیم یکدیگر را ببینی م.

لیزا گفت: اوضاع کارت چطور است؟

پیت ر آهی کشید و گفت: این روزها کارم خیلی زیاد شده ولی با این حال ناراضی نیستم. می خواهم پرونده های سنگینتری را برای رسیدگی قبول کنم.

لیزا از سر اکراه گفت: خوش به حالت این قدر به کارت علاقه داری. منهیج وقت نمی توانم به درس خواندن علاقه مند شوم. بعضی وقتها به فکر می افتم شاید بهتر باشد که دیگر ادامه ندهم.

پیت ر با چهره ای درهم به او نگریست ، لیزا چشم غره ای رفت و گفت: خیلی خوب پیت ر ، این طوری به من نگاه نکن. من که نگفتم حتما این کار را خواهم کرد.

پیت ر خندید و گفت: تو خیلی خودسر و لجبازی لیزا.

لیزا چیزی نگفت و در سکوت به دریا نگریست. صدای سمهای چند اسب به گوشش رسید. پیت ر چشمهایش را تنگ کرد تا اسب سوارانی را که به آنان نزدیک می شوند بشناسد. بعد از مدتی انگار که با خودش حرف می زند زیر لب زمزمه کرد: لعنتی او اینجا چه کار می کند؟

لیزا متعجبانه به او نگاه کرد و قبل از اینکه حرفی بزند پیت ر او را با خود به کناری کشید. لیزا وحشت زده گفت: اتفاقی افتاده پیت ر؟

پیت ر با اوقاتی تلخ گفت: بله آن هم یک اتفاق وحشتناک، حالا ساکت باش و حرفی نزن.

وقتي اسب سواران به آنان رسيدند، مرد مسني که جلوتر از همه مي تاخت با ديدن آن دو با تعجب خنده بلندي سر داد. ليزا در عين سردرگمي از پشت شانه هاي پيتر به او خيره شد. هيچ گاه به ياد نداشت که مردی سرشناس آن طور بخندد. همراهان او هم شروع به خندیدن کرده بودند. وقتي خنده ها متوقف شده مرد مسن سر تا پاي پيتر را که از خشم مي لرزيد برانداز کرد. حال ليزا بخوبي مي توانست او را محک بزند. مرد صورت ظريفي داشت با چشمهاي راسخ و با نفوذ که با اين حال کاملاً به هيکل درشت مردانه اش مي آمد. همان طور که به پيتر خيره مانده بود لبخند تمسخر آميزي زد. قلب ليزا بتندي مي تپيد. مردی که روبرویش قرار داشت مانند بشکه باروتي بود که منتظر جرقه اي است تا منفجر شود. احساس مي کرد او مرد بسيار مرموزي است، مردی که در پي اين نبود که به نظر متجدد و مبایي آداب بيايد. وقتي به حرف آمد، ليزا به خود لرزيد.

چطوري آقاي نجيب زاده؟ مي بينم که ديگر بدون مادرت به گردش مي آيي. وقتي از دور ديدمت خيال کردم دامن مادرت را گرفته اي.

پيت ر برفروخته فرياد زد: گورت را گم کن. تو مرد متعفني هستي و من نم ي خواهم حتي يک کلمه با تو حرف بزن م.

ليزا فرياد زد: پيتر، اين چه طرز صحبت کردن است؟

مرد نگاهش را متوجه ليزا کرد و حالت شوخ چشمانش از بين رفت با لحيي تحکم آميز گفت: قيافه تان برايم خيلي آشناست، آيا شما را در جايي ديده ام؟

پيت ر ليزا را پشت خود کشيد و گفت: واقعا که آدم گستاخي هستي، به تو اجازه نمي دهم با او حرف بزني.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

مرد درعین خونسردی گفت: او مرا ببخشید آقای هاریسون ، نمی خواستم کاری مغایر آداب انجام ده م...  
❏

کلاهِش را برداشتش و تعظیم مسخره ای کرد و ادامه داد: واقعا خودم را نمی بخشم که باعث ناراحتی خاطر شما شده ام. لطفا سلام مرا به مادر گرامیتان برسانید. حتما هنوز در آن خانه عتیقه موریانه خورده که از اجداد بزرگوارشان به یادگار مانده زندگی می کنند.  
یکی از مردهای همراهش گفت: شنیده ام هر شب قبل از خواب تابلوهای اجدادش را زیر سرش می گذارد تا خواب آنها را ببیند.

دوباره صدای خنده شان به هوا بلند شد ولیزا به زحمت توانست جلوی خنده اش را بگیرد ولی پیترا از عصبانیت سرخ شده بود. لیزا نگاهی به او انداخت و ندیشید: بیچاره پیترا ، او واقعا نجیب زاده است. دوباره نگاهش را متوجه آن مرد عجیب کرد. از قیافه اش پیدا بود که حسایی تفریح کرده است. اسب سواران در حالی که هنوز می خندیدند به سرعت از آن دو دور شدند و آن مرد تا آخرین لحظاتی که در دید آنان بود کلاهِش را برایشان تکان داد. لیزا اندیشید: او چه کسی بود که آن قدر جسورانه حرف می زد؟ از قیافه و طرز لباس پوشیدنش این طور بر می آمد که مرد متمولی باشد. هنوز قلبش به تنگی می تپید. سعی کرد تمام آن لحظات را در ذهنش ثبت کند. «مردی واقعا ناب بود». این حرف را پیش خودش تکرار کرد. زیر چشمی به پیترا نگریست. مدتی بعد وقتی شجاعت این را پیدا کرد که حرفی بزند گفت: پیترا تو آنها را می شناختی؟ آنها چه کسانی بودند؟

پیترا با تلخ گفت: چیزی نیست که لازم باشد تو بدانی . بهتر است برگردی م.  
❏

لیزا در عین سماجت گفت: منظورت چیست که می گویی لازم نیست بدانم آنها چه کسانی بودند؟

پیت ر از سر ناآرامی جواب داد خودت دیدی که آدمهای محترمی نبودند، بنابراین شناختن آنها هیچ سودی برایت ندارد.

لیزا خشمگینانه گفت: تو همیشه فقط به فکر سود و زیان هر کاری هستی ولی باید به تو گوشزد کنم که من هم در این شهر زندگی می کنم و حق دارم بدانم در اطرافم چه می گذرد. از آن مهمتر من همسر آینده ات هستم. این پنهان کاری تو چه مفهومی دارد؟

پیت ر از سر اکراه گفت: آنها مردمانی طرد شده اند و من حوصله ندارم ماجراهای فراموش شده را دوباره بازگو کنم. حالا بیا بریم. این مردک لعنتی بکلی روزم را خراب کرد.

لیزا از سر سماجت گفت: دست که بگو اسم آن مردی که با تو حرف می زد چه بود؟  
واریک، جیمز واریک ؛ حال بس کن لیزا.

لیزا دیگر حرفی نزد. واریک برای او اسمی کاملاً بیگانه بود. اگرچه در شعله کنجکاوی می سوخت ، ترسید چیز بیشتری از پیتز پرسد. با این حال دانست که پیتز اطلاعات بیشتری به او نمی دهد. در راه بازگشت به خانه سؤالهای زیادی در ذهنش نقش بسته بود. او که بود؟ آیا از اهالی شهر بود؟ در این صورت چرا تا به حال کسی از او حرفی نزده بود؟ و چرا او پیتز تا این حد از هم متنفر بودند؟ و چرا بدون هیچ هراسی آن طور درباره خانم هاریسون حرف زده بود؟ اینها سؤالاتی بود که مدام در ذهن لیزا نقش می بست. پیتز نگاهی به لیزا انداخت و خشمگینانه بر سرعت ماشین افزود. وقتی لیزا از پیتز خداحافظی کرد ساعت بزرگ شهر هشت ضربه نواخت . او به سرعت وارد خانه شد. مادرش به خانه

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

برگشته بود. لیزا لبخند زنان بوسه ای بر گونه مادرش زد. خانم اسمیت نگاهی به او انداخت و گفت: خوش گذشت؟

لیزا در حالی که کفشهایش را در می آورد و به گوشه ای می انداخت گفت: بله ، یک گردش به یادماندنی بود.

کنار مادرش که مشغول مطالعه بود نشست و دستش را به آرامی روی شانه او گذاشت و به نقطه ای خیره ماند. خانم اسمیت نگاهی از کتاب برداشت و به دخترش نگریست. چشمهای لیزا درخشش عجیبی داشت ، سوسویی که تا آن وقت ندیده بود و لبهایش را طوری که انگار راجع به موضوع مهمی می اندیشید جمع کرده و به روبرو خیره مانده بود. طاقت نیاورد و پرسید : چیزی شده لیزا؟

لیزا تکانی خرد و گفت: موضوعی است که از عصر تا به حال فکر مرا به خود مشغول کرده. می دانی مادر ، امروز مردی را کنار دریا دیدم و من ، چطور بگویم ، اگرچه می دانم حرفم درست نیست ، خوب از او خوشم آمده... سپس انگار که از حرف خود پشیمان شده باشد هراسان به مادرش نگریست و وقتی سکوت او را دید ادامه داد:

ولی مادر ، پیترا از او هیچ خوشش نیامد و با اینکه معلوم بود او را از قبل می شناسد حاضر نشد چیزی راجع به او به من بگوید.

چشمهایش را به دیوار دوخت انگار که با خودش حرف می زد گفت: وقتی آن طور درباره خانم هاریسون حرف می زد من نه تنها ناراحت نشدم بلکه در دل او را تحسین کردم. آه مادر من چه دختر بدی هستم. او خیلی بی ادب بود و پیترا دست انداخت ولی من از او خوشم آمد. من نباید چنین حرفهایی بزنم.

خان م اسمیت با لحنی آمیخته به نگرانی گفت: لیزا واضح حرف بزن: اگر بخوای این طوری ادامه بدهی من اصلاً نمی فهمم که چه اتفاقی افتاده

لیزا به آرامی گفت: امروز وقتی همراه پیترو به کنار ساحل رفته بودیم چند مرد اسب سوار به ما نزدیک شدند. مردی که جلوی همه حرکت می کرد با دیدن پیترو ایستاد و او و مادرش را به باد توهین و استهزاء گرفت. او واقعا بی پروا بود. مثل اینکه اسمش جیمز بود. بله پیترو او را جیمز واریک معرفی کرد.

خانم اسمیت تکانی خورد و آهی کشید. لیزا به مادرش نگریست، می خواست تاثیر اسمی را که برایش بیگانه بود در چهره مادرش ببیند. مادر به او می نگریست ولی انگار او را نمی دید. رنگش پریده بود و می لرزید. لیزا هیچ وقت او را آن طور ندیده بود، دستش را گرفت و در عین نگ رانی به او خیره شد. بغض راه گلویش را بسته بود. بالاخره مادرش از آن حالت بیرون آمد و متوجه او شد. چشمهای مادرش برای او غریب بود، مانند چشمهای بیگانه ای که برای اولین بار او را می دید.

خان م اسمیت به حرف آمد و گفت: جیمز واریک، مردی با چشمان آبی تیره که بسیار بی پرواست و با اعتماد به نفس کامل رفتار می کند...

در حالی که صدایش می لرزید ادامه داد: البته لیزا، خیلی خوب او را می شناسم.

قطره اشکی از چشمانش فرو چکید. لیزا که در عین نگرانی و بلا تکلیفی به مادرش نگاه می کرد گفت: اصلاً نمی فهمم، آیا من امروز کودن و کند ذهن شده ام یا اینکه موضوعی وجود دارد که من نباید بدانم؟ چرا این مرد اسرارآمیز این قدر در دسر درست می کند. اول پیترو حالا هم شما. محض رضای خدا به من بگویید اینجا چه خبر است؟ احساس آدم احمقی



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

را دارم که تا به امروز او را فریب می داده اند. مادر چراگریه می کنید؟ آیا من حرف بدی زده ام؟ آخر این جیمز واریک کیست که شما حتی با شنیدن نامش این قدر آشفته و هراسان شده اید؟

خانم اسمیت به تنها فرزندش که هراسان به او می نگریست لبخند زد، تلاشی که موفقیت آمیز نبود و دوباره همان حالت جدی روی چهره اش نقش بست. می دانست که نمی تواند به دخترش دروغ بگوید. او چنین روزی را پیش بینی کرده بود. موقعش بود که همه چیز را به او بگوید و دخترش را برای قضاوت آزاد بگذارد، قضاوتی سخت، از سالهایی که به فراموشی سپرده بود، ولی با این حال هنوز گفتنش برای او عذاب آور بود.

مهربانانه گفت: آرام باش دخترم، لازم نیست خودت را ملامت کنی، مقصر اصلی در این میان من بوده ام که تا به حال موضوع را از تو مخفی نگه داشته بودم و حال با اینکه بازگو کردنش برایم سخت است، می خواهم تو از همه چیز با خبر شوی. باید بدانی این مادر آرام و صبوری که می بینی، همان خانم اسمیت بلند آوازه که همه او را می شناسند، کسی که حالا تنها فکرش داشتن یک زندگی آرام و بدون جنجال است و مهمترین کارش کمک به بیماران می باشد، قبلا دختری بوده متفاوت با آنچه تو از او در ذهنت داری. می خواهم مر آنگونه که بودم بشناسی و آن وقت قضاوت درباره مادرت را به خودت واگذار می کنم...

دست دخترش را فشرد و ادامه داد: خودت می بینی که وضع روحی من نامناسب است، اما باید این سکوت چندین ساله را بشکنم تا بلکه آرام بگیرم. تو فقط ساکت باش و به حرفهای من گوش بده...

نفسی تازه کرد و ادامه داد: از من پرسیدی که جیمز واریک را می شناسم یا نه. در جواب سؤالت باید بگویم ، بله او را حتی بهتر از خودم می شناسم. او روزگاری همه زندگی من بود.

لیزا با دهان باز به مادرش خیره مانده بود. خانم اسمیت لبخندی زد و ادامه داد:

او را ازبچگی می شناختم. مادرش از دوستان صمیمی مادرم بود و از کودکی باهم همبازی بودند که حتی بعد از ازدواج هم پیوند خود را حفظ کردند. آقای واریک زمیندار بزرگی بود که غیر از خانه با شکوهی که در شهر داشت زمین بسیار بزرگی هم در فاصله دور از شهر به ارث برده بود که جزو افتخارات خانوادگی واریکها به حساب می آمد و واقعا هم داشتن چنین مکانی افتخاری بزرگ بود. به دلیل محبوبیت زیاد واریکها ، خانواده هاریسون یعنی پدر بزرگ پیتز ، به آنها حسادت میکرد. هاریسونها حتی سعی نمی کردند که این کینه توزی را پنهان نگه دارند. آنها که هیچ گاه نمی توانستند کسی را با موفقیت اجتماعی بالاتر از خودشان تحمل کنند همیشه دنبال فرصتی می گشتند تا از محبوبیت آن خانواده بکاهند ، با این همه هر بار شکست می خوردند. پدرم بارها به پدر جیمز گوشزد کرد که هاریسونها را دست کم نگیرد ولی آقای واریک هر با که پدرم جدی به او تذکر میداد می خندید و به شوخی می گفت:

این هاریسونها آدمهای جالبی هستند و به دلیل پشتکاری که برای شکست دادن من از خود نشان می دهند از آنها خوشم می آید.

او به همین راحتی از مقابله جدی با توطئه های آنها طفره می رفت و همین رفتار او باعث می شد که هاریسونها عصبانی تر شوند.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

و اما قلعه ، هنوز به خاطر دارم که چگونه بود. از تپه که سرازیر می شدی اولین چیزی که به چشم می خورد بنای بزرگ و با شکوهی بود که زیباییش خیره کننده بود ، خانه ای با آجر های قهوه ای رنگ که در پهنه اطرافش بیشتر خودنمایی می کرد. واریکها عاشق طبیعت بودند. برای همین بیشترایام سال را در قلعه می گذرانند. مابیشتر تعطیلات به آنجا دعوت می شدیم. بهترین روزهای زندگیم موقعی بود که به قلعه می رفتیم. موقعی که آلنا زن آقای واریک با دیدن ما به استقبالمان می آمد و گونه ام را می بوسید و می گفت: ماری کوچولو به قلعه خوش آمدی.

همه چیز آنجا را دوست داشتم حتی اصطبل اسبهایش را که همیشه بوی بدی میداد. آلنا دوست مادرم که همه او را خانم واریک می نامیدیم. زنی بود شوخ طبع ، ساده و مهربان و درعین حال جدی در کار؛ زنی که با پشتکار و علاقه فراوان به کارهای قلعه رسیدگی می کرد ، و آقای واریک درست نقطه مقابل همسرش بود؛ مردی بسیار آرام و خونسرد که هیچ علاقه ای به رسیدگی به کارهای اداری قلعه نداشت. بنابراین تمام کارها را به همسرش واگذار کرده بود. تنها چیزی که برای او جالب بود تربیت کردن اسبهای اصیل بود که البته در آن کار مهارت فراوانی داشت. با اینکه آن دو از بسیاری جهات با هم متفاوت بودند ، زندگی خوب و آرامی داشتند و جیمز تنها پسر این خانواده خوشبخت بود. پسری شوخ و سرزنده که بیشتر به مادرش می مانست تا پدرش. ما از همان کودکی با هم بزرگ شدیم و همبازیان خوبی برای هم بودیم؛ عاشق این بودیم که روی تپه ها سر بخوریم و یا به یکدیگر گل پرتاب کنیم و از قیافه های کثیف و مضحکی که پیدا می کردیم به یکدیگر بخندیم. گاهی از کنار رودخانه سنگهای زیبا را جمع می کردیم و آنها را مانند گنجی مدفون می کردیم ، یا اینکه جیمز تله می گذاشت که حیوانات کوچک را شکار کند که البته هیچ وقت چیزی گیرش

نمی آمد. همیشه کاری بود که بتوان انجام داد ، و برای همین همیشه حساب روز و ساعت از دستمان در می رفت. صبح من و جیمز سر و صدا کنان از خانه خارج می شدیم و نزدیکیهای ظهر کثیف و گرسنه بر می گشتیم. حالا که فکر می کنم می بینم جیمز آن وقتها زیاد خرابکاری می کرد. مثلاً روزی گرمی را داخل پیپ پدرش انداخت و پدرش که حسایی عصبانی شده بود اشتباهی یکی از مستخدمان را که جیمز از او خوشش نمی آمد تنبیه کرد. و یا روزی روبان مورد علاقه مادرش را به گردن یکی از گاوها بست و مادرش بعد از ساعتها جستجو برای پیدا کردن روبان ، وقتی که آن را کثیف و بدبو بر گردن گاو پیدا کرد کتک مفصلی به جیمز زد. همه کارهایش برایم جالب بود و از جسارتهای او خوشم می آمد چون خودم هیچ گاه جرأت چنان کارهایی را نداشتم. خانه واریکها تنها جایی بود که در آن مادر من را بابت سر و وضع آشفته و ژولیده و لباسهای که همیشه آغشته به آب و گل بود سرزنش نمی کرد ، انگار آنجا این چیزها جزء انفکاک ناپذیری از زندگی بود. بهترین خاطرات کودکی در قلعه نقش بست. در شهر کودک ساکتی بودم که بایست زیر فرمان مادر بدقت تربیت می شدم تا در آینده باعث افتخار خانواده ام باشم. به خانم کوچکی می مانستم که بعد از رفتن به قلعه به دختر کولی پر سر و صدایی مبدل می شدم. من و جیمز با هم بزرگ شدیم. جیمز علاقه زیادی به ادامه تحصیل داشت و به همین دلیل بعد از تمام شدن دبیرستان در رشته پزشکی مشغول به تحصیل شد و من هم چند سال بعد هنگامیکه دبیرستان را پشت سر گذاشتم خانه نشین شدم. نزدیکیهای عید کریسمس بود و واریکها در خانه ما میهمان بودند. آن روز را خیلی خوب بخاطر دارم؛ بزرگترها کنار هم محفل گرمی را تشکیل داده بودند و با هم گپ می زدند ؛ هوا بشدت سرد بود و من کنار آتش روی صندلی نشسته بودم و گلدوزی می کردم. جیمز کنارم روی دسته صندلی نشسته بود و به حرکات دست



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

من می نگریست . حواسم متوجه حرفهای آقای واریک بود که با صدی بلند از اسبهایش تعریف می کرد که جیمز گفت:

ماری اگر سوآلی از تو بکنم جوابم را صادقانه می دهی ؟ مکثی کردم و گفتم : مگر تا به حال از من دروغ شنیده ای؟ مرددانه جواب داد: البته که نشنیده ام ، ولی این سؤال خاص است.

سرم را بلند کردم و گفتم: خوب این سؤال خاص را مطرح کن و مطمئن باش که حقیقت را به تو می گوی م.

زی ر لب گفت: آیا به من علاقه داری ؟

نگاه م روی گلدوزی ثابت ماند ؛ من من کنان جواب دادم:

خوب معلوم است که به تو علاقه دارم. ما از کودکی با هم بزرگ شده ایم و...

نگذاشت حرفم تمام شود و با لحنی آکنده از بی قراری گفت: ماری از جواب دادن طفره نرو. خوب می دانی منظور من چیز دیگری است ؛ می خواهم بدانم آیا آن قدر مرا دوست داری که با من ازدواج کنی؟

جرات نگاه کردن به او را نداشتم. نگاهم روی گلهای قرمز نقش بسته به پارچه خیره مانده بود. نگاه سنگینش را احساس می کردم. بارها از خود پرسیده بودم آیا می شود جیمز روزی چنین پیشنهادی به من بدهد و حالا او چنین پیشنهادی را داده بود. ضربان قلبم را که تند می تپید احساس می کردم. زیر لب گفتم:

چطور به این فکر افتادی که با من ازدواج کنی ؟

بي صبرانه گفـت: من از كودكي به تو علاقه مند بودم و دوست داشتم همسر آينده ام باشي . تا به حال بارها سعي كردم كه همه چيز را بگويم ولي هيچ وقت به آن اندازه شهامت پيدا نكردم كه حقيقت را به تو بگويم؛ ديروز مادرم مي گفـت پسر عمويت تازگيها به شهر بازگشته و از تو خواستگاري كرده مي خواهد تو را از من بگيرد، بنابر اين دل به دريا زدم و آنچه را سالها ذهن مرا به خود مشغول كرده بود با تو در ميان گذاشتم ، حالا هم مي خواهم بدانم كه آيا اشتباه فكر كرده ام كه تو را در تخيلاتم همسر آينده مي دانسته ام يا نه؟

لبخندي زدم و گفتم: نه اشتباه فكر نك رده اي ، چون من هم هميشه در خيالم تو را همسر آينده ام مي دانسته ام و نه هيچ ديگري را...

جيم ز بگرمي گفـت:يعني حاضري با من ازدواج كني ؟ گفـت م :  
بله ولي به يك شرط.

لبخند از لبانش محو شد و گفـت: چه شرطي ؟

خنده ام را خوردم و گفتم: به اين شرط كه قول بدهي بعد از ازدواجمان در قلعه زندگي كني .م

آهي كشيد و گفـت: اين آرزوي قلبي خود من نيز هست.

سرم را تكان دادم و گفتم: پس با اين حال آقاي جيمز واريك ، حاضرم با شما ازدواج كن م. همان شب جيمز مرا از پدرم خواستگاري كرد ؛ همه براي مدتي غافلگير شده بر جاي ماندند. پدرم نگاهی به اطرافيان انداخت ، چهره هم را لبخندي پوشانده بود ، بنابر اين او هم لبخند

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

زد و موافقت خود را اعلام داشت. در آن لحظه من از خوشحالی در آسمان سیر می کردم. جیمز را بیش از هر چیز در دنیا دوست داشتم. من او را با کمال میل به همسری پذیرفته بودم و حالا که خانواده های ما نیز به این ازدواج راضی بودند من خود را خوشبختترین دختر روی زمین می دانستم، اما این احساس خوشبختی زیاد دوام نیاورد. یک ماه قبل از ازدواج من بود و آن روز من و مادرم در باغچه خانه مشغول در آوردن علفهای هرز از اطراف گلها بودیم. دختر آقای هاریسون که آن روزها خبر ازدواج او و پسر عمویش در شهر پیچیده بود، هیجان زده وارد حیاط ما شد؛ در حالی که لبخندی موزیانه بر لبانش نقش بسته بود. جیمز از او متنفر بود و من هم هیچ وقت از او خوشم نمی آمد، مانند زاغچه کوچکی بود که تنها کارش خبرچینی و ایجاد کدورت بین مردم است. همیشه دوست داشت پشت سر من و جیمز حرف در بیاورد تا آبروی ما را بریزد ولی هیچ گاه موفق نمی شد زیرا همه می دانستند پشت همه آن تهمت ها، کینه هاریسونها از واریکها نهفته است. هیچ وقت آن لحظه ای را که چشم در چشم من دوخته بود و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید از یاد نمی برم. او قبل از آنکه من یا مادرم بتوانیم عکس العملی در قبال رفتار زشت او نشان دهیم هیجان زده گفت:

هی ماری، خبر داری که نامزد عزیزت را دستگیر کرده اند و حالا به زندان افتاده است؟

حرفش مانند پتکی بر سرم کوبیده شد. مادرم خشمگینانه گفت: چرا دست از سر دختر من بر نمی داری؟ هر روز این طرفها پرسه می زنی و دروغ تازه ای برای ماری و جیمز می سازی و آن را همه جا پخش میکنی؛ حالا هم بدون اجازه به خانه ما آمده ای و اراجیف به هم می بافی.

او با لحنی آمیخته به غضب گفت: خیال میکنید من دروغ می گویم، نه؟ بسیار خوب، می توانید از خانه بیرون بیایید و نگاهی به دور و اطرافتان بیندازید. این موضوع کوچکی نیست که تنها من بدانم؛ الآن هم شهر از این موضوع حرف می زنند.

در آن هنگام بود که پدرم وارد خانه شد؛ رنگش به شدت پریده بود. بیل چهاردستم افتاد، خانم هاریسون رو به پدر کرد و در حالی که از سر بدجنسی به من نگاه میکرد گفت: شما به اینها بگویید که خبر به زندان افتادن جیمز دروغ نیست.

پدر به آرامی گفت که متأسفانه حقیقت دارد، جیمز یکی از کشاورزهایی را که از زمین هاریسونها فرار کرده بوده درخانه شان پناه داده. او را در انبار خانه شان پیدا کرده اند و جیمز را به دلیل سرپیچی از قانون دستگیر کرده اند.

گفت م: ولی پدر پناه دادن یک کشاورز بینوا که جرم نیست.

پدر از سر اکراه جواب داد: چرا ماری، جرم است. اگر به یک قاتل پناه داده باشد این کار خلاف قانون است و همدست او شناخته می شود.

ناباورانه گفتم: ولی پدر، از کجا میدانید که او قاتل بوده؟

هاریسون میان حرف من پرید و گفت: او یکی از سیاهها را کشته، خودم جنازه اش را دیدم. وقتی پدر گفت که قاتل فرار کرده بلافاصله حدس زدم که به واریکها پناه برده است. پدرم هم همین عقیده را داشت وقتی کشاورز را داخل خانه آنها کردند حدسمان به یقین تبدیل شد.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

فریاد زدم: از جلو چشمانم دور شو و گورت را گم کن لعنتی از تو متنفرم، من از تمام هاریسونها نفرت دارم.

هاریسون ابروهایش را بالا انداخت و خندان از حیاط بیرون رفت.

جلوی چشم من سیاهی رفت و روی زمین افتادم، چقدر زود همه چیز تباه شده بود، نمی توانستم بدبختی ام را باور کنم. لیزا، تو خوب می دانی که تهمت همدست بودن با یک قاتل فراری یعنی چه. در دادگاه ثابت شد که جیمز از مجرای قتل آگاهی نداشته و تنها به دلیل اینکه کشاورز زخمی بوده به او پناه داده. با آنکه بی گناهی او ثابت شد و به سبب نفوذی که خانواده اش در شهر داشتند او آزاد شد، همه مردم شهر با آنها قطع رابطه کردند که البته هاریسونها تأثیر مستقیمی در این کار داشتند.

هاریسونها بالاخره به آرزوی خود رسیدند و واریکها را از میدان به در کردن؛ بله به همین راحتی نامزدی من و جیمز به هم خورد. هر چه گریه و زاری کردم دل سنگ پدرم رام نشد، او هم مانند دیگران خیال می کرد اگر با جیمز ازدواج کنم آبروی خانواده ما هم می رود چون آنها دیگر رطرد شده بودند.

پدر دیدار من و جیمز را قدغن کرد و این ندیدن جیمز مرا دیوانه کرده بود. تنها مرهم دردهای من مادرم بود که می فهمید چه احساسی دارم. وقتی که سرم را روی شانه اش می گذاشتم و اشک بی محابا از چشمانم سرازیر می شد همراه من می گریست و می گفت:

دخت ر بیچاره ام آخر چرا باید این بلا سر تو بیاید؟ اگرچه او بارها با پدرم صحبت کرد تا او را راضی به ازدواج ما کند، پدر سرسخت تر از گذشته بر تصمیم خود پافشاری میکرد. جیمز وقتی فهمید پدرم قرار ازدواج ما را لغو کرده به خانه ما آمد و خشمگینانه رو در روی

پدرم ایستاد. پدر با لحنی آکنده از خشونت فریاد زد که از خانه مان بیرون برو. آن وقت بود کهانگار چیزی در قلبم شکست ، تحمل خرد شدن غرور جیمز دیگر خارج ار توان من بود. جیمز به پدر خیره مانده بود. تصور نمی کرد که حتی صمیمی ترین دوست پدرش هم این چنین او را از خانه اش براند. من که تا آن لحظه چیزی نمی گفتم سکوت را شکستم و گفتم:

پدر محض رضای خدا به خود بیایید ، این مردی که مقابل شما ایستاده همانی است که تا چند روز پیش همیشه از او به خوبی یاد می کردید، همان کسی است که هر وقت به خانه ما می آمد با روی باز از او استقبال می کردید.

پدرم خشمگینانه گفت: من اشتباه کرده ام ولی تا کی باید تاوان اشتباهم را بدهم؟  
اشک در چشمانم حلقه زد ، به آرامی گفتم: نه پدر شما اشتباه نکرده اید، حالا هم چوب افکار غلطتان را می خورید نه چوب صداقت جیمز را.  
پدرم فریاد زد: حالا کارت به جایی رسیده که روی حرف من حرف می زنی؟ ملتمسانه گفتم:  
ولی پدر جیمز نامزد من است.

پدرم فریاد زد: او دیگر نامزد تو نیست ؛ این را خوب در گوشت فرو کن.  
جیم ز یقه پدرم را گرفت و گفت: تو پست فطرت ترین آدمی هستی که من در عمرم دیده ام.

فریاد زدم: خواهش میکنم رهایش کن جیمز.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

دستهای جیمز سست شد و شتابان از خانه بیرون دوید؛ پشت سر او از خانه خارج شدم و حتی نعره های ترسناک پدرم هم که مرا از بیرون رفتن منع می کرد نتوانست سد راهم شود. وقتی از خانه فاصله گرفتیم جیمز که احساس کرده بود به دنبالش می دوم ایستاد و من به او رسیدم.

رویش را برگرداند و نگاه بی قرارش را از من دزدید و گفت: حاضری با هم فرار کنیم؟ از اسم فرار تنم لرزید، آهسته گفتم: جیمز این چه حرف احمقانه ای است که می زنی؟ این کار غیر ممکن است، من نمی توانم چنین کاری بکنم.

جیمز وقتی مخالفت مرا دید از سر ناراحتی گفت: ماری یعنی من برای تو هم این قدر بی اهمیت شده ام که دیگر مرا نمی خواهی؟

در حالی که بغض را گلویم را بسته بود گفتم: این چه حرفی است که می زنی، اگر می دانستی که من در این مدت چه کشیده ام چنین حرفی نمی زدی.

در حالی که نمی توانستم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم ادامه دادم: هنوز تو را دوست دارم، حتی بیشتر از قبل...

جیمز با حالتی عصبی فریاد زد:

پس چرا همراه من نمی آیی؟ شاید تو هم عقیده داری من یک لاشه بدبویشتر نیستم؟

با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم: بس کن جیمز، خودت خوب میدانی که حرفهای دیگران هیچ اهمیتی برایم ندارد. تو کاری را کردی که عقیده داشتی درست است، پناه دادن به یک انسان زخمی در آستانه مرگ خود شجاعتی می طلبید که از دست هر کسی بر نمی

آمد، من همیشه کارهای تو را تحسین کرده ام. خودت خوب می دانی که حقیقت را می گوی  
م.

جیم ز سرش را میان دو دستانش گرفت و گفت: هیچ وقت تصور چنین کابوسی را نمی  
کردم، آن هم حالا که خیال می کردم بالاخره بعد از مدتها انتظار توانسته ام تو را مال خود  
کنم، غافل بودم که سرنوشت برای ما طور دیگری رقم خورده است...

رو به من کرد و ادامه داد: آیا به راستی باید از هم جدا شویم؟ سرم را پایین انداختم  
و حق هق گریه ام را میان دستانم پنهان ساخت م.

جیم ز دست مرا گرفت و بگرمی گفت: می دانم که چه احساسی داری، من می بایست بیش  
از اینها واقع بین می بودم، حتی اگر فرار هم می کردیم چیزی عوض نمی شد چون این مردم  
نمی گذاشتند که ما به راحتی زندگی کنیم. ولی باید قوی به من بدهی.

به او نگریستم و گفتم: چه قوی؟

جیم ز آهسته گفت: اینکه هیچ وقت مرا فراموش نکنی.

چشمهای پر اشکم را پاک کردم و گفتم: برای همیشه دوستت خواهم داشت جیمز، برای  
ابدیتی جاودانه.

و جیمز با چشمانی پر اشک دستم را رها کرد و رفت، فریاد زدم: جیمز آخر من بدون تو  
چگونه زندگی کنم؟

ولی او رفته بود و دیگر صدایم را نمی شنید. احساس کردم همه آنچه به سرم آمده  
بود کابوسی بیش نبوده و بالاخره روزی تمام می شود، اما این کابوس هیچ وقت تمام نشد



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

و من بعد از آن دیگر هیچ گاه او را ندیدم. آن حادثه ضربه سختی برای خانواده او بود، پدرش بعد از دو سال فوت کرد و مادرش هم بیشتر از چهار ماه بعد از فوت شوهرش دوام نیاورد و بعد از آن بود که رفت؛ به همان قلعه سبزی که روزی میعادگاه ما بود، جایی که عشق پاکمان به هم از آنجا سرچشمه می گرفت. او چند سال بعد با دختری از دهقانها ازدواج کرد و خبر این ازدواج در تمام شهر ریپید. همه در عین تعجب به هم می گفتند: هیچ تصویری کردی جیمز با چنین دختری سر و پای ازدواج کند؟ کسی که پدرش تا همین چند سال پیش در این شهر پادشاهی می کرد چه کسی تصورش را می کرد که این طوری شود. همه این حرفها را می شنیدم ولی هیچ اهمیتی قائل نبودم. از زندگی اشرافی دل کند و به قلعه رفت. برای آنکه پوزخندی بر تمام رسمهای پوچ و بی اساس مردم این شهر زده باشد، جیمز با ازدواج با یک دهقان زاده خود را از تمام قید و بندها آزاد کرد و زندگی جدیدی را شروع کرد و من مطمئن هستم که هیچ گاه از کاری که انجام داد پشیمان نشد. او با دختری دیگر ازدواج کرد ولی می دانم که هنوز مرا دوست دارد، همان طور که من هم بعد از ازدواج با پسر عمویم یعنی پدر تو، هیچ گاه او را فراموش نکردم و جیمز همیشه در قلب من جای خواهد داشت.

وقتی مادر سکوت کرد و به آرامی مشغول پاک کردن اشکهایش شد، لیزا حس کرد که یاد آوری خاطرات گذشته چقدر برای مادرش دردآور بوده است. هنوز حرفهایی را که شنیده بود کاملاً باور نداشت. تصور اینکه مادر آرام و صبورش با آن چشمهای مطمئن و بدون کوچکترین احساس شکنندگی عاشق شده بود، آن هم عاشق بی قرار مردی که تا همین امروز او را نمی شناخت، برایش سخت بود. به مادرش نگریست، همیشه بر این باور بود که او کسی را به اندازه پدرش دوست نداشته ولی حالا می فهمید که مادرش به اجبار و بدون

داشتن کوچکترین علاقه های با پدرش ازدواج کرده است. با این همه حال مادرش را درک می کرد و دلش برای او می سوخت . به یاد جانت افتاد که چقدر مایکل را دوست می داشت ولی به دلیل حرفهای همین مردم او هم نمی توانست با مرد مورد علاقه اش ازدواج کند. تازه به عمق آنچه آن سنتها بر سرشان آورده بود پی می برد. اندیشید کاش هیچ وقت این اعتقادات پوچ و بی اساس به وجود نمی آمد؛ اختلافات طبقاتی ، تبعیض ، حکفرمایی مطلق ثروتمندان ، اینها کلماتی بود که بیش از پیش از شنیدنشان حالش به هم می خورد، حتی مادرش هم درگیر چنین مسائلی شده بود. او ، ماریا ، محبوبترین زن آن شهر هم عاشق یک مرد رانده شده بود. در آغوش مادر پناه گرفت و آهسته پرسید:

بعد از آن بود که به حرفه پزشکی علاقه مند شدید؟

مادرش جواب داد: بله وقتی جیمز رفت همیشه این حرفش در ذهنم تداعی می شد که می گفت : دوست دارم که خودم را وقف کمک به بیماران و نیازمندان کنم. بعد از رفتنش سعی کردم به این آرزویش جامه عمل بپوشانم و خود نیز کم کم به این شغل علاقه پیدا کردم.

لیزا دوباره پرسید: مادر ، آیا سعی کردی که دوباره او را ببینی ؟

مادر جواب داد: نه هیچ وقت شهادت آن را نداشتم که به قلعه بروم، شاید حالا تنها آرزویم دیدن او و قلعه باشد، آرزویی که هیچ وقت به آن نخواهم رسید.

روزها از وقتی که لیزا از گذشته زندگی مادرش با خبر شده بود می گذشت. آن دو کمتر با هم صحبت می کردند ، اما با نگاهشان به یکدیگر آرامش می دادند. فکری ذهن لیزا را به خود مشغول کرده بود ، اندیشه ای که روز بروز بیشتر در ذهنش جان می گرفت. او دوست

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

داشت بار دیگر جیمز را ببیند، هم برای خاطر خودش و هم برای خاطر مادرش. حالا جیمز برای او غریبه نبود، بلکه کسی بود که قلب مادرش را برای همیشه از آن خود کرده بود؛ مردی عجیب که همه آنچه را برایشان می زیست یکباره از دست داده بود ولی با این حال هیچ وقت ناامید نشده و دست از تلاش نکشیده و بالاخره نیز توانسته بود زندگی جدیدی برای خود بسازد. هر روز مشتاقتر از قبل به فکر ملاقات با جیمز می افتاد، ولی هنوز وحشت داشت که به مادرش حرفی بزند.

چند روزی می شد که جانت از مسافرت برگشته بود و لیزا بیشتر اوقاتش را با او می گذراند، احساس می کرد با او بیشتر انس گرفته است.

لیزا قهوه می خوری؟

جانت در حالی که سینی قهوه را در دست داشت وارد اتاق بزرگ و مجللی که لیزا در آن نشسته بود، شد. لیزا لبخندی زد و گفت: پس این مستخدم تنبلتان کجاست که تو خودت قهوه می آوری؟

جانت جواب داد: مدتی است که بیشتر کارهایم را خودم انجام می دهم، حتی پذیرایی از میهمانانها را خود بر عهده می گیرم.

لیزا قهوه را چشید و گفت: طعمش عالی ست.

جانت کنار او نشست و گفت: پیتز چطور است؟

لیزا جواب داد: خوب است، دیروز با هم به دوچرخه سواری رفتیم. خیلی خوش گذشت. پیتز در را بازگشت روی زمین خاکی از دوچرخه به زمین افتاد و زانوی شلوارش پاره شد.

جانت ، قیافه ای که در آن لحظه به خود گرفت خیلی تماشایی بود ، مرتب به خود لعنت می فرستاد که چرا مواظب نبوده و چون من به او می خندیدم عصبانی تر شد و سرم فریاد کشید.

جانت به شوخی گفت: حتما در آن لحظه در فکر این بود که مادرش بابت پاره شدن شلوارش کتک مفصلی به او بزند.

هر دو با صدای بلند شروع به خندیدن کردند؛ جان مکثی کرد و گفت: لیزا حالا که خوب فکر می کنم می بینم شما خیلی با هم فرق دارید، به نظرمی توانید با هم کنار بیایید؟ لیزا شانه هایش را بالا انداخت و ضمن حفظ خونسردی خود گفت:

دوست عزیز ، عشق همه مشکلات را آسان میکند. من پیتر را با وجود تمام اینها دوست دارم.

جانت آهی کشید و سکوت کرد ، در آن لحظه به یاد مایکل افتاده بود. لیزا متفکرانه به او خیره شد. هنوز نمی دانست ماجرای مادرش را برای او تعریف کند یا نه. هر چه سعی کرد نتوانست سخنی بر زبان بیاورد چون می ترسید زندگی و ماجرای عشق مادرش هنوز برای جانت قابل هضم نباشد.

آرام کنار دوستش نشست و نوازشش کرد ، جانت لبخندی غمگینانه زد و فنجانهای خالی را برداشت و از اتاق خارج شد. لیزا کیفش را برداشت و با صدای بلند گفت:

جانت من دارم می روم.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جانت در حالی که بدرقه اش می کرد ملتمسانه گفت: کاش کمی بیشتر پیشم می ماندی ، در خانه تنها هستم و مادر و پدرم هم که به میهمانی رفته اند و دیروقت به خانه می آیند.

لیزا به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: دلم می خواست پیشت بمانم ولی نمی توانم. امروز مادر قول داده زودتر به خانه بیاید و من دوست دارم پیشش باشم. فردا اگر توانستی سری به من بزن، می خواهم کفشی را که پیتربرایم خریده نشانت ده م.

جانت سرش را تکان داد و از هم خدا حافظی کردند. وقتی لیزا از خانه خارج شد نسیم خنکی موهایش را نوازش کرد. قدم زنان در کنار پیاده رو به طرف خانه شان شروع به حرکت کرد. برای مدتی کنار ساحل ایستاد و به دریا نگرست ، غروب خورشید نزدیک بود و دریا سیاه رنگ می نمود؛ ک رجهای بزرگ و کوچک و قایقهای ماهیگیری رنگ و رو رفته کی پس از دیگری کنار ساحل متوقف می شدند و مردهای سیاه و سفید ، در حالی که بی خیال باهم گپ می زدند از تپه های شنی بالا می آمدند و از کنارش می گذشتند. بوی ماهی تازه از لباسهای کثیف و مندرسشان به مشام می رسید. ماهیهای را که صید کرده بودند بر دوش می کشیدند و به طرف بازار روانه می شدند ، خانمها هنگامی که به آنها بر می خوردند لباسهای فاخرشان را جمع می کردند و از سر راهشان کنار می رفتند ولی ماهیگیرها با نیشخند به آنان می نگرستند و دستشان می انداختند. لیزا اندیشید: چقدر راحتند و آزاد ، به دور از هر گونه قید و بند و اشرافی بودن ، با آرامش کنار هم زندگی می کنند. حالا دیگر سرشناس و مختص یک طبقه ممتاز ب ودن باری بود که بر دوشش سنگینی می کرد. چشمهایش را تنگ کرد و به دور دستها خیره ماند.

مدتها در همان حال ماند و هنگامي به خود آمد که خورشيد مدتها قبل غروب کرده و شهر در تاریکي فرو رفته بود. احساس دلتنگي بي پایاني مي کرد. از زماني که مادرش براي او از قلعه حرف زده بود احساس مي کرد کارهاي روزمره هميشگي که روزي جزو افتخاراتش بود ديگر برايش ارزش ي ندارد، گويي در یک برکه راکد و بي جان زندگي مي کرد، در حالي که در آرزوي آبي زلال و پاک بود. ديگر لبخندهايش زورکي بود؛ از تشریفات و احترامات چاپلوسانه و مصنوعي خسته شده بود ، از اينکه به دروغ از اطرافيانش و از لبها سهاي تازه و پر زرق و برقشان تعريف کند و يا به آنان بگويد که چه پسر مؤدبي دارند ، چه شوهر مهرباني دارند ، چه خانه مجلل و زيبايي دارند، چه سليقه نايي دارند و غيره احساس نفرت و انزجار مي کرد. دوست داشت به طريقي خود را از بند تمام آنها رها کند و به قلعه پناه ببرد و همانند آنچه مادرش تعريف کرده بود در خاکها جست و خيز کند و داخل آب و گل بپرد و موهايش را پريشان کند و با صدای بلند فریاد بزند که آزاد شده است. او مي دانست که مادرش هم چنين آرزوي دارد؛ مخصوصا از هنگامي که به ياد روزهاي خوش زندگيش افتاده بود آرامتر و ساکت تر شده بود. مدتها به نقطه اي خيره مي ماند ، شايد به ياد خاطرات خوش قلعه مي افتاد. حالا ديگر جيمز واريک به طور کامل در ذهنش نقش بسته بود و مدام راجع به او فکر مي کرد. مردی با چشمان آبي رنگ در صورت گرد و سفيدش که با نگاهی آميخته به اعتماد کامل به او نگريسته بود. کم کم عادت کرده بود که او را دوست بدارد، زيرا مادرش به او عشق مي ورزید و مادرش مهمترين شخص در زندگيش بود و بعد از آن پيتر در قلبش جاي داشت. انديشيد کاش پيتر هم مانند او فکر مي کرد ، آن وقت راحت تر مي ب ودند و مي توانستند آزادانه و بدون هيچ تشریفا تي صادقانه يکديگر را دوست بدارند ، مي توانستند فریاد بزنند و هياهو راه بيندازند و بدون آنکه احساس گناه کنند صميمانه يکديگر را در

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

آغوش بگیرند ، ولي پيتر هيچ وقت تغييرنمي کرد . هميشه به يك حال بود ، خشک و خيلي رسمي و به آداب اشرافيت بيش از هر چيز اهميت مي داد و بزرگترين افتخارش اين بود که یک نورماني اصیل است. چقدر کارهايش کسل کننده و بي روح تر از هميشه مي نمود ، حالا ديگر افکار پيتر او را خسته مي کرد ولي با اين حال ياد گرفته بود که به عقايد او به عنوان همسر آینده اش احترام بگذارد ، اگرچه دوست داشت پيتر آن قدر سرد و خشک نباشد و حتي براي یک بار هم که شده به او بگويد که دوستش دارد ولي پيتر هيچ وقت احساسش را بروز نمي دادو هميشه مانند کوه يخي آرام و سرد بود. مردی که خيال مي کرد ابراز احساسات به غرورش لطمه مي زند؛ به همین دليل ليذا هيچ گاه نتوانست درک کند که پيتر دقيقا چه احساسی به او دارد و اين آزارش م ي داد.

با همین افکار به خانه رسید. داخل خانه در تاریکی محض فرو رفته و تنها چراغ مطالعه ای که در طبقه بالا روشن بود نور کمی به اطراف می پراکند. حدس زد که مادرش به خانه برگشته است ، صدای خرخر مستخدمشان نیز به گوش می رسید. آهسته از پله ها بالا رفت ، از لای در اتاق دید که مادرش خوابیده است. آهسته از پله ها بالا رفت ، از لای در اتاق دید که مادرش خوابیده است. چراغ مطالعه را خاموش کرد و به اتاقش پناه بود ف خود را روی تخت انداخت و با بغض زمزمه کرد : پيتر آیا تو واقعا مرا دوست داري ؟ به عکس پيتر که روی ميز بود خيره شد. او با همان نگاه سرد و بي روح به او می نگریست . سرش را روی بالش گذاشت و گریست ، احساس اندوهی پایانی داشت. صبح که از خواب برخاست مادرش رفته بود؛ آن روزها او کمتر مادرش را می دید. آهی کشید و به آشپزخانه رفت. مستخدمشان قهوه را آماده کرده و روی ميز گذاشته بود. قهوه را سر کشید. صدای

بلند در سالن پذیرایی مشغول آواز خواندن بود به گوش می رسید ، لیزا از سر پی حوصلگی فریاد زد:

سارا می توانی ساکت باشی؟

زن از لای در نگاه موشکافانه ای به لیزا انداخت و دوباره ناپدید شد، مانند روباه حيله گري بود که هر وقت می توانست گوش می ایستاد و چیزهایی را که در خانه اتفاق می افتاد به ذهن می سپرد تا بعدا بتواند آنها را با آب و تاب بیشتری به گوش دیگران برساند و لیزا بعد از شنیدن این حقیقت از زبان جانت زیاد تعجب نکرد ، چون او مستخدمی بود که خانم هاریسون برایشان پیدا کرده بود. به زحمت بقیه قهوه را نوشید. مزه قهوه به نظرش تلخ آمد چون به یاد آورد که آن روز یکشنبه است و خانم موناهاان او را به خانه اش دعوت کرده بود ، مادرش هم دعوت داشت ولی به بهانه کار زیاد بیمارستان از رفتن سر باز زده بود. در عین پی حوصلگی از آشپزخانه بیرون رفت ، احساس می کرد تمام بدنش را دردی آزاد دهنده فراگرفت است. به هیچ وجه حوصله آن میهمانی کسل کننده را نداشت. سعی کرد حدس بزند چه کسانی در آن میهمانی شرکت دارند؛ خانم موناهاان به اشراف زادگان و افرادی از این قماش بسیار اهمیت می داد و حالا که دخترش به پیر دختری تبدیل می شد بیشتر اطراف آنها پرسه می زد. ریتا با آن بیمزگیها و سبکسریهایش همیشه لیزا را عصبی می کرد. به طرف کتابخانه بزرگی که یک طرف دیوار را به طور کامل اشغال کرده بود چرخید . با دیدن کتابهای درسی به یاد تعطیلات افتاد که دیگر چیزی به اتمام آن نمانده بود. موقع آن بود که سری به کتابهای گرد و غبار گرفته اش بزند. آهی کشید و چندکتاب را از سر پی میلی برداشت. دوست داشت می توانست برای همیشه کتاب و درس و تحصیل را کنار بگذارد ولی نمی توانست ، چون زندگی ، خود را با تمام توان به او تحمیل می کرد؛ زندگی و سرنوشتی



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

که انگار از پیش تعیین شده بود. کتابهایی را که انتخاب کرده بود به گوشه ای انداخت و از این کارش لذت برد. در حالی که خمیازه می کشید فریاد زد:

سارا من گرسنه ام ، آیا چیزی می شود برای خوردن پیدا کرد یا نه ؟ صداری زن از یکی از اتاقها به گوش رسید که گفت:

خان م دست من بند است خودتان صبحانه را آماده کنید.

لیزا غرولند کنان به طرف آشپزخانه به راه افتاد، خمیازه کشید در یخچال را باز کرد و زیر لب زمزمه کرد:

خدای بزرگ اینجا که چیزی برای خوردن پیدا نمی شود. از گرسنگی در حال غش هستم.

مقداری پنیر در گوشه یخچال مانده بود. از رنگ زرد شده پنیر حالش به هم خورد. آن را با ظرفش داخل سطل زباله انداخت و خشمگینانه فریاد زد: سارا کدام جهنمی رفته ای؟

سارا بعد از مدتی کنار در آشپزخانه ظاهر شد. لیزا که از خونسردی او بیشتر خشمگین شده بود ادامه داد:

می شود سرکار بفرمایید که من باید چی بخورم؟

زن گفت: خانم تقصیر من چیست که چیزی برای خوردن وجود ندارد، از وقتی آمده ام کار داشتم و وقت نکردم برای خرید بیرون بروم.

لیزا دستهایش را به کمرش زد و گفت: از دیروز تا به حال که از مرخصی یک ماهه تان برگشته اید چه کاری انجام داده اید که من نمی دانم؟ زن من من کنان جواب داد: مشغول گردگیری سالن پذیرایی هستم.

لیزا با لحنی آکنده از غیظ گفت: یعنی تو از دیروز تا حالا هنوز مشغول تمیز کردن آنجا هستی؟

زن قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: این مدتی که نبوده ام حسابی کثیف شده...

لیزا به او خیره شده و با لحنی خشم آلود گفت: چند روز قبل از آمدن سرکار من تمام آنجا را تمیز کرده بودم.

زن سکوت کرد و سرش را پایین انداخت ، لیزا پشتش را به او کرد و بی مقدمه گفت:

سارا وسایلت را جمع کن چون باید همین حالا از اینجا بروی.

زن فریاد زد: شما نمی توانید چنین رفتاری با من بکنید، من از شما به خانماسمیت شکایت می کنم و می گویم که چه رفتار زشتی با من کرده اید.

لیزا صدایش را بلند کرد و گفت: و من هم به او خواهم گفت که تو در این خانه هیچ کار مثبتی انجام نمی دهی و با زرنگی از زیر بار وظایف شانه خالی می کنی و علاوه بر آن زبان درازی هم داری و هر جا می رسی پشت سر من و مادرم حرف می زنی.

زن که رنگش پریده بود با لکنت گفت: ولی این درست نیست . شما دارید به من تهمت می زنید.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا جواب داد: دیگر کافی است، خیال می کنی نمی دانم که چه خرابکاریهایی انجام می دهی ؟ من تا به حال همه چیز را درباره ات میدانسته ام و تنها به این دلیل سکوت کردم که خیال می کردم آدم می شوی ولی تو از سکوت من و مادرم سوء استفاده می کنی.

صدای گریه زن بلند شد ، لیزا از سر پی حوصلگی گفت: بس است ، حوصله گریه ات را ندارم ، دیگر نقش بازی کردن کافی است. برو وسایلت را جمع کن. وقتی به خانه برگشتم نمی خواهم تو را در خانه ببینم.

در حالی که خشم سرتاپایش را فرا گرفته بود از خانه بیرون رفت. زیر لب در حالی که غر می زد آرزو کرد لستر قصاب مقداری سوسیس برای پر کردن شکم خالیش داشته باشد. وقتی داخل مغازه شده مردچاق که بیش از حد قرمز می نمود به او نزدیک شد و گفت :

چه فرمایشی داشتید خانم اسمیت ؟

لیزا از سر پی حوصلگی جواب داد: مقداری سوسیس می خواهم.

و لبخندی اجباری زد ، مرد در حالی که سوسیسها را بسته بندی می کرد گفت:

حتما مستخدمتان هنوز برنگشته که شما مجبورید برای خرید به اینجا بیایید.

لیزا شگفت زده پرسید: شما از کجا می دانید که مستخدم ما به مسافرت رفته بود؟

مرد دستپاچه جواب داد: خانم اسمیت سوء تفاهم نشود ، دوست ندارم پیش خود بگویم که من آدم فضولی هستم ، ولی خودتان می دانید که هر روز افراد زیادی برای خرید به اینجا می آیند ، گمان می کنم یکی از مستخدمان خانواده هاریسون این خبر را به من داد.

لیزا آهی کشید و اندیشید: خانم هاریسون عجب آدم مکاری ست ، او مخصوصا سار را به خانه ما فرستاد تا برایش از من و مادرم خبر ببرد. از خشم دندانهایش را به هم فشرد. احساس می کرد بین آن برداشتی که تا مدتی قبل از هاریسونها داشت با آنچه در واقعیت میدید تفاوت بسیاری هست. هنگامی که بسته را گرفت و می خواست خارج شود نگاهی به لستر انداخت و گفت:

بهرت راست قبل از اینکه دیگران به گوشتان برسانند خودم اولین کسی باشم که به شما بگویم: ما مستخدممان را اخراج کرده ایم. اگر مستخدمان هاریسونها به اینجا آمدند به آنها بگویند که من و مادرم هیچ دوست نداریم کسی در زندگی شخصی ما دخالت کند؛ حتی اگر فردی از خانواده نامزد باشد.

نیشخندی زد و ادامه داد: مطمئن هستم که همه حرفهای مرا به خاطر سپرده اید و شاید حتی منتظر نمانید که مشتری های تان به ای نجا بیایند تا خبر را به آنها بدهید و خودتان زودتر دست به کار شوید و شخصا برای چاپلوسی پی ش خانم هاریسون بروید و حرفهای مرا به او برسانید.

از مغازه خارج شد و در می ان چشمان بهت زده فروشنده در را با شدت هر چه تمامتر به هم کوبید. اگرچه لستر واقعا قصد داشت شخصا موضوع را به گوش خانم هاریسون برساند ، با حرفهایی که لی زا به او زد برای حفظ ظاهر ، با ای نکه خیل ی برایش سخت بود تصمی م گرفت موضوع را مسکون نگه دارد. لیزا داشت به طرف خانه می رفت که صدای او را بر جای ش می خکوب کرد:

لیزا ، عزیزم با این عجله کجا می روی ؟



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

خانم وایت مانند سدی نفوذناپذی روبروی ش ظاهر شد. زی ر لب زمزمه کرد:  
فقط همین یکی را کم داشتم. لبخندی زورکی زد و گفت:

حالتان چطور است خانم وایت؟

وایت رضایت‌مندانه سرش را تکان داد و گفت:

امروز حالم خیلی خوب است چون خیاط جدیدم واقعا هنرنمایی کرده و لباس زی بایی  
برای من دوخته است، خیلی اط‌قبلی من که هیچ مهارتی در دوختن لباسها از خود نشان نم  
داد، حتی چند دفعه مجبور شدم لباسهایی را که برای من دوخت به دی‌گران ببخشم  
چون اصلا آن‌طور که من می‌خواستم نبود.

لیزای زی ر لب گفت: چیزی گفتی لیزا؟

لیزا به آرامی گفت: اوه نه خانم وایت، مطمئن هستم که سلیقه شما حرف ندارد و لباس  
تازه‌تان خیلی زیبا شده است.

وایت که از تعریف لیزا خوشش آمده بود لبخندی زد و گفت:

منی‌خواهم آن را امروز بپوشم. تو که حتما به میهمانی می‌آیی، این‌طور نیست؟

لیزا از سر حواس پرتی گفت: منظورتان کدام میهمانی است؟

وایت شگفت‌زده جواب داد: عزیزم چقدر کم حواس شده‌ای مگر یادت رفته امروز خانم  
موناها من میهمانی دارد؟

لیزا گفت: آه بله، از یاد برده بودم. متشکرم که به من گوشزد کردید، سعی می‌کنم حتما  
بیایم...

و در حالی که برای رفتن عجله داشت ادامه داد:

عصر می بینمتان ، فعلا خدانگهدار خانم وایت.

وقتی از او فاصله گرفت لبخند از لبهای خانم وایت محو شد و با چشملهای ریزش به دور شدن لیزا خیره ماند.

لیزا غرولند کنان زمزمه کرد : گفتار پی ر ، هم یشه مثل جن جلوی آدم ظاهر می شود.

وقتی داخل خانه شد خیالش آسوده گشت زیرا متوجه شد که جاسوس خانم هاریسون از آنجا رفته است. آهی کشید و به طرف آشپزخانه رفت تا سوسی سها را سرخ کند.

ساعتها از ظهر گذشته بود و مادرش حتی برای خوردن ناهار هم برنگشته بود. لیزا بی حوصله روی تخت دراز کشید ، وقتش بود که برای رفت آماده شود ولی اصلا مایل به رفتن به آن میهمانی کسل کننده نبود و می دانست اگر نرود موضوع تازه ای برای وراجی می همانان پشت سر او و مادرش درست می شود. آهی کشی د و با آنکه سرش به شدت درد می کرد مشغول پوشید لباسهای ش شد.

هنگامی که مستخدم او را به داخل سالن راهنمایی کرد او زی ر چشمی نگاه ی به اطراف انداخت ؛ داخل سالن کوچک پر بود. ری تا برای استقبال از او جلو رفت ، لباس صورت ی رنگش پر از پاپ یونهای طلایی بود و دستهای پر از جواهرش دیگ ر جای خالی نداشت. لی زانند یشید: ریتا به یک سمساری بی شت شبیه است تا یک خانم مد روز. ری تا لبخندی زد و گفت:

خوش آمدی لیزا . چقدر خوشحالم که توانست ی ب یایی.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

در حالی که چشمهای ریزش را به لی زا دوخته بود به روباه مکاری می مانستکه سعی در پنهان کردن افکارش داشت. طعنه زنان ادامه داد:

مانند همیشه زی بایی لیزا، حتی در این لباس ساده.

لیزا زیرکانه لبخندی زد و جواب داد:

متشکرم ریتا، آن قدرها هم که می گویی تعریفی نیست م.

خانم موناهاان هم جلو آمد، عجیب بود که لباس پوشیدن مادر و دختر مثل هم بود.

عزیزم چقدر خوب کردی که آمدی، کاش ماری هم می توانست بیاید، جایش خالی است.

لیزا جواب داد: خیلی متاسفم خانم موناهاان، مادرم خیلی دوست داشت که بیاید ولی امروز کارش در بیمارستان خیلی زیاد بود و نتوانست بیاید.

خانم موناهاان دستهایش را تکان داد که باعث شد جرینگ جرینگ انگوهایش بلند شود و گفت:

مطمئناً مادرت خیلی کار داشته عزیزم، حالا بهتر است پیشت بقیه بروی م، همه دوستانمان آمده اند.

وقتی همراه خانم موناهاان می رفت متوجه شد که ریتا پوزخند می زند، پیش از همه خانم هاری سون توجهش را جلب کرد. جلورفت و گفت:

سلام خانم هاریسون حالتان چطور است؟

او سرش را بالا گرفت و گفت: او توپی لیزا ، غافلگی رم کردی.

لیزا اندیش یدک از ه مان ابتدا مرا دیدی زن حقه باز ، چقدر راحت می توانی نقش بازی کنی . از او متنفر بود و متعجب مانده بود که چرا بابت نفرتش احساس گناه می کند. دوباره نگاه ی به او انداخت ؛ پیراهن ساده و سیاهرنگی پوشیده بود که باعث می شد او را لاغرتر از آنچه بودنشان دهد. به حرف آمد و گفت:

پیت ر چطور است؟

او جواب داد: خوب است ، به او گفتم که تو و مادرت هم در این م یهمانی شرکت دارید. از او خواستم که بعد از اتمام م یهمانی دنبالمان ب یاید، ولی گفت که کارش خ ی لی زی اد است....

مکث ی کرد و ادامه داد: احساس م یکن م خ یلی کم همدی گ ر را می بی نید ، این طور ن یست ؟ لیزا جواب داد:

او بله ، پ ی ت ر ای ن روزها خ یلی سرگرم کارش است و من نمی خواهم مزاحمش شوم. هاریسون دیگر چیزی نگفت ، لیزا اندیشید : هر چه می خواهی فکر کن زن ابله ، هیچ وقت نمی توانی مرا مورد مؤاخذه قرار بدهی ، به طرف خانم وایت که آنها را زیر نظر گرفته بود برگشت و با او سلام مختصری کرد. خانمهای دیگر در حالی که با هم گپ می زدند قهوه می خوردند. لی زا پیش آنان رفت و کنارشان نشست . موضوع صحبتها تکراری بود و او می توانست بدون آنکه بدقت به حرفهایشان گوش بدهد خود را متعجب ، خوشحال یا غمگین نشان دهد و گاهی بگوید چقدر جالب و یا زیر لب بگوید چقدر بد، از این کارش خنده اش



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

گرفته بود. قبل از اینکه میهمانی تمام شود به بهانه سردرد از آنها خداحافظی کرد و بیرون آمد. بیرون از خانه خمیازه ای کشید ، بر اثر لبخندهای زورکی که زده بود آرواره هایش درد می کرد. شتابان شروع به حرکت کرد. روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود ، به هوش مادرش آفرین گفت که خیلی زیرکانه از رفتن به آن میهمانی شانه خالی کرده بود. از اینکه پیشنهاد خانم هاریسون را که از او خواسته بود همراه او به خانه برگردد نپذیرفته بود ، خوشحال بود. دوست داشت مدتی تنها باشد. در این فکر بود که به تفکر بیشتری درباره زندگیش احتیاج دارد. شب می رفت تا آرام آرام همه جا را در بر گیرد . امیدوار بود مادرش یادداشتی را که در آن اخراج شدن مستخدمشان را توضیح داده بود بخواند؛ اگرچه میدانست مادرش از همه چیز خبر دارد. کنار اسکله ایستاد و از اینکه باد موهایش را به بازی گرفته بود احساس لذت می کرد. قدم زنان در کنار ساحل به راه افتاد و آرام آرام از اسکله فاصله گرفت. وقتی به خود آمد که دیگر اسکله دیده نمی شد و شب از او رسیده بود. هراسان نگاهی به اطراف انداخت ، کسی در آن اطراف دیده نمی شد جز مردی که کمی دورتر به تک درختی تکیه داده بود و به دریا می نگریست. او در هاله ای از تاریکی قرار داشت و لیزا نمی توانست چهره اش را ببیند، اما حسی غریب به او می گفت که می تواند به او اطمینان کند. وقتی بیشتر به او نزدیک شد بر جاییش ثابت ماند ، مردی که مقابل رویش قرار داشت همانی بود که مدتها ذهنش را به خود مشغول داشته بود، کسی که مادرش او را آن قدر دوست داشت.

با لبان بسته فریاد زد:

جیم زواریک؟

مرد انگار که صدای او را شنیده باشد رویش را به طرف او برگرداند؛ از دید لیزا غافلگیر شده بود. وقتی بر خود تسلط یافت به سر تا پای لیزا نگاه کرد و لبخند تمسخر آمیزی بر لبانش نقش بست. لیزا بر خود لرزید ، آیا می توانست به او اطمینان کند؟ و آیا بعد از آن همه سال او همان جیمزی بود که مادرش برای او تعریف کرده بود؟ و آیا هنوز قابل اطمینان بود؟ جیمز جلو آمد و لیزا مانند کودکی هراسان به او چشم دوخت . مرد به حرف آمد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

عصر بخیر خانم گرامی ، آیا تا کنون مرد مسنی را که دوست داشته باشد در تنهایی راجع به گذشته اش فکر کند ندیده اید که این طور متعجبانه به من خیره شده اید؟ لیزا سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم آقای واریک ، نمی خواستم ناراحتتان کنم. جیمز با لحنی غافلگیر کننده گفت: تصور نمی کردم خانم متشخصی مثل شما ، شخص رانده شده ای مانند مرا بشناسد. شما جوانتر از آن هستید که از من چیزی در خاطر داشته باشید.

و در حالیکه می خندید کلاهش را بر سر گذاشت. لیزا از سرعصبانیت گفت:  
شما خیلی خوب خودتان را معرفی می کنید آقای واریک.

جیمز ابروهایش را بالا انداخت و جواب داد: من بهتر از اینکه می بینید نمی توانم باشم. شاید حالا فهمیده باشید که در انتخاب هم صحبت اشتباه کرده اید. این را گفت و رویش را برگرداند، لیزا مبهوت بر جای ماند. اندیشید: چقدر خشن حرف می زند، چطور مادر توانسته به این مرد دل ببندد؟ بی اراده صدایش زد: صبر کن جیمز

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

مرد ایستاد و رویش را برگرداند ، خشم در چشمانش ریشه دوانده بود. به سرعت به طرف لیزا رفت و باعث شد که لیزا برای لحظه ای بترسد. با لحنی آکنده از خشونت گفت: از مه چه می خواهی ؟

اشک در چشمان لیزا حلقه زد و در حالیکه هق هق می کرد زیر لب گفت:

چقدر بی رحم هستید هیچ می دانید چقدر راجع به شما فکر می کردم و چقدر دوست داشتم بار دیگر ملاقاتتان کنم؟ دیدنتان برایم مثل یک آرزو شده بود ، ولی حالا که شما را دیدم این قدر خشن و سرد با من حرف می زنید. چرا دوست دارید بروم ، آن هم حالا که بالاخره شما را پیدا کرده ام؟ جیم ز به او خیره شد و با لحنی تردید آمیز گفت: تو که هستی؟ لیزا جواب داد: اسمم الیزابت اسمیت است.

جیم زیر لب تکرار کرد: اسمیت ، این اسم برایم خیلی آشناست.

ناگهان در حالی که چیزی به خاطرش آمده باشد ادامه داد:

نکند تو دختر ادوارد اسمیت هستی ، درست است؟

لیزا آهسته سرش را تکان داد ، جی مز ناباورانه ادامه داد: و مادرت ...

نتوانست حرفش را تمام کند. لیزا زیر لب گفت: مادرم ماری اسمیت است.

جیم ز با دهان باز به لیزا نگریست. مدتی در آن حال ماند تا توانست بر خود مسلط شود. سنگینی بدنش را به درخت داد ، لیزا اشکهایی را که بی محابا بر صورتش می ریخت پاک کرد ، جیمز آهی کشید و گفت:

پس تو دختر ماری هستی....

به دقت لیزا را برانداز کرد ، انگار در وجود او ماری بیست سال قبل را جستجو می کرد. بعد از مدتی دوباره به حرف آمد و گفت:

خیلی شبیه مادرت هستی ، اگر چشمهایت آبی بود آن وقت مانند جوانیهای مادرت بودی ، همانی که سالها قبل می شناخت م.

دستهای لیزا را در دست گرفت و غمگینانه پرسید: حال مادرت چطور است ؟ لیزا جواب داد: خوب است ، اما مانند آن وقتها نیست ، او خیلی سختی کشیده جیمز . آیا این را می دانستی ؟

جیم ز جواب داد: ما هر دو سختی کشیده ایم ، بیا اینجا بنشینیم الیزابت.... مانند آنکه گمشده ای را پیدا کرده باشد دست او را محکم گرفت ، انگار میترسید لیزا از دستش فرار کند. لیزا همه چیز را گفت ، اینکه مادرش تمام ماجرای زندگیش را برای او گفته بود و اینکه چقدر سختی کشیده بود تا عشق جیمز را برای همیشه از قلبش بیرون براند.

جیم ز به دریا خیره شده و به آرامی گفت: آیا توانست عشقش را فراموش کند؟

لیزا کنجکاوانه به او نگریست و گفت: مگر تو توانستی فراموش کنی؟

جیم ز مدتی سکوت کرد و بعد گفت: نه ، هیچ وقت نتوانستم فراموشش کنم ، ماری در تمام لحظات زندگی با من و در خیال من بوده است.

لیزا هم گفت: و همین طور مادر من ، او هم هیچ وقت نتوانست تو را از یاد ببرد.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جیم ز چشمهایش را بست و زیر لب گفت: زندگی نخواست با ما مدارا کند و خیلی راحت بهترین دوران عمرمان را از ما گرفت ، امیدوارم این بلا سر تو نیامده باشد، آیا کسی را دوست داری ؟

لیزا خندید و گفت: بله ، نامزد دارم. اسمش پیتر است ، پیتر هاریسون.  
جیم ز فریاد زد: پیتر هاریسون؟

بلند خندید و ادامه داد: او هم به مادر اعجوبه اش رفته ؟ لیزا هم خندید و جواب داد: نه ، یعنی بله ، اما خیلی ک م... جیم ز ابروهایش را درهم کشید و گفت: مادرش به خون من تشنه است ، یک عفریته به تمام معناست و این طور که از پسرش بر می آید ، چیزی از مادرش کم ندارد. لیزا چطور توانستی به این پسر دل ببندی؟

لیزا از رک گویی جیمز خنده اش گرفت ، او خیلی راحت حرف می زد. زیر لب گفت:

جیمز....؟ بله دختر

ماری؟ آیا دوست

داری...؟

جیم ز شگفت زده پرسید: چه چیز را؟ لیزا از سر دودلی

گفتک اینکه مادرم را ببینی؟

چشمه‌های جیمز دوباره غمگین شد ، لیزا با نگاهی بی قرار به او نگرست ، جیمز به حرف آمد و آهسته جواب داد:

نمی دانم ، همیشه به فکرش بوده ام ولی هیچ گاه سعی نکرده ام او را ببینم ، می ترسم دنیایی را که او برای خود ساخته خراب کنم. لیزا تو خوب میدانی که مردم این شهر هیچ گاه قضاوت درستی در مورد من نداشته اند و اگر مرا با مادرت ببینند تمام خاطره های فراموش شده دوباره جان می گیرد و مانند یک دم چرکی سرباز می کند و همه جا را متعفن می سازد و من هیچ دوست ندارم که مادرت ناراحت شود. من با ازدواج با مارتا پای خود را از زندگی او کنار کشیدم چون نمی خواستم ماری تا ابد به انتظار من بماند و زجر بکشد و حالا بعد از سالها دیگر نمی توانم فاصله به وجود آمده را از میان بردارم.

لیزا گفت: چرا نمی توانی ؟ آیا تو خود را شکست خورده می دانی و می خواهی مثل مادرم تا ابد این انتظار را مانند یک راز در دل نگهداری؟ مادرم شهادت این را ندارد که برای عشقش بجنگد ولی شهادت و شجاعت تو کجا رفته؟ این حق شماست که یکدیگر را ببینید. جیمز ز به نشانه افسوس سرش را تکان داد و گفت: لیزا به این سادگیها هم که می گویی نیست.

لیزا لجبازانه گفت: آیا مساله همسرت در میان است؟

جیمز ز سرش را تکان داد و گفت: نه لیزا ، او چند سال است که مرده....

لیزا دلسوزانه گفت: برای چه؟

جیمز جواب داد: سرطان گرفت، ما با هم خوشبخت بودیم...

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا دوباره پرسید: آیا او را دوست داشتی ؟

جیم ز لبخند غمگینانه زد و گفت: دوستش داشتم ولی عاشقش نبودم ، آیا می شود همزمان عاشق دو نفر بود؟ ماری تمام قلب مرا اشغال کرده بود ولی با این حال مارتا حاضر شد با من زندگی کند. او بسیار مهربان بود و احساس مرا درک می کرد و هیچ گاه مرا بابت آنکه آن قدر مادرت را دوست داشتم سرزنش نکرد، بلکه در کنارم ماند و مرهمی برای قلب زخم خورده امشد. در تمام مدتی که با او زندگی می کردم تکیه گاهم بود و به دلیل کوششهای او بود که توانستم سختیهای زندگی را تحمل کنم. او مرا با زندگی آشتی داد و من همیشه از او سپاسگزا خواهم بود.

لیزا به آرامی پرسید: هنوز در قلعه زندگی می کنی؟ جیم ز سرش را تکان داد و گفت: بله.

لیزا بی اراده گفت: جیمز دوست دارم آنجا را ببینم ، جایی که مادرم آن قدر آرزوی دیدن آن را دارد حتما مکانی دیدنی است.

جیم ز که از جا برخاسته بود دست لیزا را گرفت و او را بلند کرد و گفت: بله جایی بسیار زیبایی است. حالا بهتر است به خانه بروی ، دیروقت است و حتما مادرت نگران تو شده.

لیزا گفت: به مادرم بگویم که حاضری او را ببینی؟

جیم ز مکثی کرد و بعد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بست بود گفت:

واقعا دختر لجبازی هستی ولی سرزنشت نمیکنم چون خودم هم مثل تو هستم.

از جیب شلوارش کاغذی در آورد و روی آن چیزی نوشت . بعد آن را به دست لیزا داد و گفت: این نشانی یکی از دوستان من است ، اگر خواستی از طریق او با من تماس بگیر ولی خیلی مراقب باش.

وقتی از هم جدا شدند لیزا دامنش را بالا گرفت و تا خانه دوید. مانند کودکی جانزده ای بود که کار بزرگی انجام داده است. می خواست زودتر به خانه برسد و به مادرش بگوید که جیمز هنوز او را دوست دارد ، ولی خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود.

معنی اش آن بود که ماری اسمیت هنوز به خانه برگشته است. لیزا چراغها را روشن کرد و نفس عمیقی کشید تا حالش جا بیاید. هنوز از دیدار ناگهانی جیمز قلبش بتندی می تپید. به سرعت از پله ها بالا رفت و داخل اتاقش کنار پنجره نشست. با آنکه پاسی از شب گذشته بود هنوز مادرش به خانه برگشته بود. دلش برای او می سوخت چون مادرش برای فرار از خاطرات گذشته به کار زیاد پناه برده بود تا وقتی برای اندیشیدن نداشته باشد. چرا ، چرا؟ لیزا این سوال را پیش خود تکرار کرد. صدای زنگ تلفن رشته افکارش را گسست. وقتی از سری حوصلگی گوشی را برداشت صدای پیترا از آن سوی سیم به گوش رسید: لیزا گوشی را در دست فشرد و در حالی که عرق سردی بر پیشانیاش نشسته بود جواب داد:

پیترا تو هستی ؟

پیترا جواب داد: انتظار داشتی چه کسی باشد؟ میدانی چند با تلفن کردم و کسی گوشی را بر نداشت؟ تا این وقت شب کجا بودی؟

لیزا جواب داد: خودت خوب می دانی که امروز خانه خانم موناهاان دعوت داشت م...



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

پیت رگفت: بله می دانم ولی مادر من هم آنجا بود و الان ساعتهاست که به خانه برگشته است ، یعنی فاصله خانه شما تا آنجا آن قدر زیاد است که تو ساعتها در راه بوده ای؟ لیزا درست نیست که تا این موقع شب در خیابانها پرسه بزنی.

لیزا طاقت نیاورد و خشمگینانه گفت: متشکر می شوم که به من یاد ندهی چه کاری انجام بدهم و چه کاری انجام ندهم، پیتز من بچه نیستم که تو این طور به من امر و نهی می کنی ، شاید خیال کرده ای اینجا محل کارت است و من هم متهم هستم قربان.

این کلمه را با غیظ گفت:

چه شده لیزا؟ تو خیلی عوض شده ای ، منظورت از این طرز حرف زدن چیست؟

لیزا در حالی که بغض گلویش را می فشرد بی اراده گفت: تو هیچ وقت نمی خواهی مرا درک کنی و احساس واقعی مرا بدانی ، هر فرصتی که پیدا می کنی تنها کاری که می کنی امر و نهی کردن به من است که چه کار کنم و چه کار نکنم ، هیچ وقت نشده کلمه محبت آمیزی از تو بشنوم ، گاهی از خود می پرسم که تو فقط به این دلیل می خواهی با من ازدواج کنی که مرا مانند برده ای به زنجیر بکشی ... پیتز آیا تو واقعا می دانی عشق یعنی چه ؟

پتی ر که کلافه شده بود فریاد زد: این مزخرفات چیست که می گویی ؟ مگر تو بچه مدرسه ای هستی که این قدر کودکانه از عشق حرف می زنی ؟ این حرفهای ابلهانه تنها برای کتابها زیباست ، تو هم از این اراجیف دست بردار و منطقی تر باش، تصور نمی کردم تا این حد بچگانه فکر کنی.

لیزا اشکهایش را پاک کرد و گفت: متأسفم پیتز ، ولی تو نمی خواهی منظور مرا بفهمی ، یعنی هیچ وقت نفهمیده ای، واقعا متأسفم.

گوشي را گذاشت. تلفن دوباره زنگ زد ، ليزا تلفن را قطع کرد و در حالي که مي گريست زمزمه کرد: متاسفم پيتر ، هم براي خودم و هم براي تو.

ساعتها از شب گذشته و مادرش به خانه برنگشته بود. ليزا از تخت پايين رفت و چشمهايش را که از گريه زياد قرمز شده بود شست. وقتي به اتاقش بر مي گشت صداي باز شدن در ، در فضاي خانه پيچيد. ليزا از اتاق خارج شد و مادرش راديد که با شانه هاي فرو افتاده و قيافه اي پريشان از پله ها بالا مي آمد. پاهایش مي لرزيد ، آهسته به اتاقش بازگشت. اعصابش بعد از تلفن پيتر به ريخته بود. شانه هايش را بالا گرفت و نفسي عميق کشيد. براي خاطر مادرش مي بايست قوي مي بود، مي خواست همان شب ماجراي ديدن جيمز را براي او تعريف کند و براي اين کار لازم بود دعوایش با پيتر را نادیده بگیرد. موهايش را مرتب کرد و رد اشک را از چشمهايش پاک کرد و از اتاقش بيرون مي رفت. چراغ مطالعه مادرش روشن بود و نور اندكي ازلاي در به بيرون راه پيدا مي کرد. به آرامي در زد و وارد شد. ماريروي يک کتاب قطور خم شده بود و آن را ورق مي زد و پشت به او نشسته بود، بنابراین ليزا نمي توانست چهره اش را ببيند. ماري به آرامي گفت:

ليزا هنوز نخوابيده اي؟

ليزا روي تخت مادرش نشست و در حالي که به او مي نگريست جواب داد:

نه ، خوابم نمي آمد ...

از زير چشم نگاهي به او انداخت و ادامه داد: آيا نامه اي را که روي ميزتان گذاشته بودم خوانديد؟

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

ماری سرش را تکان داد و گفت: بله خواندم ، ولی برای چه بدون مشورت با من او را اخراج کردی؟

لیزا خشمگینانه جواب داد: چون کارهایش غیر قابل تحمل شده بود، کاش فقط در کار تنبلی می کرد، از اینکه می دیدم جاسوسی ما را می کند حسایی عصبانی بودم ، به خودم گفتم اگر به رویش نیاورم بهتر می شود ولی او وقاحت را به حدی رساند که رو در روی من ایستاد و مرا تهدید کرد.

ماری آهی کشید و گفت: امیدوارم برایمان دردرس درست نکند ، فردا به دوستم مگی می سپارم که یک مستخدم خوب برایمان پیدا کند.

کتاب را بست و ادامه داد: خوب ، در خانه موناها ن به تو خوش گذشت؟ لیزا آهی کشید و جواب داد: مانند همیشه کسل کننده بود.

ماری به طرف او چرخید ، زیر چشمانش را اثر بی خوابی گود افتاده بود ولی هنوز نگاه آشنایش را داشت. با نگاهی مهربان و در عین حال راسخ به لیزا نگرست و لبخندی از سر مهربانی زد، لیزا هم لبخند زد.

ماری کنجکاوانه به دخترش نگاهی انداخت و گفت: چیزی شده لیزا؟ احساس می کنم خیلی پریشانی ، آیا علتش آغاز ترم جدید است؟

لیزا سرش را پایین انداخت و بی هدف با انگشتانش بازی کرد، ناگهان سرش را بالا گرفت و بی اراده گفت:

امروز جیمز را دیدم ....

لبخند از لبهاي مادرش محو شد و نگاهش بر ليزا ثابت ماند. ليزا از آن نگاه چيزي نفهميد ولي آن قدر دانست که با نگاه مادرش اعتماد به نفسش را به کلي از دست داده و هراسان شد... چرا چيزي نمي گفت؟ چرا بلند نمي شد و به او سيلبي نمي زد؟ چرا ساکت بود؟ طاقت نياورد و با حالي عصبي گفت:

مادر چرا چيزي نمي گويي؟ چرا بر سرم فرياد نمي زني؟

ماري بلند شد و با گامهاي محکم به طرف دخترش رفت ، ليزا لرزان بلند شد و ايستاد ، ماري شانه هاي او را محکم گرفت و زير لب گفت:

تصور نمي کردم تا اين حد ابله و بي فکر باشي ف مي فهمي ؟

شانه هايش را به شدت تکان داد ، ليزا سرش را پايين انداخت و با بغضگفت:

مادر هر چه مي خواهي بگو ، حتي اگر مي خواهي مرا بکش ، ولي من بايست او را مي ديدم ، البته نه فقط براي خاطر شما بلکه براي خاطر خودم... مادر ، جيمنز تنها بر شما تسلط ندارد بلکه بر من هم اثر گذاشته است. او تنها مرد کامي است که من تا کنون شناخته ام ، او کسي بود که از همه علايقش دل کند ، شغلي را که دوست داشت و به آن افتخار مي کرد ، خانه زيبا و راحتش را که ميراث پدر و مادرش بود و همه القاب و افتخاراتي را که با خود يدک مي کشيد رها کرد ، مي داني چرا مادر ؟ همه اينها را رها کرد زيرا مي خواست آزاد باشد ، زيرا کاري را انجام داد که مي دانست درست است و به آن ايمان داشت... شايد در آن موقع آن دهقان بي پناه را مخفي ساخت عده بسياري مانند او احساس مسئوليت مي کردند ولي هيچ کدام جرأت آن را نداشتند که مجازات آن را به دوش بکشند. جيمنز نمي دانست که او ناخواسته کسي را کشته است و تنها به اين دليل مجازات شد که به يک فرد



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

زخمی بی پناه کمک کرده بود. جیمز شجاعانه تا آخر پای کارش ایستاد ، حتی عشقش را نیز در راه اعتقادش فدا کرد. او سر عقیده اش پابرجا ماند و حتی یک قدم عقب نرفت . مادر می توانی مرا سرزنش کنی ولی من بایست این مرد را می دیدم؛ کسی را که به تنهایی مقابل جمعیتی ایستاد و قانونهای پوچ آنها را به بازی گرفت...

دستهای ماری می لرزید ، لبهایش را تکان می داد ولی صدایی از آنها خارج نمی شد. از لیزا جدا شد و خود را روی کاناپه انداخت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. این منظره قلب لیزا را به درد آورد ولی چاره ای نداشت ، بایست حرفهایش را می زد تا مادرش را از قفسی که برای خود ساخته بود آزاد کن ؛ می خواست او را با واقعیتی که سالها از آن فرار می کرد رو در رو کند. سرش را به شانه مادرش تکیه داد و او هم گریست ، هم برای مادرش و هم برای خودش.

ماری مدتی بعد که برخورد مسلط شد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

تو را سرزنش نمی کنم ، اصلا باید به تو افتخار کنم چون تو کاری را انجام دادی که من سالها پیش شجاعت انجام آن را نداشتم، می دانی برای چه گریه ام گرفت؟

لیزا به مادرش چشم دوخت . ماری او را نوازش کرد و ادامه داد:

برای اینکه وقتی حرف می زدی مر به یاد جیمز انداختی ، مانند روزی که از هم جدا شدیم، واقعا مانند او بودی ، همان طور راسخ و با شهامت ، ولی من هیچ وقت نتوانستم آدم شجاعی باشم ، برای همین سالها با سکوت بر تمام اعتقادات و احساساتم سرپوش گذاشتم و زندگی را نابود کردم ، همه آن چیزهایی را که روزی برای آنها زنده بودم در خود کشتم و آدم بی احساس و بی هویتی شدم که حتی خودم تا همین چند روز پیش از آن خبر نداشتم.

وقتي که تو از جیمز برایم حرف زدي انگار چیزی در وجودم شکست و همان ماري چند سال قبل شدم. با آنکه وضع روي و جسماني نابساماني پيدا کرده ام احساس مي کنم که بعد از ساليان طولاني دوباره خون دررگهایم جريان دارد و تنفس روح و جسمم را حس مي کن م...

دستهای ليزا را گرفت و ادامه داد:

ولي ليزا تو اگر بخواهي به طرف او بروي بايد از اين شهر دل بکني چون با تو هم همان رفتاري خواهد شد که روزي با جیمز شد ، و من نمي خواهم بلاهایی که بر سر من آمد بر سر تو هم بيايد. بايد بداني که من اگرچه در آرزوي دیدار جیمز و قلعه مي سوزم ف روي آن سربوش مي گذارم چون نمي خواهم زندگي و آینده تو را نابود کنم. مفهمي چه مي گويم؟ ليزا گفت: مادر جدا شدن از اين شهر و مردمش آنقدر ها هم که مي گوئيد سخت نيست ، اين مردم با نيرنگ و فريب ساخته شده اند و براي من هيچ ارزشي ندارند.

ماري به تندي گفت: ولي تو يکي از همين آدمها را دوست داري ، يادت رفته؟

ليزا بغض کرد و بي صدا گفت: بله ، پيتر ، پيتر ... لعنت به من که عاشق او شدم.

ماري نا آرام به او خيره شده بود و وقتي سکوت ليزا راديد ادامه داد:

اگر روزي يکي از ما با جیمز ديده شود ، اولين کساني که از تو روي بر مي گردانند پيتر و مادرش هستند ، بنابراين مي بيني که چاره اي جز سکوت نداريم چون به اين اجتماع پيوند خورده ايم ، حتي اگر نخواهيم. حالا بهمن قول بده که ديگر با جیمز ملاقات نکني ، قول ميدهي ؟ ليزا جواب داد: ولي او منتظر ماست....

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

ماری فریاد زد: به من قول بده که دیگر هرگز او را نبینی .

لیزا به نشانه افسوس سرش را تکان داد و گفت: مادر برایم خیلی سخت است ولی چون شما می خواهید حرفی ندارم و معذرت می خواهم که باعث ناراحتی تان شدم.

ماری او را نوازش کرد و مهربانانه گفت: سعی کن تمام این ماجراها را فراموش کنی و مثل قبل با این مردم خو بگیری و خود را جزئی از آنها بدانی.

لیزا زیر لب گفت: از مانند آنها بودن متنفرم مادر ، شب بخیر.

از اتاق خارج شد و هنگامی که در اتاق مادرش را می بست ، سنگینی زیادی بر قلبش احساس می کرد.

روز بعد وقتی نزد جانت رفت مادرش به استقبال او آمد و گفت:

شنیده ام مادرت این روزها کمی کسالت دارد...

لیزا شگفت زده پرسید: چه کسی به شما گفته که حال مادرم خوب نیست؟ جانت وارد سالن شده بود به جای مادرش جواب داد: می خواستی چه کسی گفته باشه ؟ وایت ، همان پیرزن فضول و حراف...

مادرش سرزنش کنان گفت: دهانت را ببند جانت ، دیگر رفتارت غیر قابل تحمل شده است.

جانت گستاخانه به او خیره ماند ، زن لبخندی تصنعی به لیزا زد و خشمگینانه از اتاق خارج شد. جانت آهی کشید و کنار لیزا نشست. لیزا آرام گفت:

درست نیست که با مادرت این طور حرف بزنی....

جانت جواب داد: من همان رفتاري را که او با من دارد دارم ولي براي تو چه اتفاقي افتاده؟  
احساس مي کنم خيلي ناراحتي.

ليزا سکوت کرد و سرش را پايين انداخت . جانت صورتش را بالا گرفت و گفت:  
حرف بزن ، بگو چي شده؟

ليزا طاقت نياورد و گفت: با پيتر دعوایم شد... ميداني جانت ديگر نمي توانم کارهايش را  
تحمل کنم ، ديشب تنها به اين دليل که یک ساعت ديرتر به خانه رسيدم تا ميتوانست  
مرا سرزنش کرد.

جانت زير لب گفت: بدت نياد ليزا ، ولي اگر نظر مرا بخواهي بايد بگويم که من هيچ وقت  
از پي تر خوشم نيامده است... شما دو تا از زمين تا آسمان با هم فرق داريد و من پيش بيني  
مي کردم که روزي چنين اتفاقي بيفتد. حالا مي خواهي با او آشتي کني ؟

ليزا سرش را تکان داد و زير لب گفت: نمي دانم جانت ، سر درگم تر از آنمکه بدانم چه کار  
بايد بکن م...

جانت به او خيره شد و زير لب گفت: هر دوي ما سرگردانيم ليزا ، ولي هر کدام به طريقي  
متفاوت . تو چه ميداني ؟ شايد خيلي ها در اين شهر به ظاهر آرام زندگي کنند که همانند  
ما باشند ، با اين حال چاره اي جز تحمل نداريم ، تنها مي توان اميدوار بود که روزي تمام  
اين رنجه ا پايان يابد.

ترم جديد شروع شده بود و ليزا در عين بي ميلي به دانشگاه مي رفت ، بيش از هميشه نگران  
مادرش بود چون با آنکه در ظاهر نشان مي داد که رو به بهبودي رود ، ميدانست که در



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

درونش چه می گذرد و با آنکه به مادرش قول داده بود، هنوز دوست داشت جیمز را ببیند. ماههای پرالت های را می گذراند و هنوز پیتر با او آشتی نکرده بود. خانم هاریسون هم آرام ننشسته بود و هر وقت لیزا را میدید سرزنشش می کرد و مدام از کدورت آن دو ابراز ناخشنودی می کرد و پیتر هم سرسختانه بر سر حرفش ایستاده بود و لیزا را مقصر می دانست. لیزا نیز بابت تمام آنچه در اطرافش می گذشت بسیار اندوهگین بود.

کلاس تمام شده بود و شلوغی و ازدحام دانشجویان آزارش میداد، سریع وسایلش را جمع کرد و از دانشکده خارج شد و راه خانه را در پیش گرفت. پی حواس به سنگفرشهای پیاده روی نگریست. حتی حوصله نداشت که مانند همیشه سرش را اندکی برگرداند و به دریا بنگرد. فکرش جای دیگر سی ر میکرد و به مردمی که از کنارش عبور می کردند توجهی نداشت. شاید به همین دلیل بود که کسانی که او را می شناختند متعجب از سر راهشکنار می رفتند. خانم وایت آن طرف خیابان با خانم موناهان صحبت میکرد که لیزا را دید، حرفش را قطع کرد و در حالی که زیر چشمی لیزا را نشان می داد گفت:

لیزا اسمیت را می بینی؟

موناهان به جهت نگاه او نگریست و در حالی که لبخندی موزیانه بر لب آورده بود گفت: بله دیدمش...

وایت گفت: حواسش آنقدر پرت است که اصلا متوجه اطرافش نیست.

موناهان که به او زل زده بود گفت: رفتار آن مادر و دختر آدم را به شک می اندازد، مدتی است که توی لاک خودشان فرو رفته اند. اتفاقا امروز اسمیت را جلوی بیمارستان دیدم که با بیماری صحبت می کرد. انگار حال خودش از بیمارش بدتر بود.

وايت گفت : قبلأ هم اين طوري شده بود ، حالا كه خوب فكر مي كنم مي بينم زماني بود كه از جيمز جدا شده بود و نامزدیشان به خورد...

موناها ن حرف را عوض كرد و گفت: شنیده ام ليزا و پيتر چند وقتي ست كه با هم قهر هستند ، البته هاريسون آن را بروز نمي دهد ولي من از يكي مستخدمهايشان اين موضوع را شنيدم. او مي گفت كه هيچ كدام حاضر نيستند براي آشتي پيش قدم شوند. به نظر تو مساله جدي است؟

وايت متفكرانه گفت: در آينده اي نزديك معلوم خواهد شد ، اصلا من از همانابتدا هم به هاريسون گفتم كه اين دو تا هيچ وجه مشتري با هم ندارند. ليزا زيادي سر به هواست و اين باعث دردرسش مي شود. اين طور كه معلوم است مادرش او را خوب تربيت نكرده .... خان م موناها ن درگوش خانم وايت گفت: خوب خودش هم جوان كه بود همين رفتار را داشت ، مگر يادت رفته؟

چشمهاي وايت برقي زد و در حالي كه پوزخند مي زد گفت: بله راست مي گويي.

ليزا وارد خانه شد. همه جا درهم و شلوغ بود ، بايست به تنهايي آنجا را مرتب مي كرد. كفشهايش را در آورده بود كه صداي تلف ن بلند شد. گوشي را برداشت ، سكوتي برقرار شد. ليزا با لحنی آميخته به ترديد گفت: الو...

ولي صداي به گوش نرسيد ، تنها صداي همهمه گنگي كه از آن طرف سيم به گوش مي رسيد كه برايش آشنا بود. گوشي را محكم بر جايش گذاشت و گفت:

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

خیلی خوب جناب آقای هاریسون ، حالا بازی قدیمی موش و گربه را شروع کرده ای.... دوست دارم بدان ماجرای این داستان مضحک به کجا ختم می شود.

دوباره صدای تلفن به گوش رسید. به سرعت گوشی را برداشت و با صدای بلند گفت : الو...

صدای نا آشنایی به گوش رسید که گفت: خانم الیزابت اسمیت شما هستید؟ لیزا از سر دودلی جواب داد: بله خودم هست م.

زن از آن سویی سیم گفت: از بیمارستان تلفن میکنی م....

قلب لیزا لرزید و به زحمت گفت: اتفاقی افتاده؟

زن جواب داد: حال مادران زیاد خوب نیست . دیدیم بهتر است شما با خبر کنیم تا اگر می توانید کنارشان باشید.

بیکباره دنیا جلوی چشم لیزا تیره شد و گوشی از دستش افتاد، در حالی که فریاد می زد خدایا کمکش کن از خانه بیرون دوید. داخل بیمارستان شلوغ بود و او پی حواس در حالی که نفس نفس می زد جلوی پرستاری را که قیافه آشنایی داشت گرفت و با لکنت پرسید:

مادر من کجاست؟

پرستار که لیزا را شناخته بود جواب داد: آرام باشید و سعی کنید به خود تسلط پیدا کنید ، مادران را داخل اتاق خودشان بستری کرده ایم ، حالش خیلی بهتر است.

لیزا به طرف اتاق مادرش دوید و با حالی آشفته در را باز کرد ، او خوابیده بود. آرامش لحظه ای بر وجودش احاطه پیدا کرد. به ذهنش رسید چقدر مادرش رنگ پریده است ،

پرستار جوان لبخندی آکنده از مهربانی زد و پشت سر او در را بست. لیزا کنار مادرش زانو زد و دست سرد او را در دست گرفت ، و پتوی روی مادرش را مرتب کرد. کنار مادرش روی لبه پنجره نشست ؛چهره مریض او قلبش را به درد آورده بود ، چقدر احساس دلتنگی می کرد .

به این می مانست که بیکباره طوفانی زندگی آرام آنان به هم ریخته بود و دنیا را برایشان به جهنمی مبدل ساخته بود. وقتی خوب فکر کرد نتیجه گرفت همه بدبختیها به روزی بر می گردد که او برای اولین بار جیمز را کنار ساحل دیده بود. بناگاه نسبت به جیمز احساس نفرت پیدا کرد ، شاید اگر او را ندیده بود آن اتفاق برای مادرش نمی افتاد ولی خود می دانست که بالاخره روزی آن اتفاق می افتاد و دمل چرکی سرباز می کرد. مادرش تا ابد نمی توانست از واقعیت فرار کند و حالا که رو در روی این حقیقت ایستاده بود سرسختانه با آن جدال می کرد. دوباره به مادرش نگریست ؛ صورتش لاغر تر از همیشه می نمود و موهایش آشفته روی بالش پخش شده بود و با قیافه ای آرام در خواب بود. دستهای کشیده مادرش را همچنان در دست داشت ، احساس می کرد که چقدر او را دوست دارد. بیشتر از هر چیز در دنیا به او عشق می ورزید و حال او آن طور رنجور و ضعیف در اتاقی که روزی هزاران مریض را مداوا کرده بود خود محتاج مداوا بود. لیزا هراسان پلکهایش را بر هم گذاشت و اندیشید که اگر مادرم را از دست بدهم چه ؟ در این دنیای بی رحم و خشن تنها تکیه گاه من مادرم است. آهسته زمزمه کرد:

نه مادر نباید بمیری....

دستهای او را بی اراده فشرد ، ماری که انگار حضور او را حس کرده بود چشمهایش را باز کرد و دخترش را با آن چشمان و درخشان و قیافه ای غمگین و نا آرام شناخت. آهست پرسید:



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا، کی آمدي؟

لیزا لبخندی زد و گفت: چند ساعتی می شود، حالتان چطور است؟

ماری آهی کشید و گفت: خوبم عزیزم، نمی خواستم ناراحت کنم، چرا این قدر رنگت پریده، دوست ندارم این قدر آشفته ببینمت.

لیزا بغض آلود جواب داد: چطور آشفته نباشم در حالی که شما با این حال اینجا افتاده اید؟ مادر من خیلی می ترسم، اگر روزی شما را از دست بدهم دیگر هیچ کسی را نخواهم داشت و شما با رنجی که می کشید مرا به شک می اندازید که مبادا باعث تمام این دردها من هستم، شاید اگر من ماجرای دیدن جیمز را نگفته بودم کار به اینجا نمی کشید.

ماری به چهره دخترش خیره شد و به آرامی اشکهای او را پاک کرد و گفت:

حرفت کاملاً بی معنی است، اگر مقصری وجود داشته باشد کسی جز من نیست زیرا هیچ وقت نخواستم واقعیت را بپذیرم و همیشه از آن گریزان بوده ام. این کشمکش درونی مرا از پای انداخته ولی حالا می توانم با واقعیت کنار بیایم...

در حای که سرش را به طرف پنجره بر می گرداند ادامه داد:

دیگر از اندیشیدن راجع به جیمز هراس ندارم و سعی نمی کنم احساسات واقعی را نسبت به او سرکوب کنم. او را آن طور که می خواهم تصور می کنم نه آن طور که از من می خواهند. خوب، می توانم بگویم که تو بالاخره در این بازی پیروز شدی، هم تو و هم من... می دانی لیزا حالا بعد از مدتها احساس سبکی می کنم...

در حالی که موهایی او را نوازش می کرد ادامه داد: و تو هم دیگر هیچ وقت خودت را مقصر ندان.

لیزا سرش را پایین انداخت.

ماری بعد از مدتی سکوت پرسید: لیزا برای خطر من خیلی زجر کشیده ای ، نه؟  
لیزا سرش را روی سینه مادرش گذاشت و چشمهایش را بست و گفت: اما حالا دیگر راحت شدم. حرفهایتان به من آرامش داد...

آهی کشید و ادامه داد: مادر ، می دانستی خیلی دوستت دارم؟

بعد از چند روز که ماری در خانه بستری بود، حالش رو به بهبود رفت ، با این حال بحران روحی زیادی داشت و لیزا مرتب از او پرستاری می کرد. ماری بالاخره راضی شد که جیمز را ببیند و لیزا از طریق رابطی که جیمز به او در شهر معرفی کرده بود به او خبر داد. مشغول مطالعه بود که صدای مادرش به گوش رسید:

لیزا ، کجایی عزیزم؟

---

لیزا دوان دوان به طرف اتاق مادرش رفت ؛ او آرام روی تخت نشسته بود ، جواب داد:  
بله مادر؟ ماری پرسید:

روزنامه امروز پایی ن است؟

## رمان عشق سبز | فرشته اقیان

لیزا جواب داد: بله ، آن را می خواهید؟ مادرگفت: بله

اگر ممکن است برای م ب یورش.

لیزا آن را برایش برد ، اندی شید که روحیه اش با روزهای قبل خیلی فرق کرده است. انگار که شوق دیدن جی م ز جانی تازه به او بخش یده بود ، حتی لیزا هم ه یجان زده بود. آرزوی دیدن قلعه را داشت ، همان جایی که شبهای بسیاری آن را در رویاهای ش دی ده بود ، قلعه با شکوه ی که دست در دست پی ت ر از میان تپه های ش می گذشتند و با صدای بلند آواز

می خواندند، ولی دیگ ر نقش پی ت ر در رویاها یش کمرنگ شده بود. هنوز پی ت ر را دوست داشت ولی پی ت ر با او آشت ی نکرده بود. آیا پی ت ر واقعا دوستش م ی داشت؟ این سوالی بود که مدام از ذهنش م ی گذشت. وقت ی مادرش خوابید به اتاق خود پناه برد. صدای باران به گوش م ی رس ید که به شدت م ی بارید. به یکباره هوای دیدن پی ت ر به سرش زد. چقدر دوست داشت او را

بب یند اندیش ید:

آیا ه یج راه ی برای ما وجود ندارد؟ چرا هیچ قدم پی ش نم ی گذاشت و آنرا آشت ی نم یداد؟ شاید هم هیچ جرأت آن کار را نداشت چون خانم هاری سون خوشش نم ی آمد کسی در زندگی خصوصی ش دخالت کند؛ گرچه خود را کاملاً مستحق دخالت در کارهای دی گران م ی دانست. خانم هاری سون عق یده داشت که لیزا و پی ت ر باید خودشان مشکلات خود را حل کنند.

لیزا آهی کشید و پنجره را باز کرد ، باران شلاق وار به صورتش خورد. اندیشید: کاش پی  
ت ردهقان ی ساده بود ، کاش از خانواده ای سرشناس نبود، کاش مادری مثل خانم هاری  
سون نداشت و پدرش به جای آنکه نورماندی باشد انسانی ساده بود و کاش پی ت ر آن  
قدر در بایدها و نبایدها غرق نشده بود. اشکهای ش با باران مخلوط می شد و روی گونه  
های می

ریخت. در دل دعا کرد که باران بند ب یاید چون فردا روز دیدار مادرش با جیم ز بود؛ روز  
که می توانست قلعه را در واقعیت ببیند. صدای ناله مادرش را شنید و نزد او شتافت  
، آن شب حال ماری رو به وخامت گذاشت و لیزا تا صبح کنار بسترش از او مراقبت می  
کرد ، سپیده صبح نزدیک بود. ماری که به سختی نفس می کشید چشمهایش را باز  
کرد و زی ر لب گفت:

لیزا آماده ای؟  
لیزا با لحنی آمی خته به نگرانی گفت: ولی مادر حال شما خوب نیست ، بهتر است روز د  
یگری بروی م.

ماری سرش را تکان داد و گفت: نه ل یزا ، می خواهم همین امروز قلعه را ببینم ، ج یم ز  
منتظر ماست.

لیزا مرددانه گفت: ولی مادر؟ شما...

ماری حرف لیزا را قطع کرد و گفت: نگران من نباش . طاقت خواهم آورد.

لیزا از سرتسل می آه ی کشید و بلند شد. بشدت نگران مادرش بود ، قرار بود آنان صبح  
زود از شهر خارج شوند تا توجه مردم شهر به خروج آنها معطوف نشود. ماری به آرامی



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

به صندلی عقب ماشین تکیه داد و به لیزا لبخندی آکنده از مهربانی زد ، لیزا شال مادرش را محکم به دور بدنش پیچید و به آرامی گفت:

حالتان خوب است؟

ماری گفت: بله عزی زم ، بهتر از این نمی شود.

لیزا پشت فرمان نشست و ماشین را به راه انداخت. از شهر که خارج شدند خورشید نورش را بر همه جا گسترده بود ، لیزا شیشه ماشین را پایین کشید.

از بارش شب پی ش هوا لطیف شده بود. را درازی تا قلعه در پیش داشتند و هر دو می دانستند که جیم ز منتظر آنهاست. نزدیک یهای ظهر بود که به جاده خاکی به قلعه منتهی می شد رسیدند ، جاده

فرعی که از پشت درختان می گذشت پر از دست انداز بود لیزا مجبور بود آهسته به حرکتش ادامه دهد. بعد از مدتی چهره مردی در کنار جاده به چشم خورد ، لیزا فوراً او را شناخت. جیم ز بود. با صدایی لرزان گفت:

مادر جیمز.

ماری به روبرو نگریست ، انگشتانش محکم صندلی جلویی را فشرد ، چشمهایش به روی جیمز ثابت ماند. جیمز ماشین آنها را شناخت و به استقبالشان رفت. بی قراری او ب پشت راز ماری بود ، لیزا جلوی پای او نگه داشت. نگاه جیمز به ماری دوخته شد ، هر دو بر جای مانده بودند و قدرت حرکت نداشتند ؛ انگار هنوز حضور دیگری را بعد از آن همه سال

باور نداشتند ، لیزا در را برای مادرش باز کرد ، جی م ز جلو دید و به او برای پیاده شدن کمک کرد. حالا اشک در چشم هر سه حلقه زده بود. جیم ز زی ر لب گفت: ماری چقدر ضعیف شده ای...

ماری لبخند غنگ ینانه زد و جواب داد: ولی تو هنوز همان جی م ز سابقه که می شناختم ، خیلی تغییری نکرده ای. هر دو به هم لبخند زدند.

جیم ز در حالی که صدای شازها یجان می لرزید آهسته گفت: ماری ، به قلعه خوش آمدی....

ماری آهی بلند کشید و روی بازوی جی م ز از حال رفت ، لیزا و جی م ز هراسان او را تکان دادند. جیم ز فریاد زد:

ماری، ماری چشمانت را باز کن ، مگر نمی خواهی قلعه را ببینی و خانه را، که هنوز همان طور پابرجاست و منتظر روزی بوده که دوباره برگردی ، امروز روز موعود است... ماری چشمهایش را باز کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: آنجا را نشانم بده....

جیم ز او را روی دو دست بلند کرد و به طرف قلعه برد ، برای لیزا تمام محیط اطراف در تاریکی و خلایق فرو رفته بود. او فقط مادرش را می دید که چگونه در می ان درد جانکاهش آن قدر خوشبخت به جیم ز و قلعه می نگریست . وقتی دوباره از حال رفت لیزا جلو دید ، جیم ز دستپاچه بود. او را روی زمین گذاشتند. رنگ مادرش به شدت پریده بود.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا دست مادرش را گرفت و رو به جی م ز کرد و فریاد زد:

بس کن جیم ز، ای ن قدر گریه نکن...

لیزا سر مادرش را به شانه تکیه داد، چند نفری دور آنان را گرفتند. لیزا از مردی خواست که برایش لی وانی آب بی آورد تا به مادرش بدهد.

چشمهای ماری به زحمت باز شد، لیزا گفت: همه اش تقصی ر من است، نبای ست تو را با ای ن حال به ای نجا م ی آوردم.

ماری نگاهی به جی م ز کرد و گفت: هی چ وقت حالم به ای ن خوبی نبوده است عزیزم، احساس م ی کنم به چندی ن سال قبل برگشته ام؛ به آن سالهایی که در این چمنها جست و خیز م ی کردی م و با صدای بلند م ی خندیدی م.

جیم ز دست دیگ ر ماری را در دست گرفت، ماری نگاهی به او انداخت و گفت: به یاد می آوری؟ جیم ز سرش را آهسته تکان داد.

ماری لبخندی سرشار از مهربانی زد و گفتک جیم ز از وقت ی یکدیگ ر را ندیده ایم خیلی نازکدل شده ای .... چرا گریه م ی کنی؟ و تول یزا، تو را چه می شود؟ مگر همه ما انتظار ای ن روز را نمی کشیدیم؟ خوشبخت ی من حد و حساب ندارد.

لیزا گفت: مادر بهتر است برگردی م، حالت اصلا خوب نی ست.

ماری در حالیکه ابروهایش را از درد به هم می فشرد گفت: آن قدر نیست که نتوانم تحملش کنم ، بالاخره روزی که سالیان درازی در انتظارش بودم رسیده. خوشحالم که توانستم بار دیگر اینجا را ببینم....

رو به لیزا کرد و ادامه داد: از تو متشکرم دخترم؛ تو زندگی را برایم کامل کردی ، حالا بدون هیچ آرزویی از دنیا می روم. دستهای ماری سست شد.

جیم ز دیوانه وار فریاد زد: نه ماری ، تو نباید بمیری ، حالا نه ، حالا که بعد از مدتها یکدیگر را دیده ای....

لیزا مادرش را در آغوش کشید ، انگار هنوز نفس می کشید. جیمز گفت: بهتر است به بیمارستان ببریمش...

او را داخل ماشین گذاشتند. مردی رانندگی را بر عهده گرفت و به طرف شهر رفتند و او را به بیمارستان رسانند ولی ماری در راه مرده و با زندگی وداع کرده بود. خبر ورود جیمز به داخل شهر آن هم با پیکر ماری مثل بمب منفجر شد ، همه با آب و تاب تعریف میکردند که جیمز در حالیکه پیکر ماری را در آغوش داشته به داخل بیمارستان رفته و لی زا نیز گریان همراه آنان بوده است. اگرچه همه شهر از آنها حرف می زدند ، لیزا متوجه هیچ کدام از اینها نبود. او تنها راجع به مرگ مادرش می اندیشید، کسی که دیگر وجود نداشت تا تکیه گاه و پشتیبانش باشد. تنها چیزی که به او آرامش می داد لبخند مادرش هنگام مرگ بود. او خوشبخت با دنیا وداع کرده بود ، بارها آرزو کرد کاش او جای مادرش می مرد.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

برخلاف نظر اطرافیان که می خواستند ماری را کنار پدرش دفن کنند ، لیزا مصرانه به همه گفت که مادرش را در قلعه دفن میکند ، میدانست مادرش در آنجا به آرامش ابدی می رسد. در مراسم تدفین او هیچ کدام از اهالی محترم شهر که تا چند روز قبل دور و اطراف آنها می پلکیدند حضور نداشتند؛ انگار هرگز شخصی به نام ماری اسمیت برای آنان وجود نداشت. آنه همه ستایش و احترام برای او به سرعت رنگ باخته بود ، حالا دیگر برای زنی که سالها برایشان خالصانه کار کرده و سختی کشیده بود ، اهمیتی قائل نبودند ؛ کسی که برای خاطر آنان از همه چیز زندگیش گذشته بود ، حتی از عشقش ؛ اما لیزا به هیچ کدام از اینها توجه نداشت ، احساس می کرد که روحش همراه مادرش در اعماق خاک سرد قلعه دفن شده است. بعد از اتمام مراسم تدفین ، جیمز و لیزا کنار خاک مرطوب ، جایی که ماری برای ابد در اعماق آن مدفون شده بود ایستادند. وقتی افرادی که هیچ کدامشان جز عده ای انگشت شمار برای لیزا آشنا نبودند از آنان دور شدند و کشیش پیر لنگان لنگان از آنها فاصله گرفت ، جیمز به لیزا نزدیک شد و دستش را روی شانه او گذاشت. لیزا به جیمز نگریست ؛ مانند این بود که در آن چند روز به اندازه چند سال پیرتر شده است . جیمز بی اراده گفت:

چرا حالا ؟ حالا که تازه یکدیگر را پیدا کرده بودیم.... میدانی لیزا ، احساس میکنم دنیا با هیچ کدام از ما مدارا نکرد. سالها در انتظار دیدار هم بودیم ولی این دیدار به قدری کوتاه بود که به درستی آن را درک نکردم.

لیزا در حالی که کنار گور مادرش مینشست زیر لب گفت: ولی جیمز ، مادرم آن را به خوبی درک کرد و خوشبختی را در همان لحظات اندک در آغوش کشید، حالا فقط به این دل

بسته ام که مادرم در خوشحالی و نیکبختی مرد. هنوز چهره اش را به خاطر دارم ، او آن طور از دنیا رفت که شایسته اش بود....

جیم ز کنار لیزا نشست و در حالی که خاک تازه گور را در دست می فشرد گفت: ولی ما با این کارمان زندگی تو را تباه کردیم ، هیچ وقت خودم را نمی بخشم که باعث سلب توجه و احترام اطرافیان نسبت به تو و ماری شدم، لیزا حالا دیگر نسبت به تو احساس مسئولیت می کنم ، نمی توانم بگذارم که دختر ماری به همین راحتی آماج نفرتها و بی اعتنائی های مردم شهر قرار گیرد.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: آنها هر چه می خواهند بگویند ، آنجا خانه من است .

جیم ز از سر نا آرامی گفت: تو درک نمی کنی که چه می گویم. من با این مردم زندگی کرده ام ، و زهر تلخ کنایه هایشان را چشیده ام. میدانم که روزهای سختی انتظارت را می کشد. لیزا در اوج درد فریاد زد: ولی من نامزد دارم جیمز ، نمی توانم به همین راحتی از او جدا شوم....

جیم ز زهر خندی زد و گفت: چه کسی را می گوئی ؟ پیتر هاریسون را ؟ خنده ای عجیب

سر داد. لیزا گریان از جا برخاست و گفت : من میروم.

به جیمز نگاه نکرد چون می ترسید او با نگاهی از رفتن منصرفش کند.

جیمز در عین نگرانی به او نگریست که از تپه سرازیر می شد و زیر لب زمزمه کرد: تو احمقی لیزا ، با سر خود را به مهلکه می اندازی ، آن هم برای شخصی مانند پیتر هاریسون.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

خانه برای لیزا مانند جهنم بود ، به هر گوشه ای که نگاه می کرد جای خالی مادرش را می دید ، هنوز بوی او در گوشه گوشه خانه به مشام می رسید.

مادر ، مادر....

لیزا مدام این کلمه را در قلبش تکرار میکرد. صدای زنگ خانه به گوش رسید ، لیزا در را باز کرد.

جانت بود ، جانت بغض آلود به چشمهای متورم از گریه لیزا نگاه کرد و دو دوست برای مدتی همدیگر را در آغوش گرفتند و گریستند. وقتی از هم جدا شدند ، جانت با حالی آشفته روی کاناپه نشست و گفت: لیزا این چه حماقتی بود که انجام دادی؟

لیزا در عین خونسردی پرسید: کدام حماقت؟

جانت ادامه داد: چرا سعی می کنی خودت را بی اعتنا نشان دهی ؟ در خانه را به روی خود بسته ای و از بیرون خبر نداری. تمام شهر درباره تو و مادر مرحومت حرف می زنند، حالا دیگر همه می دانند که شما با جیمز دیدار کرده بودید.

لیزا روی صندلی نشست و از بالای سر جانت به بیرون نگرست ، چشمهای بی اعتنائش به اطراف می نگرست. مانند این بود که هیچ چیزی را نمیدید.

جانت فریاد زد:

لیزا حرفهای من را می شنوی؟

لیزا لبخندی تب آلود زد ، لبخندی که از هر گریه ای جانگدازتر بود. جانت دوباره به گریه افتاد و گفت:

لیزا تو را به خدا از اینجا برو ، تو نمی توانی بین این گرگهای انسان نما دوام بیاوری. آنها استخوانهایت را خرد می کنند ، تو اصلاً به فکر خودت نیستی. لیزا انگار که در خواب حرف میزد گفت: ولی من نامزد دارم ، این را نمیدانی ؟

جانت فریاد زد: دختر احمق ، کدام نامزد؟ مگر تو هاریسون را نمی شناسی و یا آن پسر از خود راضی و بچه ننه اش پیتر را؟ اول از همه آنها از ماجرا باخبر شدند و پیتر بلافاصله اعلام کرده که نامزدیش را با تو به هم زده.

و در حالی که می گریست دستمال سفیدی را از کیفش بیرون آورد و آن را به لیزا داد.

لیزا با دستهای لرزان دستمال را گرفت و آن را باز کرد ، حلقه نامزدی پیتر در میان دستمال سفید رنگ برق می زد. جانت در حالی که اشکهایش را پاک می کرد با صدایی ضعیف ادامه داد: پیتر حلقه اش را به من داد تا به تو بگویم ، مادرش هم کنارش ایستاده بود و گفت که به تو بگم وی هم دیگر عروس خانواده هاریسون نیستی....

ولی قبل از آنکه حرفش تمام شود لی زا روی صندلی از حال رفته بود. تمام فشارهای زندگی یکباره بر تن خسته اش فرود آمده بود. اول مرگ مادرش و روی برگرداندن اطرافیان و بعد هم پیتر ، که غرورش را شکست، آن هم زمانیکه بیش از همیشه به او نیاز داشت. کابوسهای وحشتناک یکی بعد از دیگری به او هجوم آورده بودند، گاهی مادرش را میدید که میان چنگالهای هاریسون محو می شد و گاه پیتر را میدید که با خنده های ترسناک حلقه طلایی را جلوی چشمهای او تکان می داد. لیزا با دیدن این صحنه ها فریاد می زد و در میان کابوسهای هراس آور خود را به اطراف می انداخت و به دنبال تکیه گاهی می گشت تا از سقوطش جلوگیری کند .



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

\_\_\_\_\_ بعد از مدتی بی خبری دوباره چشمهایش را باز کرد، جانت هنوز آنجا بود و گوشه ای به خواب رفته بود. طرف دیگرش خانمی نشسته بود و نگران به او می نگریست. او را شناخت؛ همان پرستاری بود که در بیمارستان همیشه کنار مادرش بود. به آرامی زیر لب گفت: خانم بهتر بود اینجا نمی آمدید چون من یک دختر طرد شده بیشتر نیستم، نمی خواهم برای خاطر من به دردسر بیفتید.

زن که مگی نام داشت دستهای سرد لیزا را در دست گرفت و گفت: چرا تصور می کنی که طرد شده ای؟ هنوز خیلیها در این شهر هستند که تو را دوست دارند و به تو افتخار میکنند، دیگر دوست ندارم این حرف را تکرار کنی.

لیزا به یاد پیترا افتاد، تصویر او لحظه ای از ذهنش دور نمی شد. از خود می پرسید او چگونه توانسته است با او آن طور بی رحمی رفتار کند؟ این سوالی بود که هیچ جوابی برای آن نمی یافت. محبت او ذره ذره در وجودش آب می شد و جای خود را به نفرتی عمیق میداد. احساس می کرد با نفرت مقاومتر می شود و با نفرت بود که می توانست دوباره جان بگیرد، نفرت از همه چیزهایی که روزگاری برایشان اهمیت قائل بود. حالا دوست داشت که همه را رها کند و برود. به جایی سفر کند که از همه دور باشد. دوست داشت تنهایی بگیرد. هزاران بار آرزو می کرد که کاش جای مادرش مرده بود، ولی او زنده بود و نمودی برای آنکه به تمامی آنچه اطرافیانش ارزشمی شمردند تلنگر زده باشد. او به هیچ وجه از کاری که انجام داده بود ناراضی نبود، زیرا میدانست که توانسته است خوشبختی را بار دیگر به مادرش بازگرداند؛ هر چند این خوشبختی زیاد دوام نیاورد و باعث شد او را برای همیشه از دست بدهد. حالا مادرش در زیر خاک گرم قلعه خفته بود. ماری اگرچه جسما در شهر

زندگی کرده بود و در ظاهر خود را خوشبخت نشان میداد، روحش مدام رو زهای خوشی را که در قلعه داشت مرور می کرد و بالاخره هم در همانجا آرامش یافت.

مگی دستهای لیزا را نوازش می کرد ، چشמהایش را باز کرد و به پرستار مهربان لبخند زد. مگی گفت:

حالت چطور است؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: متشکرم ، بهترم.

به اطرافش نگریست تا جانت را بیابد ولی او در اتاق نبود ، زیر لب پرسید:  
پس جانت کجاست؟

مگی گفت: دلش می خواست اینجا کنار تو باشد ولی پدر و مادرش آمدند و او را بردند.

لیزا ابروهایش را در هم کشید. مگی ادامه داد: زیاد فکرش را نکن ، آنها واقعا ارزشش را ندارند که از رفتارشان غمگین شوی، سعی کن فراموششان کنی.

لیزا با لحنی پر از اندوه گفت: آیا می توانم؟

مگی موهایش را نوازش کرد و جواب داد: می دانم که خیلی سخت است اما این تنها راه است. حالا که آنها رهایت کرده اند تو هم آنها را از یاد ببر. تو کاری نکرده ای که بابت آن شرمنده باشی. من شجاعت تو را تحسین می کنم ، این کارت باعث شد که به آنها بفهمانی آن قدرها هم که خیال می کنند بر فکر و روح دیگران نفوذ ندارند. حتی خیلیهایشان در ذهن تو را تحسین می کنند ولی شهامت ندارند که آن را بر زبان بیاورند ، تو با این کارت طلسم هاریسونها را شکستی و همین طور فهمیدی که هاریسونها آدمهایی نیستند که معنای

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

احساس و عشق و محبت را بدانند. حالا چشمانت را به روی واقعیتها باز شده و می بینی که در این مدت مهر چه کسی را به دل گرفته بودی. شاید دیدار شما با جیمز وسیله ای بود تا زندگیت را نجات دهی و از شر هاریسونها نجات پیدا کنی. تو باید از اینجا بروی ، باید به جایی بروی که به آنجا تعلق داشته باشی. حالا که از این شهر بریده ای ، زندگی جدیدی را آغاز کن . طوری زندگی کن که واقعا آرزو داری. عزیزم سعی نکن پیوند گسسته را دوباره به هم پیوند بزنی.

لیزا آرام گفت: ولی به کجا بروم؟

جواب این سوال حتی در چشمهایش هم نقش بسته بود. باید به قلعه بروم. چند بار هیجان زده آن را تکرار کرد : آری باید به آنجا بروم. مگی به قلعه می روم ، پیش مادرم ، پیش جیمز....

برای اولین بار بعد از ماهها خندید و ادامه داد: من دیگر به اینجا تعلق ندارم ، هیچ وقت تعلق نداشته ام. این را حالا می فهمم ، می خواهم بروم.

خواست از جایش بلند شود ، ولی مگی او را دوباره خواباند و گفت: حالا نه ، باید خوب استراحت کنی تا حالت بهتر شود.

لیزا به آرامی پرسید: مگی ، پیشم می مانی؟

مگی خندید و گفت: البته پیشت می مانم تا خوب شوی، همان طور که سالها در کنار مادرت ماندم.

لیزا لبخندی زد و به خواب رفت ، ولی این بار به جای کابوس خواب قلعه را دید. فردای آن روز به مگی وکالت داد که تمام متعلقات پدر و مادرش را برایش بفروشد. حالا خود را کاملاً آزاد میدید. با اینکه هنوز حالش برای سفر خوب نبود می خواست زودتر به نزد جیمز برود. بازوهای مهربانی می خواست که تکیه گاهش باشد و مشکلات زندگی را برایش آسانتر کند. دلش تنفس در هوای قلعه را می خواست و دیدن تمام زیبایی هایی را که مادرش برای او تعریف کرده بود. مگی تصمیم گرفت خودش لیزا را به قلعه ببرد. لیزا لباس سیاه رنگش را پوشید و موهایش را پشت سر جمع کرد و بار دیگر برنامه ای را که در سر داشت از ذهنش گذراند.

وقتی وسائل شخصیش را داخل چمدانها گذاشت به طرف اتاق مادرش رفت ، آنجا در تاریکی فرو رفته بود. پرده ها را کنار زد تا اتاق روشن شود. در حالی که گوشه گوشه آن را لمس میکرد و می بویید برای آخرین بار نگاهی به اطراف انداخت. مقداری از وسائل شخصی مادرش و عکسی از او را که روی میز کارش بود برداشت و از اتاق خارج شد. اشک بی محابا بر صورتش می ریخت رو به مگی کرد و گفت:

عجله کن مگی ، دیگر تحمل ندارم اینجا بمانم.

مگی دلسوزانه به او نگرست و گفت: تصور نمی کنی تصمیمت عوض شود و روزی بخواهی دوباره برگردی؟

لیزا سرش را پایین انداخت و گفت: حتی اگر تصمیم عوض شود ، هیچ گاه دوباره به این خانه بر نمیگردم ، از هر گوشه این خانه خاطره دارم و بدون مادرم در اینجا خود را تنها تر از همیشه احساس می کنم. می خواهم آن را برایم بفروشی؛ با تمام وسایلیش و حتی کتابخانه



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

ای که مادر دوست داشت. دیگر هیچ کدام از آنها برایم ارزشی ندارد ، بدون مادر هیچ چیز ارزشی نخواهد داشت.

میگی او را در آغوش گرفت و نوازشش کرد وگفت: عزیزم تو باید شجاع باشی ، دنیا که به آخر نرسیده. این روزهای سخت هم سپری خواهد شد و تو دوباره می توانی به روی دنیا لبخند بزنی .

لیزا آهی کشید و جواب داد: هیچ وقت نیندیشیده ام که فردا چه چگونگی است ، برای من حال مهم است و بس .

مگی به نشانه افسوس سرش را تکان داد و وسایلی را که لیزا برای بردن آماده کرده بود پایین پله ها برد و لیزا فرصتی یافت تا آخرین نگاهها را به خانه شان بیندازد. عکس پیترو هنوز روی میزش جا خوش کرده بود ، نگاهی به آن انداخت و قلبش لرزید. از ذهنش گذشت آیا باید برای آخرین بار او را ببیند یا نه ؟ مدتها با خود کلنجار رفت و هنگامی که روی صندلی ماشین نشست و عینک بزرگ را روی چشمهایش گذاشت ، به مگی گفت که به طرف دادسرا برود. وقتی ماشین دی پیج کوچه پیچید و خانه سفید و زیبا از جلوی چشمهایش ناپدید شد آه سردی کشید و زمزمه کرد:

بدرود خانه ای که در تو به دنیا آمدم ، در تو بزرگ شدم ، در تو عاشق شدم و در تو عزیزترین شخص زندگیم را از دست دادم.

داخل صندلی فرو رفت و سرش را میان دستانش گرفت.

صدای مگی او را به خود آورد که گفت :

مطمئنني که مي خواهي پيتر را ببيني؟

ليزا سرش را به آرامي تکان داد و جواب داد: بله مگي ، اين کار واقعا لازم است ، مي خواهم آخرين رشته هاي الفتي را که مرا به او متصل کرده خودم از هم بگسلانم. امروز مي خواهم او را آن طور که واقعا بود ببينم ، نه آن طور که هميشه تصور مي کردم. او نامردي خود را به من اثبات کرده ولي مي خواهم نگاه بي وفائيش را با چشمان خودم ببينم چون هنوز کاري را که با من کرد باور ندارم ، او را همسر آینده ام مي دانستم ، اعتمادم به او همان قدر بود که به خودم ؛ ولي نمي دانستم که همه حرفهايش ، نگاههايش و نويدهايش براي آینده دروغني بيش نبود. هيچگاه او را نخواهم بخشيد و براي تمام عمر از او متنفر خواهم بود. او بود که مرا از هرگونه محبت و عشق خالي کرد و به من ياد داد که هيچ گاه نمي توان به کسي اطمينان داشت و موقعي پشت مرا خالي کرد که واقعا به او نياز داشتم. اگر جاي من بودي چه کار مي کردي؟ مي توانستي او را ببخشي؟

مگي آهي کشيد و گفت: اينکه تنها او را مقصر بداني درست نيست ، خودت هم ميداني که مقصر اصلي خانواده اش بودند.

ليزا سرش را تکان داد و گفت: نه مگي حتي اگر مقصر اصلي خانواده اش باشند ، اگر او واقعا دوستم داشت نمي گذاشت که خانواده اش بر تصميم او تأثيري بگذارند ، دارم به اين نتيجه مي رسم که او هيچ گاه به من علاقه اي نداشته است.

مگي شانه هايش را بالا انداخت و کنار بناي بزرگ سفيد رنگ دادگاه ترمز کرد. ليزا به اطراف نگاهی انداخت و کنار بناي بزرگ سفيد رنگ دادگاه ترمز کرد. ليزا به طرف نگاهی انداخت ، به ياد روزهاي افتاد که پيتر در ميان فضاي محوطه آنجا قدم مي زدند و پيتر از کارش

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

برای او می گفت ولیزا مشتاقانه به پیشرفتهای او گوش می داد. خاطراتی را که بر او هجوم آورده بود از ذهنش دور کرد و با خود گفت: نه لیزا حالا موقع تجدید خاطرات نیست از ماشین پیاده شد و در حالی که عینک را روی چشمانش جابجا می کرد با گامهای لرزان به طرف محل کار پیتر رفت. گاهی نگاهی به اطراف می انداخت تا ببیند آیا کسی او را با عینک بزرگ می شناسد یا نه ولی آنجا هر کسی به فکر کار خودش بود و فرصتی برای کنجکاو نداشت. با

آسودگی بیشتری به راه خود ادامه داد ولی هنوز پله ای بالا نرفته بود که صدای پیتر را از پشت سر خود شنید، رویش را برگرداند و پیتر را با خانمی دید که از در دادگاه بیرون می رفت. مدتی گذشت تا دوباره توانست بر خود مسلط شود. از پله ها سرازیر شد و پشت سر آن دو از دادگاه خارج شد. وارد محوطه شدند ولیزا آهسته آنها را تعقیب می کرد، پیتر چیزی به آن زن گفت و هر دو خندیدند، لیزا از خشم دندانهایش را به هم فشرد. چند کلمه دیگر بین آن دو رد و بدل شد و سپس از هم جدا شدند، پیتر به راه خود ادامه داد ولی بعد از مدتی متوقف شد و برجای ایستاد؛ انگار احساس کرده بود کسی تعقیبش می کند، ناگهان رویش را برگرداند و در عین غافلگیری لیزا را روب روی خود یافت. لیزا دوست داشت در آخرین دیدارشان نگاه پیتر را گرمتر ببیند ولی پیتر هیچ فرقی نکرده بود و همان نگاه سرد همیشگی را داشت. بغضش را فرو خورد و به خود نهیب زد: نه لیزا، حالا موقعش نیست که گریه کنی، مقاوم باش.

به آرامی عینک را از چشمانش برداشت، پیتر حالت آدم بهت زده ای را داشت و رنگش به شدت پریده بود. آهسته گفت: لیزا.

قدیمی جلو گذاشت و لیزا متقابلاً با حاتی عصبانی قدیمی عقب گذاشت.

پیت ر بر خود مسلط شده بود مرددانه نگاهی به سر تا پای لیزا کرد و گفت:  
تصور نمی کردم تو را به این وضع ببینم ، اینجا چه کار می کنی؟

لیزا در حالی که به او خیره شده بود زیر لب جواب داد: آمده بودم تا آدمیرا که با فریب و حيله تمام محبت و علاقه ام را از من دزدید ببینم ، کسی که روزگاری نه چندان دور می خواستم تمام عشقم را نثارش کنم، ولی حالا می بینم فردی که مقابل خود دارم ، لیاقت حتی ذره ای از آن احساس پاک و صادقانه مرا نداشته است.

پیت ر ابروهایش را در هم کشید و گفتک می خواستی چه کار کنم وقتی تو آن طور با آبروی خودت و من بازی کردی؟ هیچ می دانی مردم پشت سرت چه می گویند؟ اگر فکر خودت نبود دست که فکر مرا می کردی... من تنها پسر خانواده هاری سون هستم هیچگاه نتوانستند با آدمهایی مثل واریکها کنار بیایند ، آنها در نظر مردم طرد شده هستند و تو سبکسرانه با جیمز واریک ، شخصی رانده شده در شهر دیده شده ای ، در حالی که مادرت در آغوش او جان سپرده . تو عروس خانواده هاریسون بودی و با این کارت دیگر هیچ جای برگشتی باقی نگذاشتی ، مادرم دو روز تمام به دلیل کار تو مادرت در خانه در بستر بیماری افتاده بود و هذیان می گفت. من واقعا متعجبم که مادرت چرا چنین کاری کرد....

لیزا طاقت نیاورد و خشمگینانه حرف او را قطع کرد و گفت: دیگر دهانت را ببند پیت ر تو چطور جرأت می کنی این گونه درباره مادرم حرف بزنی؟ لعنت به تو آن افکار مزخرفی که از خانواده ات به ارث برده ای دیگر هیچ ارزشی نه برای تو قائلم و نه برای هیچ کدام از هاریسونها. من حتی یک تار موی جیمز را با تو و تمام ثروت و القاب دور و درازت عوض نمی کنم ، واریکها را با تمام وجود دوست دارم و از همه بیشتر جیمز واریک نامزد سابق



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

مادرمرا، زیرا او یک انسان به تمام معناست و آن قدر مردانگی دارد که در بحرانی ترین لحظات مرا تنها نگذارد و به من کمک کند؛ در حالی که هیچ تعهدی در قبال من نداشت، و آن وقت تویی که بایست در آن موقع پشتیبان من می بودی این طور بی رحمانه و خودخواهانه با قساوت مرا تنها گذاشتی و به جای اینکه از این کارت شرم کنی، با وقاحت تمام جلوی من می ایستی و من و مادرم را به باد توهین و ناسزا می گیری؛ تویی که نمی دانی معنای عشق، وفاداری، محبت و احساس چیست چگونه می توانی نام مادرم و جیمز را بر زبان بیاوری؟ و در آخر، آقای پیتر هاریسون باید به تو بگویم در این لحظه خوشحالم که دیگر هیچ ارتباط و دلبستگی بین من و هاریسونها وجود ندارد. من هم همان قدر از خانواده شما متنفرم که روزی مادرم از شما تنفر داشت، برو به مادرت هم بگو که عروش قبلیت به جیمز واریک پناه برده چون وی آن قدر مردانگی دارد که دختر تنها و بی مثل مرا بپذیرد. پیت ر بر جای خشک شد، بیکباره تمام غرورش شکسته شده بود. او که انتظار داشت لیزا از او عذرخواهی کند و بار دیگر عروس خانواده هاریسون شود، با دهانی باز به لیزا می نگریست و قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان دهد لیزا خشمگینانه حلقه طلایی را که در دست داشت در آورد و جلوی پای پیتر پرت کرد. پیتر مانند مجسمه ای ایستاده بود و عکس العملی نشان نمی داد. لیزا در حالی که بغضش را فرو می داد با لحنی تحکم آمیز گفت:

خداحافظ آقای پیتر هاریسون، امیدوارم دیگر هیچ گاه ملاقاتتان نکنم. وقتی از او دور می شد صدای پیتر به گوش می رسید که نام او را صدا میزد، اما راهی برای برگشت وجود نداشت و این را هر دو می دانستند. لیزا خود را رها کرده بود و برای این آزادی بهای سنگینی پرداخته بود. دیگر حاضر نبود دوباره اسیر شود.

\_\_\_\_\_ بر سرعت گامهایش افزود ، وقتی داخل ماشین نشست مگی نگاه ی کنجکاوانه به او انداخت . لیزا آهسته گفت: برو مگی ، عجله کن.

مگی پرسید: چه شده لیزا؟ چرا این قدر هراسان ی؟

لیزا فریاد زد: محض رضای خدا حرکت کن ، خواهش م یکن م.

وقتی ماشین به راه افتاد با حلقه طلایی پیت ر که در کف دستانش قرار داشت به دور شدن آنان م ی نگریست. لیزا سرش را پایین انداخت و اشکهایش را فرو خورد، زمزمه کرد: آیا واقعا تمام شد؟ دیگر پیت را نخواهم دید؟ این واقعیت داشت؛ او دیگر پیت را نمی داند، همه چی ز در یک چشم به هم زدن تمام شد. با یست ای ن طور م ی شد. آنها از مدتها قبل به

یکدیگر ر تعلق نداشتند و تنها یکدیگر را فریب میدادند. آهی کشید و چشمهایش را بست و سرش را از سر خستگی روی صندلی گذاشت.

سعی کرد ذهنش را به قلعه بکشانند ، حتما در آنجا انتظارش را می کشید.

فکرش ناخودآگاه به سمت پیت رکشی ده می شد، آخری ن دیدارشان واقعا دردناک بود و لیزا احساس م ی کرد هی چگاه زخم آن شکست درمان نمی شود. پیش خود فکر کرد:

آیا پیت را از رفتن من دلگی م ی شود؟ از این سوال کودکانه خود پوزخندی زد ، فکر کرد اگر واقعا او را دوست داشت ه بیچ وقت به آن راحتی از او جدا نمی شد. چشمهایش را باز کرد؛ شهر را پشت سر گذاشته و به کشتزارها رسیده بودند، شی ش ماشین را پایین

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

کشید و به بیرون چشم دوخت. بعد از ساعتی به جاده فرعی و خاکی رسیدند، مگی سکوت را شکست و گفت: به نظرم دیگه رچی نمانده که برسیم.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: این مناظر مرا به یاد روزی می اندازد که با مادرم به ای نجا آمده بودیم.

آهی کشید و عینک بزرگش را از صورتش برداشت و به گوشه ای پرت کرد و شادمانه لبخند زد. احساس کسی را داشت که از زندان آزاد شده است. مگی را برای لحظه ای در آغوش گرفت و گفت: مگی واقعا از تو متشکرم.

مگی متعجبانه نگاهی به او کرد و گفت: چرا یک دفعه این طورهی جانزده شدی؟ نه به چند ساعت پیش که از پیت جدا شده بودی و حاضر نبودی یک کلمه حرف بزنی، نه به حالا که داری از خوشحالی بال در می آوری.

لیزا فریاد زد: مگی کمی احساس داشته باش؛ نمی بینی ای نجا چقدر زیباست؟ آیا این سرسبزی و لطافت تو را به وجد نمی آورد؟

مگی آهی از سر رضایت کشید و گفت: درست می گویی لیزا، ای نجا واقعا زیباست. به این فکر افتاده ام که من هم از شهر فرار کنم و پیش تو در قلعه بمانم. کاش می شد از همه چی زدل کند و به این طبیعت پناه آورد.

لیزا گفت: خوب تو هم می توانی یک روز با جیم در مرکز شهر قرار بگذاری؛ آن وقت چه بخواهی چه نخواهی فراری خواهی شد.

مگی خنده بلندی سر داد. جاده پر از دست انداز بود و ماشین گاه گاه تکان شدیدی می خورد. درختان بلند دو طرف جاده باریک باعث شده بودند که خورشید پشت برگهایشان پنهان شود، بنابراین از گرما کاسته شده بود و نسبی می ملایمی می وزید. لیزا که متوجه چند کشاورز شده بود که در گوشه جاده حرکت می کردند به مگی گفت:

بخت راست از اینها سوالها کنی می تا بدانیم راه را اشتباه نيامده ای می.

مگی ترمز کرد ولی زانگاهی به آنان انداخت و گفت: معذرت می خواهم، ما می خواهی م به قلعه بروی می، پیش شخص می به نام جی می زواریک، آیا او را می شناسید؟

یکی از مردان نگاه می کنجکاوانه به آن دو انداخت و پرسید: شما؟ لیزا من من

کنان گفت: جیم می مرا می شناسد، باید حتما او را ببین می.

مرد جوانی جلو آمد و گفت: البته که او را می شناسی می، کیست که ای نجا زندگی کند و او را شناسد؟

مردها نگاهی به هم انداختند و خندیدند.

لیزا هم لبخند زد. مرد ادامه داد: کمی جلوتر به محوطه ای می رسید که جنگل به اتمام می رسد. خانه بزرگ جیم می از آن بالا معلوم است، خودش هم حتما آن طرفهاست.

لیزا لبخندی زد و از آنان تشکر کرد و مردها به راه خود ادامه دادند. وقتی مگی ماشینی را به حرکت انداخت با لحنی آمیخته به تعجب گفت: ایها چه اخلاق عجیب و غریبی داشتند. هرکس می جای من بود خیال می کرد به یک قاره دیگر وارد شده ای می.



## رمان عشق سبز | فرشته اقیان

لیزا مشتاقانه گفت: برای همین است که به اینجا آمده ام، می خواهم مثل آنها عجیب و غریب بشوم.

همان طور که کشاورزها گفته بودند بعد از مدتی به انتها جاده رسیدند، از ماشین پ یاده شدند و به پایین نظری انداختند. آن محوطه بزرگ پایی ن پای شان با چندین تپه احاطه شده بود و درختان را می شد تنها در فاصله ای خیلی دور دید. خانه بزرگ در می ان چمنزار جلوه خاصی داشت. مانند همان ی که مادرش تعریف کرده بود، آجرهای قهوه ای رنگش هم رنگ

خاک بود، با پنجره های بزرگ و مشبکمانندی که مانند سقف خانه رنگ بودند و راهی سنگ ی و هموار که به خانه ختم می شد. لی زا آه ی کشید و از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد. حالا واقعا می توانست درک کند که چرا مادرش آن قدر عاشق آنجا بود.

مگی که با دهان باز آن منظره را می نگریست به حرف آمد و گفت: هرگز مکان ی به این زی بایی ندیده بودم. حال کسی را دارم که به سرزمی ن عجایب پا گذاشته است.

لیزا سرش را تکان داد و حرف مگی را تصدیق کرد. ماشی ن را پارک کردند و از سرایشین ی تند به طرف پایین حرکت کردند. لیزا که سری عت راز مگی حرکت می کرد فریاد زد: عجله کن، باید بروی م و این سرزمین افسانه ای را از نزدی ک بی نی م.

وقتی به پایین تپه رسیدند لیزا شروع به د ویدن کرد، آنجا بر خلاف آنچه می اندیش ید پر از آدم بود. همه آنها ی ک جور بودند، هی چ کدامشان لباس فاخری بر تن نداشت و سعی

نمی کرد که اشرافی راه برود. هر کسی به کاری مشغول بود ، دخترهای جوان با موهای بافته شده و لباسهای رنگارنگ کوتاه از پی گاوها روان بودند و زنهای در حالی که بچه های شان

را از کنار محل عبور گاوها کنار می کشیدند با هم حرف می زدند. بعضی از کشاورزها در حالی که ابزارشان را بر پشت خود حمل می کردند، دست در گردن هم انداخته بودند و به طرف زمی نهایی شان می رفتند. لیزا از خوشحالی سر از پا نمی شناخت . بدقت به اطراف نگاه می انداخت تا ای نکه او را دید ، در چند قدمی اش ایستاده بود و با مردی حرف می زد.

جیم ز شروع به دوی دن کرد. چند نفری که متوجه او شده بودند شگفت زده به او می نگری ستند . لیزا کنارش رس ید ، نفسی تازه کرد و با چشمانی اشک آلود به او نگر یت . جی م ز خنده ای کرد و گفت:

دخت رکولی مرا غافلگی رکردی این چه سر و وضعی است که برای خودت درست کرده ای؟

لیزا زی ر لب گفت: آیا حضری این دخترکولی را پناه بده ی ؟

جیم ز نگاهش را به لیزا دوخت و با لحنی اطمی نان بخش گفت: تو بی پناه نیست ی لی زا ، تو از حالا به بعد به اینجا تعلق داری و در ای نجا هیچ کس ی تنها نیست.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا خود را در آغوش او انداخت و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. حالا امنیت و آسایش را با تمام وجود احساس می کرد، او به جیمز اطمینان داشت و جیمز به او گفته بود که در آنجا هیچ وقت تنها نمی ماند. جیمز او را از خود جدا کرد و به شوخی گفت:

هی لیزا مواظب باش ، تو داری با آبروی من بازی می کنی . حالا همه خیال می کنند این جیمز پیر دوباره عاشق شده.

لیزا خندید و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد به اطرافش نگاه کرد. مردها و زنها کنجکاو دور آن دو حلقه زده بودند، جیمز دست لیزا را گرفت و گفت:

دوستان من، از امروز یک نفر دیگر به جمع ما افزوده می شود ، کسی که دوست دارم همه به او محبت داشته باشید و دوستش بدارید و او را جزئی از خودتان بدانید ، آن فرد کسی نیست جز این خانم جوان که دختر ماری اسمیت است.

همه به بلندی از جمعیت برخاست. لیزا وحشت زده زیر لب گفت: یعنی تمام اینها ماجرای زندگی تو و مادرم را می دانند؟

جیم ز لبخندی زد و گفت: ما اینجا چیزی را از هم پنهان نمی کنیم ، بایست این را حدس می زدی.

لیزا سرش را به آرامی تکان داد ، جیمز بلند داد زد: خوب ، اسمش الیزابت است ، الیزابت اسمیت.

همه فریادی از شادی کشیدند و برای لیزا دست زدند : خوش آمدی لیزا، از دیدن تو خوشبختم ، به قلعه خوش آمدی ، همه به لیزا خوشامد می گفتند و لیزا گیج و برافروخته

از هیجان با همه آنها دست می داد ، در حالی که به وضوح محبت را در آنه چهره های نا آشنا می دید. جیمز دست لیزا را گرفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید ، لیزا همچنان برای آنها دست تکان می داد.

جیم ز گفت: خوشحالم که بالاخره تصمیمت را گرفتی و به اینجا آمدی .  
آنهايي که در آن شهر دور و اطراف بودند لیاقت تو را نداشتند ، نه لیاقت تو و نه مادرت را.

لیزا به او چشم دوخت ، حالا دیگر با تمام وجود خود را متعلق به آنجا میدانست. سرش را برگرداند و با چشم به دنبال مگی گشت. او در گوشه ای ایستاده بود و با زنی حرف می زد. لیزا لبخند زنان گفت: اینجا واقعا شلوغ است. هیچ تصور نمی کردم چنین جمعیتی را دور خود جمع کرده باشی.

جیم ز گفت: پس خیال می کردی من خودم تنها در اینجا زندگی می کنم؟ لیزا سکوت کرد و جیمز ادامه داد: خیلی ها با شغلهاي مختلف و از طبقات اجتماعي اینجا جمع شده اند ولي بیشتر آنها از دهقانانند که روی زمینها کار می کنند. البته افرادی هستند که مثل تو از شهرهاي دور و نزدیک به اینجا آمده اند.

لیزا متعجبانه فریاد زد: یعنی آنها هم مثل من رانده شده اند؟

جیم ز خنده بلندی سر داد و گفت: تو خیال کرده ای که همه شهرها مثل شهری است که در آن زندگی می کردی؟ نه عزیزم آنها رانده شده نیستند بلکه از زندگی شهرنشینی خسته شده اند و دوست دارند بقیه عمرشان را در طبیعت زنده و خداداد بگذرانند ، تو اینجا را چگونه می بینی لیزا؟



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا متفکرانه گفت: مگی وقتی اینجا را دید گفت مثل یک شهر افسانه ای است و من هم او هم عقیده ام.

جیم ز لبخندی زد و گفت: او کیست؟

لیزا گفت: مگی همکار مادرم بود و می توان گفت یک دوست صمیمی برای او و تنها کسی که در آن لحظات عذاب آور تکیه گاهی پابرجا برای من بود . حالا هم به من کمک کرده تا وسایلم را بیاورم.

جیم ز گفت: خوب دیگر پرسه زدن کافی است ، می دانم که خیلی خسته ای . بهتر است به خانه بروی و کمی استراحت کنی ، بقیه کارها را به من بسپار.

رو به مردی که اسبها را از داخل اصطبل بیرون می آورد گفت: برو و وسایل لیزا را بیاور. گمان می کنم ماشینتان را کنار جاده پارک کرده اید، این طور نیست؟

لیزا سرش را تکان داد ، مرد اسبها را رها کرد و به طرف جاده رفت و لیزا فرصتی یافت تا از نزدیک به خانه بزرگی که روبرویش قرار داشت نگاهی بیندازد. با دیدن آن بنای عظیم قلبش به لرزه افتاد و در لابلای آجرهای قهوه ای رنگ آنکه مرتب چیده شده و ترکیبهای هندسی زیبایی به وجود آورده بود به دنبال اثری از مادرش گشت. او آن خانه را خیلی دوست داشت و تمام لحظات شیرین و پر خاطره اش را در آنجا گذرانده بود. جیمز فشاری به بازوی لیزا آورد.

لیزا آهی کشید و همراه او از پله ها بالا رفت ، جیمز در زد و اندکی بعد، وقتی زن مسنی در را باز کرد با نگاهی سرشار از تعجب به سر تا پای لیزا نگرست.

جیم ز گفت: پگ برو کنار ، تا کي مي خواهي جلوي در بایستی؟ پک سرش را

به طرف لیزا تکان داد و گفت: این دیگر کیست؟ جیم ز گفت: لیزا ، مگر از

او برایت حرف نزده بودم؟

پگ در حالی که نشان مي داد چیزی به خاطرش آمده گفت: آهان ، همان دختری که با مادرش به اینجا آمده بود؟ جیم ز گفت: بله ، حالا اجازه بده وارد شوي م.

لیزا به صورت تکیده پیر زن نگاه کرد و لبخند زد اما پگ آرام و جدي کنار رفت ، لیزا رویش را به طرف جیمز کرد تا چیزی بگوید ولي قبل از آنکه حرفش را به زبان بیاورد سوال از ذهنش گریخت چون داخل خانه به مراتب زیباتر از خارج آن بود. راهروي بزرگی که در آن راه مي رفتند سنگفرش رنگي داشت و دیوارها نیز هم رنگ سنگفرشها بود. از راهرو گذاشتند و به سراسرای بزرگی رسیدند. دکور خانه طوري بود که هر تازه واردي را به وجد مي آورد. آنجا دیگر کنار پنجره ها ، پرده هاي تیره رنگ و سنگین جلوي نور خورشید را نمی گرفت و از پشت پنجره هاي خانه مي شد فضاي بیرون را دید. آنجا را با خانه هاریسون ها مقایسه کرد؛ مانند این بود که از دنیاي مردگان به میان زندگان بر مي گشتي. از ذهنش گذشت: کاش پیتربا آن همه خودنمایی روزي به آنجا مي رفت تا مي فهمید که چه کسی را طرد شده مي دانسته است. رو به جیمز کرد و در حالی که لبخند مي زد گفت: اینجا خیلی زیباست. جیم ز خندید و گفت: حالا دیگر راه بیفت ، برای دیدن خانه به قدر کافیوقت خواهي داشت.

با هم از پله ها روبرو بالا رفتند ، صدای پایشان در سراسر انعکاس مي یافت. در انتهای پله ها راهروي دیگری بود و در دو طرف آن اتاقهاي زیادی وجود داشت.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا گفت: جیمز تو این همه اتاق را برای چه می خواهی؟

جیمز به شوخی گفت: خوب هر شب در یکی از آنها می خوابم ، روش خوبی نیست؟

لیزا خنده اش گرفت. جیمز او را به طرف یکی از اتاقها راهنمایی کرد. اتاق بزرگ و روشنی بود که تخت چوبی یک نفره ای در وسط آن قرار داشت و کمد بزرگی در گوشه ای از آن به چشم می خورد و میز گرد کوچکی در گوشه دیگر اتاق ، کنار کتابخانه قرار گرفته بود. لیزا پنجره را باز کرد و هوای تمیز و خنک در اتاق پیچید. بناگاه اشک در چشمانش حلقه زد. جیمز شانه های او را گرفت و دلسوزانه گفت: چه شده لیزا ، آیا از اتاقت خوشتر نیامده؟

لیزا بعد از تاملی جواب داد: نه ، این چه حرفی است که می زنی؟ اینجا خیلی زیباست ، حتی بهتر از آنچه در رویاهایم درباره قلعه تصور کرده بودم ، ولی می ترسم جیمز ، می ترسم همه این چیزها فانی و زودگذر باشد و تو را هم از دست بدهم ، همان طور که مادرم بناگاه از دست دادم و پیترا را. \_\_\_\_\_ حق هق گریه اش بلند شد. جیمز ز

ابروها یش را درهمکشید و گفت: دی گ ر بس کن الی زابت اسمیت ، تا وقتی اینجا هستی مطمئن باش چ یزی را از دست نمی دهی ، تو حالا تنها مرا نداری ، بلکه همه اهل ی قلعه حامی و پشت ی بان تو هستند. آیا تصور می کنی مادرت در ای نجا ن یست؟ به خدا سوگند او ای نجا حضور دارد و روحش با ماست، با ما می خندد ، با ما

می گرید و هنوز هم در این تپه ها می دود و فریاد م ی کشد و نغمه شادمان ی سرم ی دهد. او هم یشه با ماست ، وجودش را حس نمی کنی ؟

لیزا شگفت زده به جیمز که به بی رون خیره شده بود نگری ست و آه سردی کشید. آیا جی م ز راست م ی گفت که مادرش با آنان بود؟

جیم ز روی ش را برگرداند و ادامه داد: و اما در مورد پیت ر، نمی دانم که تو چطور به آن موجود مسخ شده دل بسته ای ولی باید بگویی م از صمی م قلب خوشحالم که از او فاصله گرفتی ، تو به پیت ر تعلق نداشتی همان طور که مادرت به پدرت تعلق نداشت. نه لیزا ، این طوری به من نگاه نکن. خودت خوب می دانی که حقیقت را می گویم ، ماری از اول هم به

اینجا تعلق نداشت چون همان طور که قلعه مرا به طرف خود کشیده دل او را هم ربوده بود. مادرت سالهای سختی را پشت سر گذاشت و این جدایی را تحمل کرد در حالی که هیچ دردش را نمی دانست و من ، اشتباه بزرگی کردم که همان روزی که پدرش مرا از خانه اش بیرون کرد دست او را نگرفتم و به اینجا نیاوردم و حالا نمی خواهم این اشتباه را تکرار کنم و دوباره تو را به کام آن گرگهای خون آشام بفرستم. توبه اینجا تعلق داری ، باید این را بفهمی....

شانه های لیزا را گرفت و گفت: بای د تمامی خاطرات آن شهر لعنتی را فراموش کنی ؛ حتی آن مردک را که روزی نامزدت بود ، حدس می زنم آن قدر خاطره بد از او داری که می توانی عشقش را از یاد ببری. مگر او نبود که رهایت کرد و در آن زمانی که به شدت احتیاج داشتی که از تو در برابر همکیشان خودش دفاع کند، با وقاحت تمام پای خود را از

مهلکه کنار کشید و از تو جدا شد؟ این دیوانگی محض است که هنوز او را دوست داری.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا نومیدانه به جی م زنگری ست ، بعد سرش را پایین انداخت و اشکهایش را پاک کرد و زی ر لب گفت: جیم ز شاید حق با تو باشد ولی من به زمان احتیاج دارم تا بتوانم با خودم کنار بیایم.

جیم ز سرش را تکان داد و گفت: مرا ببخش ، نمی بایستی این قدر خشن با تو حرف می زدم ولی واقعا دست خودم نبود، حالا استراحت کن. من می روم تا تنها باشی و بیشتر درباره حقیقت زندگیت فکر کن .

ولی لیزا احساس خستگی نمی کرد. کنار پنجره ای ستاد، از آنجا تمام دشت معلوم بود و کاجهای بلندی که قلعه را در برگرفته بودند از دور دیده می شد و کوه در دوردست با آن همه عظمتش مانند تپه ای کبود رنگ به نظر می رسید. تمام کسانی که روی زمی ن قلعه کار می کردند پرجنب و جوشو شاد بودند. لیزا هم لبخندی زد. صدای پای به

گوشش رسید و در پی آن در باز شد و زنی که پگ نام داشت با بسته ای بزرگ از وسایل لیزا وارد شد و پشت سر او مردی دیگر باقی وسایل را داخل اتاق آورد. مرد نگاهی به لی زا کرد و گفت: لیزا اینها را کجا بگذارم؟

لیزا یکه خورد. هی چ وقت یک مرد غریبه او را به اسم کوچکش صدا نکرده بود ، پگ به جای او جواب داد: بگذارش روی میز .

مرد بسته ها را روی می زرها کرد و در حالی که لباسش را تکان می داد از اتاق خارج شد. پگ دست به کمر نگاهی به اتاق کرد و گفت: خوب ، گمان می کنم خیلی کار داشته باشی .

لیزا که معذب نشان می داد گفت: ولی من خودم می توانم وسای ل م را جابجا کنم.

احساس می کرد پگ زیاد از او خوشش نمی آید. پگ خندید و گفت: از دست من ناراحت شدی؟ خودم می دانم که غی ر قابل تحمل هستم ولی من نمی توانم خودم را اصلاح کنم و تو هم مجبوری مانند دیگر ساکنان این خانه مرا تحمل کنی.

لیزا که از رک گویی او خوشش آمده بود لبخندی زد و سعی کرد به او در چیدن وسایل کمک کند. پگ چطور آدمی بود؟ لی زا این سوال را پیش خود تکرار کرد. زیر چشمی به او نگری ست، او را زنی یافت که پا به سن می گذاشت و اثر پیری در چهره اش نقش بسته بود، با این حال آشکار بود که قدرت بدن ی زی ادی دارد، او مانند آدم آهنی بسته ها را باز می

کرد و بدون آنکه از لیزا بپرسد آنها را کجا بگذارد وسایل را به سل یقه خود می چید؛ روی هم رفته زن عجیبی بود. پگ که متوجه شد لیزا به او دقیق شده است گفت: به این زودی خسته شدی؟ لیزا من من کنان جواب داد: خوب بله، یک کم می.

پگ گفت: بهتر است بروی پایین. بقیه کارها را خودم انجام میدهم، تنها که باشم راحت تری توانم وسایل را جابجا کنم.

لیزا اتاق را ترک کرد، دوان دوان از راهرو گذشت و از پله ها سرازیر شد. نمی دانست باید نسبت به پگ چه رفتاری داشته باشد. مدتی در سرسرایستاد و آنجا را نگاه کرد، سپس نفسی تازه کرد و لبخندی زد. حالا دیگر آنجا را خانه خود می دانست. او سعی می کرد به آن زندگی بسیار متفاوت با آنچه تا قبل از این داشت خوب بگردد. از خانه خارج شد و با

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

چشم به دنبال جی م زگشت ولی او را نیافت. مگی هم در آن اطراف دیده نمی شد. از پرچی نها گذشت و به زنی که از کنارش رد می شد رو کرد و من من کنان گفت: ببخشید...

زن به او نگر است و لبخندی زد. لی ز پرسید: شما می دانید کجا می توانم جیم ز را پیدا کنم؟

زن گفت: حتما رفته تا به زم ینها یش سری بزند ، آخر او این موقع روز بهکارهای ش رسیدگی می کند.

لیزا به دور دستها چشم دوخت . زن پرسید: تو لیزا هست ی ؟ لیزا متعجبانه به او نگر است و گفت:بله.

زن خندید و گفت: امروز همه او تو حرف می زنند ، خ یلی کنجکاو بودم دختر ماری اسمیت را با چشم خودم ببین م.

لیزا لبخندی زد و گفت: شما هم اینجا زندگی می کنید؟

زن گفت: بله شوهرم روی زمی ن جیم ز کار میکند ، خانه ما پشت هم ین تپه ای است که می بی نی ...

لیزا پرسید : آیا شهری این دور و اطراف هست؟

زن جواب داد: بله شهر بزرگی در چند مایل ی اینجاست ؛ مابیشتر خریدهایمان را از آنجا می کنی م و جی م ز هم بی شت ر معاملاتش با اهالی آنجاست ، آنجا همه جیم ز را دوست دارند و برایش احترام زیادی قائلند .

لیزا لبخندی زد و گفت: خیلی خوب است.

رو به او کرد و گفت: اسم شما چی ست؟

زن گفت: اسمم سارا است و خوشحالم که تو را ملاقات کردم.

لیزا با او دست داد و گفت: خدا حافظ سارا، امیدوارم باز هم یکدیگر را ببینیم.

از او جدا شد و در اطراف شروع به پرسه زدن کرد، به کنار اصطبل اسبها رسید و از آنجا به انبوه اسبها نگاه کرد. بین آنها اسبی توجهش را جلب کرد، اسبی خاکستری با پوستی براق بالکه ای سفید رنگ روی پیشانی ش داشت. به عضلات قوی و زیبای او نگاه کرد، اسبی واقعا بی نظیر بود. صدای از پشت سرش به گوش رسید:

اسب زیبایی است، نه؟

---

لیزا رویش را برگرداند، مرد جوانی روبرویش قرار داشت و به او لبخند می زد. لیزا پرسید: آیا این اسب متعلق به شماست؟

مرد جواب داد: در حقیقت تمام این اسبها متعلق به پدرم جیمز واریک است.

لیزا که چشمهایش از تعجب گرد شده بود با صدای بلندی گفت: اوه خدای بزرگ، یعنی شما پسر جیمز واریک هستید؟ هیچ تصور نمی کردم جیمز فرزندی داشته باشد.

مرد صمیمانه گفت: و تعجبتان بیشتر خواهد شد وقتی بفهمید که او جای یک پسر، دو پسر دارد که من یکی از آن دو هستم.

لیزا خنده اش گرفت و مرد هم با او خندید.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا گفت: نمی خواهید از من بپرسید که چه کسی هستم؟

مرد با لحنی آمیخته به خونسردی گفت: نه چون من تو را خوب می شناسم ، تو حتما دختر ماری اسمیت هستی . پدرم گفته که اسمت لیزاست و ممکن است به قلعه بیایی....

لیزا سرش را به نشانه تعجب تکان داد و گفت: خیلی خوب است ، تصور نمی کردم تا این حد معروف شده باشم.

مرد لبخندی زد. لیزا با نگاهی دقیقتر مرد را محک زد ، حالا می توانست شباهت بین او و جیمز را بخوبی ببیند. هیکل او هم مانند پدرش مردانه و درشت بود ، با موهای بلوندي که بطور کامل با پوست سفید و چشمهای آبی تیره اش تناسب داشت. مرد دستش را دراز کرد. اس م من جان است....

لیزا با او دست داد و هر دو به روی هم لبخند زدند ، در عین اینکه با هم غریبه بودند ولی انگار از قبل پیوندي بین آنها بسته شده بود. جان به دقت به لیزا می نگریست انگار می خواست با دیدن چهره او ، زنی را بشناسد که پدرش عاشقش شده بود. لیزا به حرف آمد و گفت: آیا این اسب زیبا اسم هم دارد؟

جان گفت: البته ، اسمش سندی است .

لیزا گفت : اسم زیبایی دارد...

جان جواب داد: پس باید به خودم افتخار کنم ، چون من اسمش را انتخاب کرده ام.

لیزا لبخندی زد و گفت: متشکرم ، حالا بهتر است به خانه برویم. پدر هم بزودی بر می گردد چون موقع ناهار است.

لیزا مگی را دید که به آنها نزدیک می شد، متعجبانه او را نگریست ، وجودش را کاملاً فراموش کرده بود. لیزا جلو رفت و گفت: مگی هیچ معلوم است یکدفعه کجا غیبت زد؟

مگی مشتاقانه گفت: رفته بودم کنار زمینهای زراعی ، یکی از زنهای مرا به آنجا برد ؛ واقعا زیبا و هیجان انگیز بود.

لیزا گفت: مثل اینکه به تو بیشتر از من خوش می گذرد؟

مگی جواب داد : کاش می شد برای همیشه همینجا می ماندم ، میدانی لیزا به تو حسودی ام می شود.

لیزا خندید. در همین حین جان به آنها پیوست.

لیزا رو به مگی کرد و گفت: این جان ، پسر جیمز است.

مگی با او دست داد و گفت: من هم دوست لیزا هستم و اسمم مگی است.

جان سرش را تکان داد و گفت: مگی تصور می کنم تو هم گرسنه ات باشد، این طور نیست؟

مگی به شوخی گفت: از کجا حدس زدید؟ جان جواب داد:

خوب از چشمتان معلوم است.

هر سه خندیدند. جیمز هم خاک آلوده به آنها پیوست. نگاهی به لیزا و جان گفت: این طور که معلوم است مراسم معارفه تمام شده و شما با یکدیگر آشنا شده اید ، این طور نیست؟

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا و جان به هم نگریستند و لبخند زدند. لیزا رویش را به طرف مگی کرد و گفت: این خانم همان دوست مادرم است که برایت گفته بودم ....

مگی دستش را دراز کرد و گفت: سلام ، اسم من مگی است.

جیم ز گفت: سلام ، اسم من مگی است .

جیم ز گفت: سلام ، حتما مرا هم می شناسید ، مرد رانده شده ای به نام واریک.

مگی لبخند زد و گفت: خوشوقت م.

جان بی صبرانه گفت: این مراسم معارفه تمام نمی شود؟ من دارم از گرسنگی از حال می روم.

جیم ز به پشت پسرش زد و گفت: جان حق دارد ، از موقع ناهار خیلی گذشته. برای سیر کردن شکمهای خالی پیش به سوی خانه.

جان جلوتر از همه از پله ها بالا رفت ، جیمز پشت او و لیزا و مگی به دنبال آنها وارد خانه شدند.

مگی با نگاهی آمیخته به تحسین به اطرافش نگاه می کرد. لیزا کنار گوشش زمزمه کرد: زیبا نیست؟

مگی سرش را تکان داد. هنگام غذا خوردن همه سر زنده و شاد بودند و خیلی سریع با یکدیگر انس گرفتند؛ انگار سالیان درازی بود که یکدیگر را می شناختند. مگی و جیمز با هم گرم گرفته بودند و جان مدام با لیزا شوخی می کرد و سر به سرش می گذاشت، حتی پگ اخمو هم لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بسته بود. در آن بین لیزا توانست جان را بهتر

بشناسد. چقدر به پدرش شباهت داشت ، همان طور سر زنده و شوخ طبع و مهربان. لیزا به خود گفت او مرد جذابی است. بعد از ناهار ، مگی از جا برخاست و حسرت زده به لیزا خیره شد ، یعنی اینکه موقع رفتنش بود. لیزا به آسانی نگاه مگی را خواند و دریافت که او هم در آن مدت کم مانند خودش نسبت به آنجا دلبستگی پیدا کرده است. تصور اینکه او مجبور بود به آن شهر منحوس برگردد حس دلسوزیش را برانگیخت. وقتی برای همراهی او به کنار جاده رفتند، لیزا و مگی دستان یکدیگر را گرفتند و اشک در چشמהای هر دو حلقه زد. لیزا با بغض گفت: مگی دلم برای تو خیلی تنگ می شود، کاش می توانستی برای همیشه اینجا بمانی.

مگی زیر لب گفت: می دانی که این عملی نیست ، با این حال امیدوارم تو در اینجا احساس راحتی کنی و همیشه خوشبخت و موفق باشی.

لیزا او را در آغوش گرفت و گفت: به من قول بده برای دیدنم بیای م. از هم جدا شدند ، جیمز گفت: اینجا همه از شما استقبال خواهند کرد ، حتماً برای دیدنمان به قلعه بیایید همه ما خوشحال خواهیم شد.

مگی اشکهایش که با مردم مهربانی چون شما آشنا شدم ، هیچ گاه فراموشتان نخواهم کرد. وقتی مگی از آنها دور می شد همه حتی پگ ب رایش دست تکان دادند هنگامی که ماشین در خم جاده ناپدید شد اشک از گونه های لیزا سرازیر بود ، جان جلورفت و از سر همدردی دستش را روی بازوی لیزا گذاشت .



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا زیر لب گفت: تنها کسی هم که مرا با زادگاهم پیوند می داد رفت ، حالا تمام زندگی گذشته ام مانند سرابی بیش نی ست، انگار که آن آدمها هیچ وقت واقعیت نداشته اند؛ پیترو ، هاریسونها ، جان و غیره ، باید تمامشان را زیاد ببرم.

جان پرسید: آیا پشیمانی که به اینجا آمده ای؟

لیزا قاطعانه گفت: نه ، به هیچ وجه ، بایست این کار را می کردم. دیگر راه برگشتی برایم نمانده و حالا دیگر آرزویم جامه عمل پوشیده.

جان گفت: حالا که تصمیمت را گرفتی ، پس همه چیز را فراموش کن. آن شهر لعنتی را به آنها واگذار و رهایش کن.

لیزا به جان نگریست ، چقدر نگاهش مهربان بود. به جیمز نگریست ، او همسرش را تکان داد و همه با هم به طرف خانه به راه افتادند؛ خانه ای که عضو جدیدی را در خود پذیرفته بود و مانند این بود که ساکنان خانه نیز او را پذیرفته بودند.

جیم ز دفترچه بزرگش را باز کرده و روی آن خم شده بود، لیزا در حالی که دستش را در پشت سر حلقه کرده بود. به دقت به تابلوهایی که روی دیوار به چشم می خورد می نگریست ، جان خمیازه ای کشید و از خانه خارج شد ، پگ که با وسواس مشغول گردگیری بود غرولند کنان زیر لب چیزی می گفت: جیمز نگاهی به او انداخت و در حالی که پیمپش را تمیز می کرد گفت:

پگ بس است ، چند دفعه اینجا را گردگیری می کنی ، به نظرم خانه به قدر کافی تمیز شده است.

پگ در حالی که گلدان چینی را سر جایش می گذاشت جواب داد: بهتر است تو به کار خودت برسی و به من کاری نداشته باشی ، شاید هم خیال می کنی من مزاحمتان هستم.

لیزا نگاه پگ را متوجه خود دید ، احساس کرد پگ عمداً آن حرف را زده است.

جیم ز در عین خونسردی گفت: مثل اینکه هر چه پیرتر می شوی عقلت هم کمتر می شود. اگر مزاحم بودی که تا حالا اخراجت کرده بودم.

پگ چینی بر پیشانی انداخت و به آشپزخانه رفت.

جیم ز آهی کشید و گفت: واقعاً که چه زن عجیبی است.

لیزا از سر ناراحتی گفت: تصور می کنم او زیاد از آمدن من به اینجا راضی نیست.

جیم ز جواب داد: چرا چنین تصویری می کنی؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: چون از وقتی به اینجا آمده ام رفتار خشن و خشکی با من داشته ، انگار نمی تواند حضور مرا تحمل کند.

جیم ز گفت: بیا کمی قدم بزنیم ، هوا امروز خیلی خوب است.

هر دو از خانه خارج شدند. نور آفتاب بر چمنهای جلوی خانه می تابید .

باغبان پیری مشغول هرس کردن درختان بود. جیمز در حالی که به اطرافش نگاه می انداخت گفت: تصور نمی کنی درباره اش زود قضاوت کرده ای؟ لیزا شگفت زده گفت:

منظورت چه کسی است ؟

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جیم ز در حالی که خاکستر توتون پپیش را خالی می کرد گفت: منظورم پگ است.

لی ز مرددانه به جیمز خیره ماند. جیمز ادامه داد: شاید بد نباشد کمی از گذشته اش برای حرف بزنم؛ میدانی، حوادثی که در گذشته او رخ داده باعث شده که او هیچ وقت نتواند به کسی اطمینان کند، مخصوصاً به تو که دختر ماری اسمیت هم هستی.

لیزا گفت: منظورت چیست؟

جیم ز آهی کشید و در حالی که کلاهش را عقب می کشید گفت:

وقتی من تازه به اینجا آمده بودم تا برای همیشه ماندگار شوم، او اولین کسی بود که به من پیوست. قبل از آن در دهکده کوچکی که زیاد از اینجا دور نیست زندگی می کرد، ولی چون نمی توانست برای شوهرش بچه بیاورد، آن مرد بعد از بیست سال او را ترک کرد و با زن دیگر ازدواج کرد و پگ بعد از ترک ناگهانی همسرش و ازدواجش با دخترک بچه سالی که می توانست جای فرزندش باشد، به شدت ضربه خورد؛ برای همین آن دهکده را ترک کرد و مدتی در یک مزرعه بزرگ مشغول به کار شد ولی چون با او به خشونت رفتار می کردند مجبور شد آنجا را هم ترک کند و در آخر هم وقتی پیدایش کردم و از او خواستم که به قلعه بیاید، به ناچار قبول کرد؛ البته نه برای اینکه مرا فردی قابل اطمینان دانست بلکه تنها برای رفع تنگدستی و در امان ماندن از شر افراد رذل و پست و داشتن یک سرپناه.

لیزا دلسوزانه گفت: پس او سختی های بسیاری را متحمل شده و شاید به همین دلیل است که نسبت به همه بدبین می باشد، ولی جیمز نگفتی که چرا به اینکه من دختر ماری هستم حساسیت نشان می دهد؟

جیم ز تاملی کرد و گفت: پگ از اینکه می دید دوری از ماری برایم چقدر سخت است دلگیر می شد و تنها ماری را مسبب همه گرفتاری هایم می دانست. او همیشه مرا نصیحت می کرد که فکر ماری را از ذهنم بیرون کنم و قویا اعتقاد پیدا کرده بود که انتهای هر عشقی نافرجامی است و بس . وقتی می دید که من مدتها به نقطه ای خیره می مانم و راجع به ماری میاندیشم عصبانی می شد.

لیزا کنجکاوانه پرسید: تصور نمی کنی به مادرم حسادت میکرد؟

جیم ز سرش را تکان داد و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود جواب داد: او نه ، تنها دلیل برای دلسوزیش این است که به من اطمینان پیدا کرده است و بعد از بدبختی هایی که بر سرش آمده اینجا را محل امنی می داند و مرا آدم پاک و ساده ای می نگارد.

لیزا به شوخی گفت: آیا واقعا آدم پاک و ساده ای هستی؟ جیم ز

لبخندی زد و گفت: تو چه تصور می کنی؟

لیزا گفت: هنوز اولین دیدارمان در خاطرم هست، یادت می آید چگونه با من حرف زدی؟

جیم ز با یادآوری آن شب خنده بلندی سر داد و گفت: بیچاره پگ مثل اینکه باز هم اشتباه کرده.

لیزا هم همراه او خندید. سپس به آسمان نگریست ، خورشید در حال غروب بود. جیمز به تنه درختی تکیه داد و به دوردستها خیره شد و لیزا روی پرچینها نشست و در حالی که پاهایش را تاب میداد رو به جیمز کرد و پرسید:



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جیم ز چرا هیچ وقت از بچه هایت برایم حرفی نزده بودی؟ تا قبل از اینکه جان را ببینم فکر می کردم تو هرگز فرزندی نداشته ای.

جیم ز جواب داد: تنها دلیلش این بود که هیچ وقت فرصتی پیش نیامد تا از خانواده ام برایت حرف بزنم.

لیزا گفت: بله شاید حق با تو باشد.

جیم ز ادامه داد: جان فرزند کوچکم است غیر از او پسر دیگری دارم که دو سال از جان بزرگتر است، اسمش ژاک است و در لندن مشغول به تحصیل است، دوست دارد دکتر جراح شود.

لیزا پرسید: آیا جان دوست نداشت درس بخواند؟

جیم ز سرش را تکان داد و جواب داد: نه آن دو از ابتدا با هم فرق داشتند و هیچ وقت از همان کودکی شان هیچ وقت با هم سازگار نبودند؛ جان پسری بود شلوغ و پر تحرک و ژاک پسر بچه ای گوشه گیر و کم حرف. وقتی بزرگتر شدند و هنگامی که مادرشان مرد، فهمیدم که ژاک اصلاً دوست ندارد تمام عمر در اینجا بماند، دوست داشت زندگی جدیدتری را بیازماید. دوست داشت تحصیلاتش را ادامه دهد. وقتی مرا از نیتش آگاه کرد، نگاهش مصمم و محکم بود. مطمئن بودم که به هدفش ایمان دارد. جان مدام مسخره اش می کرد و می گفت که او برادر تنبلی است که دوست دارد از کارهای سنگین فرار کند و پی خوشگذرانی برود ولی من هر دوی آنها را درک می کردم چون هر دو از خمیره خود من هستند، جان مانند نیمی وجودم است که به طبیعت و آزاد بودن و تلاش و کوشش عشق می ورزد و ژاک نیمی دیگر از من که خیلی احساساتی، رویایی و جاه طلب است و هیچ گاه

چیزه های اندک ارضایش نمی کند. وقتی از او دلیل رفتنش را پرسیدم گفت که بزرگترین آرزویش این است که روزی جراح موفق شود ، در آن لحظه به یاد خودم افتادم که چقدر این شغل را دوست داشتم.....

\_\_\_\_\_ آه سردی کشید و شروع به روشن کردن پیپش کرد.

لیزا گفت: آیا ژاک به آرزوی شش رسیده؟

جیم ز به افق خیره شد و گفت:

بله ، پسر با استعدادی است و در عین حال پشتکارش حرف ندارد ف در تمام مقاطع تحصیلی با نمره های درخشان به مدارج بالاتر راه یافته. در نامه ای که چند روز پیش برای م فرستاد نوشته بود که شش ماه دیگ ر درش تمام و جراح عموم ی می شود.

لیزا پرسید: آیا تصور می کنی به اینجا باز می گردد؟ جیم ز در حال

ی که دود پیپش را به هوا می فرستاد گفت:

آگرچه دوست دارم پیش ما باز گردد، هیچ وقت سعی نمی کنم. عقایدم را بزور به او تحمیل کنم. دوست دارم پسرهای م آزادانه راه زندگی خود را انتخاب کنند.

لیزا از روی پرچین پایین پرید و در حال یکه دستش را روی بازوی جیم ز می گذاشت گفت: تو فوق العاده ای جیمز .

جیم ز گفت: تو هم همی ن طور.

با هم به طرف خانه به راه افتادند. هنوز وارد خانه نشده بودند که جان خاک آلود و خندان به آنان ملحق شد. نگاه لیزا و جان با هم تلاقی کرد.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جیم ز رو به پسرش کرد و پرسید: اوضاع چطور است ؟

جان سرش را تکان داد و گفت: خ یلی خوب ، روز خوبی را پشت سر گذاشتم.  
شخص ی آمده که م ی خواهد زمین خالی کنار مزرعه بیل ی را بخرد؛ مشتری خیلی خوب ی است.

جیم ز دست در گردن جان انداخت و گفت: امیدوارم فردایی بهتر از امروز داشته باش ی م.

ه ر سه با هم فریاد زدند: زنده باد فردا و فرداها ، زنده با زندگی.

صدای ج یم ز که بالای سرش ای ستاده بود و او را به نام م ی خواند لیزا را از خواب پراند. او خواب آلود به ج یم ز نگریست و دوباره چشمهایش را بست و زی ر لب گفت:  
بگذار بخوابم جی م ز ، دی شب خ یلی دی ر خواب یدم و هنوز خوابم می آید.

جیم ز خنده کنان گفت: بلند شو دختر تنبل ، ی ادت رفته که امروز می خواهی با سندی به گردش بروی ؟ اگر کم ی دی رت ر بلند شوی دیگ ر وقتی برای گردش نخواهی داشت.

لیزا آهی کش ید و روی تخت نی م خ ی ز شد و در حالی که خمیازه می کشید گفت: خ یلی خوب آقای واریک شما پ ی روز شدید، من شکست خود را اعلام کنم و همین الان از تخت پایین می آی م.

جیم ز ابروهایش را بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت: یادت باشد صبحانه ات را کامل بخوری ، به پگ گفته ام آن را برایت بالا بی آورد. من هم به اصطبل می روم.

لیزا سری تکان داد و از جا برخاست ، وقتی صبحانه اش را نیمه کاره رها کرد و لباس سوارکاریش را پوشید و خود را داخل آبی نه برانداز کرد، قطره اشکی از چشمانش فرو چکید. به کنار پنجره رفت و به دوردستها خیره شد.

لباس سوارکاریش هدیه پیت ر بود و هنوز به خاطر داشت که چقدر برای اولین بار که آن را پوشید هیجان زده شده بود و حالا از

پیت ر دور بود و پنج ماه بود که دیگر ر از او خبری نداشت. به یاد آخرین دیدارشان افتاد که آن را به عنوان تلخ ترین خاطره بعد از مرگ مادرش در ذهن نگه داشته بود. چهره سرد و بی روح او در ذهنش مرور کرد و به جای اندوه ، نفرت تمام وجودش را دربر گرفت. زی ر لب به خود گفت: حماقت نکن لیزا ، چرا خود را رنج میدهی و سعی نمی کنی او را برای همی شه فراموش کنی؟ آیا رفتارش از یادت رفته؟ به یاد نداری که با چه شقاوتی حلقه نامزدی را به تو برگرداند؟ به خاطر نداری که چه توهین آمیز با تو رفتار کرد؟

از یادآوری آن روزها قلبش فشرده شد ، انگار تمام آن اتفاقات قرنهای قبل اتفاق افتاده بود . حالادی که ر به پیت ر تعلق نداشت ، نه به او و نه به شهری که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود. زندگی جدیدش را دوست می داشت و از ای نکه پی ش جی م ز و دیگران بود احساس آرامش می کرد. وقتی از پله ها پایین می رفت مدتی ای ستاد تا بر خود مسلط شود. به پای ن

که رسیده جان لبخند زنان و در حالی که روزنامه صبح را در دست داشت به او نزدیک شد و گفت: صبح به خوبی رلی زای تبیل ، دی شب خوب خوابیدی؟ لیزا جواب داد: تقریباً ، اما هنوز خوابم می آید.



## رمان عشق سبز | فرشته اقیان

جان نگاه دقیقی به او انداخت و کنجکاوانه پرسید: حالت خوب نیست ؟ احساس می کنم رنگ پریده ای.

لیزا دستپاچه گفت: تصور نم ی کنم چی ز مهم ی باشد ، شاید به دلیل کم خوابی دیشب باشد که کم ی کسل هست م.

جان دست او را گرفت و گفت: چقدر دستهایت سرد است ، مانند مرده متحرک شده ای . شاید بهتر باشد کم ی بی شت ر استراحت کنی.

لیزا به جان نگری ست ول ی به سرعت نگاهش را از او برگرفت، زی ر لب زمزمه کرد: متشکرم جان ، آن قدرها هم که خیال می کن ی ضعیف نیستم ، بهتر است پی ش ج یم ز بروی م.

دستهای جان شل شد و دستهای ل یزا را رها کرد و بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد. وقتی لیزا از خانه بی رون رفت جان را ندید و ج یم ز را طبق قولش کنار اصطبلدید که مشغول واریسی اسبهایش بود. جیم ز را دیدن ل یزا گفت: گمان می کنم بعد از رفتن من دوباره خواب یدی ، ای ن طور نیست ؟

لیزا خندید و به شوخی جواب داد: بله به اندازه یک قرن خوابیدم.

جیم ز نگاهی به او انداخت و گفت: ی عنی این قدر پر خواب ی ؟

لیزا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: به جای ای نکه از من بازخواست کنی ، بهتر است سندی را بیرون بی اوری.

جیم ز با صدای بلند فریاد زد : چشم قربان.

و پاهای ش را به حالت احترام محکم به زمین کوفت ، که باعث شد سندی شیبه بلندی بکشد. لیزا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ، روحیه اش به سرعت عوض شده بود ولی چرا؟ آیا به دلیل حرفهای جان بود یا حرکات جیمز؟ خودش هم نمی دانست. جیم ز سندی را بیرون آورد و در حالی که لیزا نوازشش میکرد گفت: گمان می کنم دیگ ر به تو عادت

کرده چون با آدمهای غریبه خیلی گرم نمی گ یرد ولی حالا آرام ایستاده تا تو نوازشش کنی.

لیزا گفت: اسب باهوشی است.

جیم ز در سوار شدن به او کمک کرد ، با هم از تپه بالا رفتند و در آنجا از یکدیگ ر جدا شدند. جیم ز به طرف زمینهایش رفت و لیزا تصمیم می م گرفت که به طرف رودخانه برود. صدای رودخانه از پشت درختان به گوش می رس ید. وقتی رودد عظمی م از پشت درختان نمای ان شد ، بچه های کوچکی که خ اک آلود و کثیف دنبال هم کنار رودخانه م ی دویدند برای او

دست تکان دادند. لیزا هم برای شان دست تکاند داد. وقتی کنار رودخانه رسید برای لحظه ای مبهوت بر جای ماند. زی ر لب گفت: چقدر زی با و رویایی است.

\_\_\_\_\_ سطح آب راکد به نظر م ی رس ید و انسان را به شک می انداخت که شاید از حرکت بازمانده است ولی صدای آبشاری که جلوتر قرار داشت نشان م ی داد که زی ر آن پوسته ساکن ، نیروی عظمی می نهفته است.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

تصوی ر درختان انبوه و آسمان آب ی روی رود نقش بسته و سرزمین افسانه ای دیگری را به نمایش گذاشته بود. سندی به آرامی در کنار رودخانه به

حرکتش ادامه داد. زن ی از دور به لی زا سلام کرد و ل یزا اگرچه او را نمی شناخت سرش را برای او تکان داد. با آنکه مدت کوتاهی بود که به قلعه رفته بود همه ساکنان آنجا او را می شناختند و با او به احترام رفتار می کردند، البته غ ی را از پگ. لیزا این حرف را بانی شخند پی ش خود تکرار کرد .

وقتی جلوتر رفت از تعداد درختان کاسته و فضای بین

رودخانه و درختان بیشت ر شد. لیزا به راحتی می توانست آسمان آب ی بالای سر خود را ببیند. چشمهایش را تنگ کرد و با دست سایه بان ی بالا ی چشمهایش ساخت و متوجه اسب ی دیگ ر شد که به تنه درختی در همان نزدیکیها بسته شده بود. سندی را کنار آن اسب متوقف کرد و از آن پایی نپرید و نگاه ی به اطراف انداخت. کسی دیده نم ی شد و به جز صدای پرنده

ها و خش خش شاخه های درختان صدایی به گوش نمی رسید. اسب ب ی خیال مشغول علف خوردن بود ، سندی هم کنار او مشغول چرا شد. لی زا به طرف رودخانه برگشت و چشمهایش را بست ؛ احساس آرامش می کرد. در سکوت به صدای پرنده ها گوش می داد. صدای شیهه سندی او را از عالم خیال ب یرون کشید به عقب نگری ست و در عین تعجب ،

دختری جوان را که تا آن روز ندیده بود جلوی روی خود دید. دختر مانند مجسمه ای بی حرکت روبرویش قرار گرفته بود و به او خیره خی ره نگاه می کرد. صورتش بی رنگ می

نمود ، انگار مرده ای را جلوی روی خود م دیدید. لیزا کم ی ترس ید و دستپاچه لبخندی زد  
ولی دختر هیچ عکس العمل ی نشان نداد و همان طور به او خیره ماند. ل یزا متوجه  
شد که

دخت ر شاخه درخت ی را که در دست داشت چگونه لای انگشتانش می فشرد و انگشتان  
لاغرش بر اثر فشار زیاد که بر آن وارد می ساخت م ی لرزید. ل یزا که وحشت زده شده  
بود سکوت را شکست و از سر آشفتگی پرس ید: شما ک ی هستید؟

دخت ر قدمی جلو گذاشت و پوزخندی زد. لیزا ب یشتر ترسی د. دختر به حرف آمد و  
گفت: گمان می کنم تو همان لی زای معروف باشی ، این طور نی ست؟ صدای محکم و  
پر قدرتی داشت ، لیزا شگفت زده به او می نگریست. اودوباره با لحنی آکنده از خشم  
پرس ید: تو ل یزا هستی؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله من لیزا هستم ، چطور مگر؟

دخت ر خنده ع صبی بلندی سر داد که باعث شد تمام بدنش به لرزه بیفتد.  
چشمهای درشتش بزرگتر می نمود. لی زا گام ی به عقب نهاد. ناگهان خنده دختر قطع  
شد و با صدای بلند گفت: برای چه به اینجا آمده ای ؟ از اینجا گورت را گم کن و برو به  
همان جهنمی که بودی از جان ما چه می خواهی پست فطرت؟ تو ش یطانی ، ش یطان  
در جلد آدم ، تو م ی خواه ی زندگی ما را تباه کن ی...

لیزا ی که خورد ، زبانش بند آمده بود به ذهنش رسید آن دختر دی وانه است.  
دختر به او ی ورش برد و غافلگ یرانه مشتم محکمی به سی نه لیزا کوب ید. برای مدتی  
جلوی چشم لیزا س یاه ی رفت. دست دختر بالا رفت تا ضربه های دیگ ر به او بزند.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

ولی لیزا مچ دستش را محکم گرفت و فریاد زد: لعنتی حسابت را کف دستت می گذارم ، دی وانه ابله.

دست دختر در زی ر فشار دست لیزا پایی ن رفت و قبل از آنکه مجال ی پیدا کند تا خود را از چنگال لیزا خلاص کند ، لیزا س یلی محکمی به گوشش زد. او زمین پرت شد ، دختر دستش را روی صورتش گذاشت و به زحمت از جا بلند شد و با صدایی که به سخت ی م ی شد زمزمه کرد: از تو متنفرم ، چرا گورت را گم نمی کن ی و نم ی روی ؟

لیزا از سر خشم گفت: من ه یچ جانم ی روم ، تویی که باید بروی دخترک دیوانه. دخت ر روی اسبش پرید و در حالی که افسار او را در دست می گرفت نگاه خصمانه ای به لیزا کرد و فریاد زد : از تو متنفرم ، از تو متنفرم لیزا اسم یت.

این را گفت و به سرعت در لابلای درختان گم شد.

لیزا روی زمین نشست . هنوز قلبش به تندی م ی تپ ید . سرش را م یان دستانش گرفت ، بدنش می لرزید. سندی جلو آمد و پوزه اش را به لیزا زد، انگار او هم ترسیده بود . لیزا ح یوان را نوازش کرد و به آرامی سوارش شد.

گیج و آشفته دهانه اسب را شل گرفته بود و به جلوی روی ش خی ره مانده بود. در این فکر بود که آن دختر کیست ؟ آیا دی وانه بود ؟

چرا ای ن قدر از من تنفر داشت ؟ آیا من کاری کرده ام که باعث عذاب او شده ؟ لیزا مدام سوالهای مختلف ی را پ یش خود تکرار م ی کرد ول ی همه آنها بدون جواب باقی می ماند ، سرش به شدت درد گرفته بود. عاقبت به این نتی جه رسید که او واقعا دیوانه

بوده و این تنها جواب آن سوالات مبهم درباره آن دختر بود که به ذهنش حمله ور شده بود. آهی کشید و

سرش را بلند کرد. سندی از میان بی‌شه‌زاری می‌گذشت. لیزا هراسان به اطرافش نگر یست ، آنجا را نمی شناخت. مثل این که گم شده بود ، از اسب پایین پرید و با صدای بغض آلودی فریاد زد: کسی اینجا نیست؟

ولی جز صدای پرندگان و خش خش برگهای درختان هیچ صدایی به گوش نمی رسید ، سکوت آنجا بر هراسش افزود. شروع به دویدن کرد تا شاید راه برگشت را پیدا کند ولی تمام آن مکان برایش نا آشنا بود. عجز و ناتوانی بی پایان در خویشتن احساس می کرد. سرش را پایین انداخت و شروع به گریستن کرد ، صدای گریه اش در میان درختان می پیچید.

زیر لب فریاد زد: مادر ، مادر ناامیدانه این کلمه را تکرار کرد. به نظرش آمد که پیت ر مقابلش ایستاده و با قساوت به او می خندد. سنگی را از کنار دستش برداشت و به طرف شبح او انداخت ولی پیت ر محو شد و در طرف دیگرش آن دختر اسرارآمیز ظاهر شد، لیزا فریاد زد: مرا به حال خود بگذارید و رها کنید ، آخر از جان من چه می خواه ی د؟

بنگاه سرش سنگی نی کرد و روی زمینی افتاد و دیگر هیچ چیزی نفهمید.

خنکی آب را روی صورتش احساس کرد. چشمهایش را به آرامی گشود ، او کجا بود؟ با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد ، زنی بالای سرش ایستاده بود. لبهایش را از هم گشود و گفت: چیم ز کجاست؟

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

زن مهربانانه جواب داد: آرام باش عزی زم ، فعلا کمی استراحت کن بعد او را پیش جی م ز خواهم برد.

لیزا نفس راحتی کشید ، ب ی جهت از آن زن ترسیده بود. به زحمت بلند شد و به لبه تخت تکیه داد. زن گفت: مثل اینکه حالت بهتر است؟

لیزا سرش را تکان داد. زن لبخندی زد و ادامه داد: هم ی جا باش تا برایت شی رگرم ب یاورم.

وقتی زن از اتاق خارج شد ، لیزا نگاهی به اطراف انداخت. خانه کوچک زیبای بود؛ خانه ای ویلایی که با وسایلی ساده و تابلوهای زیبای الهام گرفته از طبیعت تزئین شده بود ، قفسه بزرگی در گوشه ای قرار گرفته بود که مقدار زیادی کتاب را در خود جای داده بود. زن ناشناس با لی وان شی ر وارد شد و کنارش روی لبه تخت نشست ، لیزا آهسته پرسید:

خان م چه اتفاقی برای من افتاد؟

زن جواب داد: من خودم هم نمیدانم ، فقط تو را بی حال دیدم که وسط جنگل افتاده بودی. شانس آوردی که من برای جمع کردن تمشک به جنگل رفته بودم ، وگرنه معلوم نبود که چه اتفاقی برایت می افتاد چون کمتر کسی از آن طرفها رد می شود.

---

لیزا سرش را تکان داد و به دقت به زن نگریست ، در چشمهایش محبتی دید که تنش را گرم می کرد. زن پرسید: اسمت چیست ؟ تو را تا به حال ندیده بودم.

الیزابت جواب داد: لیزا اسمیت.

حدست می زد مکه تو لیزا باشی ، ماجرای زندگیت را شنیده ام. به من گفته بودند که تو به قلعه آمده ای ولی تا به حال تو را ندیده بودم ، اسم من هم پاتریشیاست و از ملاقات تو خوشبختم.

لیزا لبخندی زد و گفت: شما جیمز را می شناسید؟

پاتریشیا جواب داد: البته . کیست که او را نشناسد؟ اینجا تقریباً به خانه جیمز نزدیک است ، تا به حال کلبه مرا ندیده بودی؟

لیزا جواب داد: نه هیچ وقت این طرفها نیامده بودم چون من زیاد از خانه خارج نمی شوم. امروز هم اتفاقی به اینجا آمدم که گم شدم.

پاتریشیا شیر را به دست لیزا داد و گفت: بهتر است تا گرم است آن را بخوری.

لیزا شیر را از دست او گرفت و در حالی که آن را مزه مزه می کرد به کتابخانه بزرگ روبرویش اشاره کرد و پرسید: شما زیاد کتاب می خوانید؟

پاتریشیا نگاهی به قفسه کتابهایش کرد و جواب داد: بله خیلی زیاد. من قبلاً معلم بودم.

لیزا کنجکاوانه پرسید: در مدرسه ای که نزدیک قلعه است؟

پاتریشیا سرش را تکان داد و جواب داد: سالها قبل شغلم این بود اما نه در اینجا بلکه در شهر براتین ، ولی از وقتی به قلعه آمده ام تدریس را رها کرده ام.

لیزا دیگر چیزی نپرسید و در سکوت به خوردن شیر گرم که حالش را جا آورده بود مشغول شده. وقتی به پاتریشیا نگاه کرد ناخود آگاه به یاد مادرش افتاد، درحالی که هیچ وجه



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

شباهتی بین پاتریشیا و مادرش وجود نداشت. پاتریشیا کاملاً متفاوت با مادرش لباس پوشیده بود و بدون توجه به اینکه چگونه باید سخن گفت یا رفتار کرد، آزادانه هر طور که می خواست برخورد می کرد، در حالی که مادرش کاملاً مقید به رفتار مؤدبانه و اجتماعی بود. لیزا پیش خود گفت اگر پاتریشیا با آن لباس قرمز و موهای آشفته و ریخته شده بر دوشش در شهرشان راه برود چه بلوایی به پا می شود. از تصور آن لبخندی بر لبانش نقش بست. صدای پاتریشیا او را به خود آورد:

حالت چطور است لیزا؟

لیزا جواب داد: خیلی بهترم، شما به من خیلی کمک کردید. در آن لحظه که داخل جنگل سرگردان شدم واقعا ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود، اقرار می کنم که واقعا هراس آور است. قبلا که در شهر زندگی می کردم هرگز چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود.

پاتریشیا دستش را نوازش کرد و گفت: دختر عزیزم، حالا خیلی مانده که به اینجا عادت کنی. آیا از روزی که به اینجا آمده ای با مشکلی هم روبرو شده ای؟

لیزا سکو کرد. پاتریشیا ادامه داد: میدانی وقتی تو را پیدا کردم مدام هذیان می گفתי، معلوم بود که به شدت گریسته بودی، نمی خواهم کنجکاو می مرا حمله بر پی ادبی من بدانی. در آینده پی خواهی برد که من زن رکی هستم و عادت ندارم چیزی را پنهان نگاه دارم. خوب وقتی تو را در آن حال دیدم حدس زدم که غریبه هستی، حالا که تو را شناخته ام تصور می کنم برایت سخت است که دور از شهر زندگی کنی و این طبیعی است. خیلیها مانند تو هستند و نمی توانند زندگی قبل خود را فراموش کنند، چون به آداب و رسوم و رفتارهای

شهری عادت کرده اند؛ بنابراین بعضی از آنها دوباره به شهر برگردند، شاید تو هم یکی از آن افراد باشی.

لیزا سرش را بلند کرد و با لحنی تحکم آمیز گفت: ولی شما کاملاً در اشتباهید چون من جزء آن دسته از آدمهایی نیستم که گفتید، زیرا من برای فرار از همان آداب و رسوم و رفتارهای مبالغه آمیز و افراطی به اینجا آمده ام نه برای اینکه مدتی را در اینجا بمانم و بعد دوباره به سوی همان اجتماع برگردم. از وقتی به اینجا آمده ام این را حس کرده ام که من از همان ابتدا چنین زندگی را می خواستم ولی راه دستیابی به آن را نمی دانستم، تا اینکه دست سرنوشت مرا به سوی آن سوق داد. این زندگی با روح من سازگار است و من به هیچ طریقی نمی خواهم دوباره آن را از دست بدهم.

پاتریشیا پرسید: ولی لیزای عزیزم ، پس چرا این قدر ناراحتی ؟ حتی در زیر این لبخند آرامت هم می توانم غم را از نگاهت بخوانم.

لیزا سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . با اینکه پاتریشیا تنها مدت کمی بود که با او هم صحبت شده بود خیلی خوب به شرایط روحی لیزا پی برده بود. با این حال نمی توانست به او حرفی بزند چون هنوز به او اطمینان نداشت. پاتریشیا وقتی سکوت لیزا را دید گفت: شاید سؤال بی جا بود. هر چه باشد مدت زمانی که ما با هم آشنا شده ایم خیلی کم است ، بنابراین مجبور نیستی به سوالم جواب دهی.

لیزا جواب داد: مهم نیست پاتریشیا ، تو با صداقت حرف دلت را زدی و من از این رک گویی تو خوشم آمده ولی من موقعیت مناسبی برای بیان احساساتم ندارم.

پاتریشیا لبخندی زد و گفت: بسیار خوب ، بهتر است رهایش کنی م.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا حرف خود را عوض کرد و پرسید: پاتریشیا شما چند سال دارید؟ پاتریشیا خندید و گفت: هیچ تصور نمی کردم ، شما خیلی جوانتر نشان می دهید. اگر مادرم هم زنده بود حالا هم سن شما بود...

و بعد از مکثی ادامه داد: می دانید ، وقتی به شما نگاه می کنم به یاد مادرم می افت م. هاله ای از غم صورت او را پوشاند. پاتریشیا گفت: خوشحالم که این را می گویی.

لیزا نگاهی به بیرون انداخت ، غروب از راه رسیده بود . از جا بلند شد و گفت: خوب بهتر است به خانه برگردم ، خیلی دیر شده. می ترسم جیمز و دیگران برایم نگران شوند. پاتریشیا او را بدرقه کرد و راه خانه را به لیزا نشان داد. خانه بزرگ از دورپدیدار بود. لیزا دست پاتریشیا را در دست فشرد و گفت: می توان باز هم به دیدنت بیایم؟ پاتریشیا جواب داد:

البته لیزا ، منتظرت خواهم ماند ، ما می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم.

لیزا سرش را تکان داد و سندی را که به تنه درختی در جلوی کلبه بسته شده بود و ناآرامی می کرد باز کرد و سوار آن شد و در حالیکه برای پاتریشیا دست تکان می داد در این فکر بود که هیچ کدام از اتفاقاتی را که آن روز برایش افتاده بود برای جیمز و جان بازگو نکند. وقتی به خانه رسید جان مشغول بردن اسبش به طویله بود. لیزا جلو رفت و با صدای بلند گفت:

سلام جان ، خسته نباشی.

جان از دیدن ناگهانی لیزا یکه خورده بود گفت: لیزا تو مرا ترساندی.

لیزا جواب داد: متاسفم خیال کردم مرا دیده ای.

جان زیر لب گفت: پشت سرم که چشم ندارم.

لیزا خندید ، جان گفت: خوش گذشت؟

---

لیزا ضمن حفظ خونسردی جواب داد: بله خیلی زیاد....

جان گفت: از قیافه ات معلوم است که خوب تفریح کرده ای.

لیزا سندی را به طرف اصطبل هدایت کرد و با جان وارد خانه شد. پگ مشغول چیدن میز شام بود.

جان پرسید: پدر هنوز نیامده؟

پگ جواب داد: نه ، خودت که می بینی.

لیزا گفت: جان من خیلی خسته ام، گمان نمی کنم بتوانم منتظر جیمز بمانم ، میروم بخوابم.

جان به طرف لیزا برگشت و گفت: ولی تو که هنوز شامت را نخورده ای آیا گرسنه نیستی؟

لیزا از سر خستگی گفت: نه جان ، بیشتر احتیاج به خواب دارم تا غذا.

جان با نگاه او را که از پله ها بالا می رفت تعقیب کرد. لیزا قبل از آنکه بتواند راجع به حوادثی که آن روز برایش اتفاق افتاد بود فکر کند به خواب رفت.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

کنا ر کتابخانه بزرگ پاتریشیا ایستاده بود و کتابهایش را برانداز می کرد ، با دیدن آن همه کتاب به یاد دوران دانشکده اش افتاد. کتابی توجهش را جلب کرد. پاتریشیا در حالی که دستهایش را داخل جیب شلوارش کرده بود به او نزدیک شد و گفت: کتاب واقعا جالبی است.

لیزا کتاب را باز کرد و به صفحه اولش نگریست ؛ بالای ورقه نوشته شده بود: تقدیم به پاتریشیای عزیزم و زیر آن همراه با امضای اسم چارلز به چشم می خورد.

لیزا به پاتریشیا که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود نگریست و از سر تعجب گفت: هیچ وقت به من نگفته بودی که مردی در زندگیت بوده است.

پاتریشیا شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: چون فرصتی برای بازگو کردن آن پیش نیامده بود، ولی خوب شاید بد نباشد مرا بهتر بشناسی.

و در حالی که به طرف لیزا بر می گشت ادامه داد: این درست نیست که دو دوست صمیمی چیزی را از هم پنهان کنند، این طور نیست ؟ لیزا لبخندی زد و مشتاق شنیدن روی صندلی نشست.

پاتریشیا ادامه داد: دو یا سه سال از تو کوچکتر بودم که با چارلز در یک مهمانی آشنا شدم ، با همان نگاه اول به او علاقه مند شدم ... مردی آرام و صبور با صدای در خور تحسین ؛ زیبا نبود ولی تمام زیباییهای دنیا را در او جمه می دیدم.

لیزا گفت: خوب به این دلیل که عاشقش بودی.

پاتریشیا در تصدیق حرفهای او گفت: بله ، خیلی دوستش داشتم. چارلز هم مرا خیلی دوست داشت و با اینکه خانواده ای ثروتمند بود برخلاف میل پدر و مادرش با من ازدواج کرد و همین باعث شد که خانواده اش ما را ترک کنند و پدرش او را از ارث محروم کرد ولی با این حال خوشبخت بودی م.

تنگدستی به هر دوی ما فشار می آورد ولی هیچ سعادت را نمی شد با خوشبختی ما مقایسه کرد. چند سال گذشت و ما بچه دار نشدیم ، تمام امید ما این بود که وجود بچه ای زندگی محقر ما را روشن کند. ما هر دو عاشق بچه بودیم ولی وقتی دکتر به ما گفت که هیچ وقت بچه دار نمی شویم ، خوشبختی ما هم پایان یافت. آن همه عشقی که به هم داشتیم یکدفعه رنگ باخت و بدتر اخلاقی عوض شد و سر هر چیز کوچکی بهانه می گرفت و با من بد رفتاری می کرد و مرا از خود می راند. ماهها تحمل کردم شاید چارلز بر سر عقل بیاید، هر چه او بیشتر خشونت نشان می داد من بیشتر به او محبت کردم ولی چارلز مدام بدتر می شد. حتی تا جایی پیش رفت که مرا متهم کرد با مرد دیگری رابطه دارم ، از وقتی دکتر گفته بود که علت بچه دار نشدن ما اوست نسبت به من بدبین شده بود و این سوء ظن هایش برای من غیر تحمل بود....

پاتریشیا سیگاری روشن کرد و در حالی که روی کاناپه می نشست ادامه داد: روزهای خیلی زجرآوری بود ولی من همه سختی ها را برای خاطر او تحمل می کردم ، حتی حاضر بودم هیچ گاه بچه ای نداشته باشم ولی چارلز را برای همیشه کنار خود داشته باشم اما او این را نمی فهمید. او هیچ وقت درک نکرد که تا چه اندازه به او علاقه مند بودم ، از طرفی مادر و پدرم هر روی فشار خود را برای جدا شدن از او بیشتر می کردند ولی من هیچ گاه راضی به ترکش نبودم چون او برای خاطر من از خانواده اش بریده بود و من هم حاضر بودم حتی

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

به قیمت ترک خانواده ام به زندگیم با او ادا می‌دهم ، و همین طور هم شد چون پدرم با قساوت تمام دو راه را پیش پای من گذاشت؛ یا می‌بایست از چارلز جدا می‌شدم یا برای همیشه پدر و مادرم را فراموش می‌کردم ، ولی من راه خود را انتخاب کرده بودم. با ترک خانواده ام خود را تنهاترین زن روی زمین احساس می‌کردم. چارلز گاهی حتی به مدت چند روز می‌شد که به خانه بر نمی‌گشت و وقتی هم که می‌آمد داد و فریاد به راه می‌انداخت و از هر چیزی ایراد می‌گرفت. آن روزهای جهنمی سپری شد تا اینکه روزی چارلز مست به خانه آمد. همیشه مست می‌کرد ولی نه آن قدر که آن شب خورده بود. حالش خیلی بد بود و سرفه های شدیدی می‌کرد و از درد دولا دولا راه می‌رفت. با ترس به او نزدیک شدم. سرش را بالا گرفت ، چقدر نگاهش با روزهای قبل فرق داشت. همانند وقتی بود که من برای اولین بار عاشقش شده بودم. مدتی طولانی در همان حال به من نگاه کرد و بعد در میان دستهایم از حال رفت، او را به اتاق بردم و خواباندم. رنگش به شدت پریده بود، وقتی دوباره به حال آمد و چشمهایش را باز کرد به وضوح دیدم که فروغ زندگی در چشمانش فرو می‌مرد و چیزی نمانده بود که خاموش شود. مهربانانه صدایم زد ، بغض را گلویم را بسته بود. زیر لب گفتم: چارلز تو حالت خیلی بد است بهتر است برایت دکتر بیاورم. دست مرا گرفت و با صدای خفه گفت: نه پاتریشیا اینجا بمان ، می‌خواهم با تو حرف بزنم.

کنارش نشستم و نومیدانه پرسیدم: خیلی درد می‌کشی؟

سرش را تکان داد و جواب داد: بله ، خیلی . چند روزیست که درد را حتم نمی‌گذارد.

گفت م: پس چرا به من چيزي نگفته بودي ؟ چرا به دكتر مراجعه نكردي ؟ چارل ز به چشمهايم خيره شد و گفت: نزد دكتر رفتم ولي مي داني او چه گفت؟

بي صبرانه گفتم: نه چارلز ، دكتر چه گفت؟

چارل ز دستهايم را فشرده و جواب داد: دكتر عقيده دارد كه مدتهاست سرطان ريه گرفته ام ، مي گفت كه ديگر براي معالجه خيلي دير شده و روزهاي آخر عمرم را سپري مي كن م. فرياد زدم: چارلز چرا به من حرفي نزدي؟

چارلزگفت:عزيزم چه فرقي مي كرد؟ من به اندازه كافي تو را رنجانده بودم. غير از اي ن درد كشنده ، درد بدتري را تحمل ميكردم و آن درد رنجاندن تو بود. من زندگي را به كام تو تلخ كردم ولي تو همسر با وفا هميشه كنارم ماندي و مرا تحمل كردي. پاتريشيا من به تو خيلي بدي ك ردم ، اميدوارم مرا ببخشي. من تو را خيلي دوست داشتم و وقتي دكتر گفت كه تو به دليل مشكل من هيچ گاه نمي تواني بچه اي داشته باشي سعي كردم تو را از خود برانم ، ولي انگار اشتباه كردم. تو با وفاتر از آن بودي كه مرا ترك كني و حالا مي فهمم كه چقدر در اشتباه بودم.

و من چه مي توانستم بكنم؟ فقط اشك مي ريختم و در سكون به او مينگرستم م.

چارل ز سرفه شديدي كرد و با آخرين توانش پرسيد: پاتريشيا آيا مرا مي بخشي؟

---

سرم را تكان دادم و گفتم: بله چارلز ، من هميشه دوستت داشته ام و خواهم داشت، به تو علاقه مند هست و هيچ گاه از تو كدورتني به دل نگرفته ام.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

چارل ز لبخندی زد و چشמהایش را برای همیشه بست...

پاتریشیا گریه اش گرفت ،لیزا کنار او نشست و در آغوشش گرفت و گفت: بس است پاتریشیا ، دیگر نمی خواهم داستان زندگیت را برایم تعریف کنی ، نمی خواستم تو با تجدید خاطرات تا این حد ناراحت شوی.

پاتریشیا خود را از آغوش لیزا بیرون آورد و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: نه لیزا بگذار برایت بگویم ، گاهی پیش می آید که باید با گفتن دردهای کهنه خود را کمی سبک کرد.

لبخندی غمگینانه به لیزا زد. لیزا دلسوزانه به او نگریست ، هیچ تصور نمی کرد که این زن سر حال و پر جنب و جوش نیز که همه را به زندگی امیدوار می کرد غمی بزرگ در دل داشته باشد. دستهایش را نوازش کرد و گفت: تا تو آرام بشوی می روم قهوه بیاورم.

پاتریشیا سرش را تکان داد و بهکتایی که در دست داشت خیره ماند. مدتی بعد وقتی لیزا با سینی قهوه وارد شد ، پاتریشیا در حالی که به سیگارش پک می زد روی صندلی نشسته بود و کتاب را ورق می زد.

لیزا لبخندی زد و سینی را روی میز گذاشت. پاتریشیا قهوه اش را برداشت و در حالی که سیگارش را خاموش می کرد ادامه داد:

وقتی که او مرد ، به معنای واقعی تنها شده بودم. به همین دلیل تصمیم گرفتم روی پای خودم بایستم ، بنابراین شغل معلمی را برگزیدم زیرا هیچ چیز برایم لذت بخش تر از این نبود که در انبوه اندوههایم صدای خنده کودکان گوشم را پر کند. لذت بخش ترین لحظات برایم وقتی بود که بچه های کوچک با صدای ظریفشان کتابهای درسی را بلند می خواندند.

هیچ وقت نگاهشان را ، هنگامی که نمی توانستند کلمه ای را بخوانند از یاد نمی برم که مظلوم به من چشم می دوختند تا راهنماییشان کن م.

لیزا پرسید: دیگر به فکر ازدواج مجدد نیفتادی؟

پاتریشا گفت: نه ، هیچ وقت راضی نشدم که عشق دیگری را در قلبم جای دهم. عشق به بچه ها تمام قلبم را احاطه کرده بود. یک سال بعد از فوت چارلز درس خواند را از سر گرفتم. مصمم بودم تحصیلاتم را ادامه دهم. سال آخری که در رشته جامعه شناسی فارغ التحصیل شدم ، ویلسون رئی س دانشکده به من پیشنهاد ازدواج داد. او مرد ثروتمندی بود که یک بار هم ازدواج کرده بود و از همسر سابقش یک فرزند داشت. او به صورتهای مختلف پیشنهادش را تجدید می کرد ولی من هر بار آن را رد می کردم. لیزا گفت: چرا پاتریشا ؟ آیا از او متنفر بودی؟

پاتریشا گفت: درست نمی دانم لیزا ، از او بدم نمی آمد ولی نگاهش قلبم را گرم نمی کرد. هیچ گاه نتوانستم عاشقش شوم و بدون عشق ، زندگی برایم ارزشی نداشت. بعد از اتمام تحصیلات در دانشکده مشغول به تدریس شدم. کارم دو نوبته شده بود ، صبحها به بچه های کوچک و بعد از ظهرها به دانشجویان درس می دادم و عاقبت مجبور شدم به دلیل اصرارهای بیش از حد ویلسون و اینکه کم کن در دانشکده شایع شده بود که من با او رابطه دارم تدریس را رها کنم و خانه نشین بشوم، در حالی که به بچه ها عشق می ورزیدم ولی به دلیل حرافی اطرافیانم مجبور بودم کم ت ر مقابل دید مردم نمایان شوم. بیکاری عذابم میداد و بالاخره باعث شد که مریض شوم و حالم روز به روز وخیمتر شود ، تااینکه به

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

واسطه یکی از دوستانم با جیمز آشنا شدم و او بود که مرا تشویق کرد به اینجا بیایم و وقتی ماجرای زندگیش را برایم تعریف کرد به زندگی در قلعه بیشتر رغب شدم.

لیزا پرسید: پشیمان نیستی که به اینجا آمده ای؟

پاتریشیا سرش را به علامت نفی تکان داد و جواب داد: نه هیچ وقت پشیمان نشدم زیرا در اینجا بود که به زندگی امیدوار شدم و شور زندگی دوباره در من زنده شد.

لیزا مهربانانه گفت: خوشحالم که توانستی بر مشکلات غلبه کنی.

پاتریشیا گفت: اگر حالا با امید به زندگیم ادامه می دهم فقط به دلیل ایناست که در میان مردمانی چنین صمیمی و محیطی دل انگیز زندگی می کن م.

لیزا گفت: این سرزمین براسی روی تمام زخمهای کهنه قلبهایمان مرهم می گذارد و ما همه به این سرزمین مدیون هستی م.

پاتریشیا در تایید حرفهای او سرش را تکان داد. صدای در به گوش رسید ، پاتریشیا در را باز کرد و جان پشت در نمایان شد. پاتریشیا خندان گفت:

حالت چطور است جان واریک؟ چه عجب که این طرفها پیدایت شده...

جان داخل خانه سرک کشید و پرسید: لیزا هنوز اینجااست؟ پاتریشیا

جواب داد: بله داشتیم با هم گپ می زدی م.

جان به شوخی گفت: وای خدای بزرگ ، شما دو تا از همه خسته نمی شوید؟

با لحنی طنز آمیز ادامه داد: خانم الیزابت اسمیت آمده ام تا شما را به قصر روباهایمان ببرم ، من همانند آن شاهزاده بی قرار به دنبال ملکه رویاهایم آمده ام.

لیزا جلو رفت و گفت: البته...

و به اسب سیاه‌رنگ پیری که به درخت بسته بود اشاره کرد.

پاتریشیا با صدای بلند شروع به خندیدن کرد ، لیزا اخم‌هایش را درهم‌کشید و گفت: خدای بزرگ چرا این اسب را آورده ای، مگر سندی در اصطبل نبود؟ جان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: همیشه که نمی شود سندی زحمت حمل تو را متحمل شود.

لیزا آهی کشید و گفت: خیلی خوب من تسلیمم، هیچ وقت شاهزاده ای به زبان درازی تو ندیده بودم.

پاتریشیا لبخند زنان به لیزا نگریست و گفت: لیزا، شاهزاده ای که دنبالت آمده زیادی خوشگل است ، بهتر نیست او را بدزدیم؟

لیزا خنده ای کرد و گفت: فکر بدی نیست ، شاید بتوانیم زبانش را کوتاه کنی م.

جان کلاهش را بر سر گذاشت و گفت: من هم بدم نمی آید.

و رو به لیزا کرد و ادامه داد: خوب منتظر چه هستید؟ من آماده دزدیده شدن م.

پاتریشیا با دست به پشت جان زد و گفت: واقعا که این بلبل زبانی ات به پدرت رفته ، من که از دزدین یک شاهزاده گستاخ صرف نظر کردم ، تو چطور لیزا؟

لیزا لبخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت. جان روی اسبش پرید و دهانه اسب سیاه‌رنگ را به لیزا داد ، لیزا در حالی که سوار اسب می شد به شوخی گفت: جان بهتراست تو جلوتر حرکت کنی ، این طور که مرا زیر نظر گرفت‌های می ترسم تو مرا بدزدی.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. وقتی آنها شروع به حرکت کردند ، پاتریش یا درکالی که لبخند عمیقی بر لبانش نقش بسته بود برایشان دست تکان داد.

هوا رو به تاریکی می رفت و آن دو آرام به طرف خانه در حرکت بودند، لیزا به خورشید که آرام آرام در پشت کوههای کبود پنهان می گشت نگریست . بناگاه خاطره پیت در ذهنش جان گرفت ، پیت ر غروب آفتاب را خیلی دوست می داشت. به ذهنش رسید شاید او هم به آن منظره می نگرد و در فکر اوست. جان در حالی که به چهره لیزا دقیق شده بود پرسید:

چیزی شده لیزا؟

لیزا سرش را تکان داد و جواب داد: نه جان ، فقط برای لحظه ای احساس دلتنگی کردم.

جان با لحن تمسخرآمیزی گفت: دلتنگ برای چه کسی ؟ پیت تر؟ لیزا ی که

خورد و گفت: منظورت چیست؟

جان در سکوت به لیزا نگریست . لیزا سرش را پائین انداخت و به آرامی گفت: دست خودم نیست ، میدانی بعضی وقتها به یادش می افتم....

جان گفت: با وجود اینکه آن طور با تو رفتار کرد؟

لیزا آهی کشید و جواب داد: نمی دانم باید چه کنم... بیشت ر وقتها احساس می کنم د یگ دوستش ندارم و عشق او از دلم بیرون رفته ، ولی با این حال گاهی خاطره های گذشته جلوی چشمانم زنده می شود، و وقتی تنهام ی شوم ناخودآگاه بیشت ر راجع به او فکر می کنم.

جان گفت: تصور نمی کنی وقتش باشد که گذشته ات را فراموش کنی و دوباره طعم عاشق شدن را بچشی؟

لیزا به جان خیره شد، جان از او پی ش افتاد ولی زان به دنبالش روانه شد. مدتی بعد وقتی که به خانه نزدیک شدند، لی زان ری لب گفت: جان، تصور می کنم دیگ ره یچ وقت نتوانم عاشق کسی بشوم.

جان نگاه تندی به لی زان داخت و گفت: من هم تصور می کنم دی وانگی محض است که کسی عاشق تو شود.

لیزا مبهوت به جان نگاه کرد و گفت: چه می خواهی بگویی جان؟

جان اسب را مجبور کرد تا بر سرعتش بیفزاید و در همان حال جواب داد: می خواهم بگویم که من دیوانه ام و تواز من دیوانه تر، متاسفم لیزا، واقعا متاسفم.

جان سرعتش را زیاد کرد و از او فاصله گرفت و لیزا احساس می کرد بهیکباره دنیا روی سرش خراب شد. اسب پی ر آهسته به خانه نزدیک شد، جیم زان پشت پنجره برایش دست تکان داد. لیزا اسب را داخل اصطبل برد و وارد خانه شد. جان روی روزنامه ای خم شده بود و به دقت آن را مطالعه می کرد؛ نگاه هیچ اتفاقی نیفتاده بود. لیزا از سر عصبانیت

روی ش را از او برگرداند. جیم زان جلورفت و گفت: چطوری دختر خانم، خوش گذشت؟

لیزا بی حواس به جیم زانگریست، لبخند از لبهای جیم زان پدید شد و گفت:

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزاب یما ر شده ای؟ چرا این قدر می لرزی؟ لیزا به

آرام ی گفت: جیم ز خی لی خسته ام.

جیم ز غرغرکنان گفت: بی اغذای ت را بخور و بعد برو استراحت کن ، چرا این قدر به خود فشار می آوری ، آن هم در حالی که این قدر ضعی ف شده ای؟ من پوست پاتری شیا را میکنم، حتما دوباره با هم پی اده روی کرده اید.

لیزا آه ی کش ید و گفت: نه جیم ز زیاد سخت نگ ی ر ، به او ربطی ندارد ، همه اش تقصی ر خودم است.

برای لحظه ای جلوی چشمهایش تار شد، جی م ز دستهای ش را محکم گرفت و به او کمک کرد تا از پله ها بالا برود. لی زا برای لحظه ای به پشت سرش نگریست ، جان غمگینانه به او نگاه م ی کرد. جیم ز در اتاقش را باز کرد ولیزا بی حال روی لبه تخت نشست و به جیم ز خیره شد. ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریه کرد، شانه هایش به شدت تکان م ی

خورد. ج یم ز جلوی او زانو زد و گفت: چه شده ل یزا؟ به من بگو از چه چی ز ناراحت هستی؟

لیزاب ی اراده پرسید : جیم ز تو هم تصور می کنی که من دی وانه ام؟

جیم ز در عی ن تعجب جواب داد: این چه حرفی است که می زنی؟ چه کسی به تو گفته که دی وانه ای؟

لیزا گفت: من دیوانه ام جیم ز ، چون نمی توانم پیت را از یاد ببرم؛ چون دیگر نمی توانم عاشق شوم، آیا این دیوانگی نیست؟

جیم ز قاطعانه گفت: ولی این دیوانگی را خیلی ها از سر گذرانده اند. ای ن طبیعی است که هنوز او را از یاد نبرده ای، چون پیت ر سالها جزئی از زندگی تو بوده و تو آینده ات را بر پایه این امی د ساخته بودی که روزی با او ازدواج می کنی؛ بنابراین به زمان احتیاج داری تا فراموشش کنی و دن یایی برای خود بسازی که پیت ر در آن جای نداشته باشد و در اینجا

به قدر کافی وقت خواهی داشت تا ای ن کار را انجام دهی ، حالا بخواب و این فکرهای احمقانه را از خود دور کن .

لیزا به جیم ز چشم دوخت و زی ر لب گفت: خوشحالم که در ای ن دن یا تنها نیست م ، جیم ز واقعا به تو احتیاج دارم.

جیم ز در حالی که پتو را روی او می کشید مهربانانه گفت: من هم به تو نیا ز دارم کوچولو. ای ن را هیچ وقت فراموش نکن.

لیزا آهی کشید و چشمهای مرطوبش را روی هم فشرد تا به خواب رفت. در خواب مادرش را دید که از دور به او نگاه می کرد، لیزا گریان به طرف مادرش دوید و به آغوش او جای گرفت ، از یاد برده بود که آغوش مادرش مرهمی بود بر تمام زخمهایش . با صدای بلند شروع به گریستن کرد، مادرش او را نوازش کرد و زمزمه کرد:

بس است لی ز ، این قدر غمگین نباش . باید طاقت داشته باشی ، همه چی ز درست خواهد شد.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

وقتی از خواب بیدار شد خورشید ساعتها بود که از پشت کوهها بیرون آمده بود و قلعه را گرما و نور می بخشید. هنوز وجود مادرش را احساس می کرد. آرام زمزمه کرد: مادر هیچ وقت فراموش نمی کنم، تو هم هرگز از یاد نبر که چقدر دوستت دارم.

آهی کشید و از تخت پایین لغزید و از پنجره نگاه می به بیرون انداخت. جیم ز اسبها را بیرون برده بود و در کنار پرچی نهایی چرخاند. لباسش را عوض کرد و از پله ها سرازیر شد. پگ دست به کمر ایستاده بود و غرولند کنار به پیرمرد باغبان می نگریست، ولی پیرمرد بی توجه به او خونسردانه خاک گلدان بزرگ را روی زمین می ریخت. لیزا متوجه جان

شد که مشغول خوردن صبحانه اش بود. در عین دستپاچی به یاد حرفهای دیروز او افتاد، جان با دیدن لیزا لبخندی زد و گفت: سلام دختر خانم، صبح به خیر. لیزا از سر تعجب به او نگاه کرد، مانند این بود که جان همه چی را از یاد برده است و ای شای د این طور وانمود می کرد. به زور لبخندی زد و کنار می نشست، جان که صبحانه اش تمام شده بود از جا برخاست و گفت: چرا غمگینی لیزا؟ لبخند بزن، ای بهترین راه حل است.

لیزا سرش را پایین انداخت، جان به طرف پگ و باغبان رفت و در حالی که به پشت پیرمرد می زد با صدایی بلند گفت: بس است، دیگر ر این کثافت کاری را تمام کن، خاک گلدان عوض کردن که این قدر طول نمی کشد.

پیرمرد از سر لجاجت جواب داد: تا وقتی که خاک تمام گلدانها را عوض نکنم از ای نجانم ی روم.

پگ فریاد زد: جان از ای نجا بی روش کن ، همه جا را به لجن کشیده .

جان خنده ای کرد و گفت: تو هم غرغر کردن را رها کن پیرزن ، خودش بعدا ای نجا را تم  
ی ز م یکند.

پگ در حال ی که دستش را به کمرش زده بود از سر خشم گفت: لازم نکرده ، بدتر همه  
جا را گند می زند، اگر زود کارش را تمام نکند گلدانها را با خودش پرت م ی کنم بیرون .

\_\_\_\_\_پیرمرد در عین خونسردی جواب داد: و آن وقت جیمز هم تو را  
از خانه بیرون می اندازد چون گلدانهایش را بیشتر از تو دوست دارد.

جان به نشانه تاسف سرش را تکان داد و آنان را به حال خود رها کرد. وقتی می خواست از  
خانه خارج شود نگاهی به لیزا انداخت و لبخند معنی داری زد ، لیزا مبهوت به رفتن او چشم  
دوخت. آهی کشید و در حالی که مقداری کره بر می داشت و روی نان می مالید متفکرانه  
به باغبان خی ره شد. پیرمرد در حالی که خاک گلدان را عوض می کرد زیر لب ترانه ای را  
زمزمه می کرد، لیزا اندیشید: چقدر خوب می شد اگر من هم مثل او این قدر راحت و  
خوشحال می بودم. در آن لحظه واقعا به پیرمرد غبطه می خورد. در حالی که نان را گاز می  
زد از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. هوا رو به ابری شدن می رفت. در هیچ جا جان و  
جیمز را ندید. صبحانه اش را نیمه کاره رها کرد و به طرف اتاق نشیمن رفت. پگ در حالی  
که غروبند می کرد صبحانه نیمه تمام لیزا را از روی میز جمع کرد. باغبان بی توجه به او  
چشمکی به لیزا زد و لیزا در حالی که از کنارش می گذشت به او لبخند زد. مجله ای که شب  
قبل جان می خواند روی میز بود؛ آن را برداشت و از سری حوصلگی ورق زد. دلش حسایی  
گرفته بود ، حرفهای روز قبل جان یک لحظه راحتش نمی گذاشت. حالا متوجه شده بود

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

که حتی نگاههای جان هم فرق کرده است. آیا جان به او علاقه مند شده بود؟ آهی کشید و چند دفعه نام جان را پیش خود زمزمه کرد، هیچ وقت در مورد احساسش نسبت به جان فکر نکرده بود، آیا واقعا عاشقش شده بود؟ شاید هرکسی جای او بود از مردیمانند او خوشش می آمد. زیر لب گفت: آیا واقعا دوستش دارم؟

بله، او را دوست داشت ولی عاشقش نبود، او را همان طور دوست داشت که جیمز را. حرفهای پاتریشیا در گوشش پیچید که درباره ویلسون می گفت: از او بدم نمی آید، شاید محبتش در دلم بود ولی هیچ وقت عاشقش نشدم. باران شروع به باریدن کرد، کنار پنجره رفت و به دانه های درشت باران که پی در پی به پنجره می خورد چشم دوخت. گونه های داغش را روی شیشه پنجره گذاشت و از خنکی آن احساس لذت کرد. با بارش باران در قلبش احساس اندوه بیشتری می کرد. صدای در خانه در راهرو پیچید که با غرغری باز شد. لیزا به طرف راهرو رفت و به خود گفت حتما جیمز برگشته است. مردی غریبه در حالی که کاملا خیس شده بود وارد شد. لیزا شگفت زده به او خیره شد. مرد که احساس کرده بود کسی جلوی رویش ایستاده است سرش را بالا آورد. لحظه ای هر دو متعجب یکدیگر را نگریستند. مرد غریبه کلاهش را برداشت و موهای خیسش را تکان داد. لیزا پرسید: شما چه کسی هستید؟

مرد جواب داد: من باید بپرسم شما چه کسی هستید؟

لیزا از لحن تند او ناراحت شد، دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی مرد مجال نداد و گفت: آها، فهمیدم تو حتما لیزا اسمیت هستی، این طور نیست؟

لیزا از سر عصبانیت گفت: بله، ولی شما خود را معرفی نکردید....

مرد در حالیکه از کنار لیزا می گذشت جواب داد: مهم نیست ، بعدا به هم معرفی می شوی  
م.

پگ وارد سالن شد و با دیدن او لبخندی زد و گفت: آه شما برگشتید... زود بروید و  
لباسهایتان را عوض کنید ، سر تا پا خیس شده اید .

مرد ابروهایش را بالا انداخت و گفت: متشکر پگ ، حالا کلاه و پالتویم را بگیر . میروم بالا  
تا لباسهایم را عوض کن م.

رویش را به طرف لیزا نمود و تعظیم نیمه کاره ای کرد و از پله ها بالا رفت. لیزا از سر  
عصبانیت پاهایش را روی زمین کوفت . پگ در عین بدجنسی در حالی که پالتو را آویزان می  
کرد با صدای بلند گفت: ژاک زود پایین بیایید تا برایتان قهوه گرم بیاورم.

لیزا متوجه شد که پگ عمدا با صدای بلند او را معرفی کرده است.

لیزا با دیدن آن رفتار توهین آمیز دیگر طاقت نیاورد و از خانه بیرون رفت و به طرف اصطبل  
دوید. خودش هم نمی دانست که می خواهد چه کار کند. سندی شیهه ای کشید. لیزا با  
عجله اسب را از اصطبل بیرون کشید. صدای رعد بلندی تمام بدنش را لرزاند. لیزا خود را  
روی اسب انداخت و او را وادار به حرکت کرد. باران به بیدبند بدنش نفوذ می کرد ولی  
بایست می رفت. این تنها چیزی بود که در آن لحظه می خواست. بعد از مدتی خود را جلوی  
خانه پاتریشیا یافت. سندی نا امیدانه شیهه کشید، لیزا به زحمت اسب را داخل اصطبل  
برد و به طرف کلبه به راه افتاد . تنها آرزوی که داشت این بود که پاتریشیا در خانه  
باشد. در را تمام توان کوفت و بعد از مدتی پاتریشیا جلوی در ظاهر شد و با دیدن لیزا فریاد  
زد: تو اینجا چه کار می کنی؟



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا آهسته گفت: کنار می روی تا بیایم داخل یا نه ؟

پاتریشیا هراسان لیزا را داخل خانه کشید و در را بست. دندانهای لیزا از شدت سرما به هم می خورد ، زیر لب گفت: پاتریشیا...

پاتریشیا در حالی که لباسهای خیس او را در می آورد گفت: فعلا حرفی نزن ، تو واقعا دیوانه ای که در این باران سیل آسا از خانه بیرون آمده ای سر تا پایت خیس آب است.

لیزا پتویی را که پاتریشیا به او داده بود به خود فشرد و روی صندلی نشست ، هنوز سردش بود. پاتریشیا با فنجانی قهوه کنار او نشست و گفت: خوب لیزا ، حالا حرف بزن ، برای چه این موقع اینجا آمده ای؟ آیا اتفاقی افتاده؟ لیزا در حالی که سرش را به دیوار تکیه داده بود به شعله های آتش بخاری چشم دوخت. زهر خندی بر لبهایش نقش بست. پاتریشیا بر خود لرزید و گفت: چه بر سرت آمده لیزا؟ حرف بزن...

لیزا به پاتریشیا نگاهی انداخت و جواب داد: تا به حال این قدر احساس تنهایی نکرده بودم. میدانی ، خیال می کردم قلعه واقعا خانه ام شده و جایی است که می توانم برای همیشه خود را جزئی از ساکنان آن بدانم. اولین باری که برای زندگی کردن به اینجا پناه آوردم موقعی بود که تنهاترین آدم روی زمین بودم ، تنهایی تنها....

چشمهای تب آلودش را روی هم گذاشت و ادامه داد: و حال بعد از مدتها فهمیده ام که به اینجا تعلق ندارم ، قلعه هیچ گاه نمی تواندد خانه من باشد و این را از دیروز به وضوح دیدم؛ و آن وقتی بود که جان گفت که دیوانه ام ، شاید می خواست به من تفهیم کند که به اینجا تعلق ندارم ، چون هنوز نتوانسته ام پیتر را فراموش کنم و امروز...

لحظه اي سکوت کرد ، دستهايش مي لرزيد. پاتريشيا با نگاهی آميخته به نگراني ليزا را در آغوش گرفت و گفت: بس است ليزا ، بعدا برايم بگو. حالا ديگر بهتر است کمی استراحت کنی.

ليزا با صدایي بغض آلود فریاد زد: نه می خواهم بگویم ، باید به حرفهایم گوش بدهی .اگر به تو نگویم پس به که بگویم؟

پاتريشيا گريان به ليزا چشم دوخت . ليزا لبهاي لرزانش را باز کرد و ادامه داد: قبل از آمدنم به اینجا پسر بزرگ جیمز از مسافرت برگشت. پاتريشيا می دانی چگونه با من رفتار کرد؟ رفتاری که با احمقها می توان داشت، نگاهش مانند کسی بود که می خواهد از سر اکراه سکه ای را جلوی گدایی بیندازد. او هم می خواست به من بگوید که به اینجا تعلق ندارم. می فهمی پاتريشيا؟ حالا باید بدانی که من از همه آدمها متنفرم ، نمی دانستم که یتیمی و تنهایی تا این حد تلخ است.

پاتريشيا با عصبانیت گفت: بس کن ليزا این چه حرفی است که می زنی؟ ليزا سرش را به شانه پاتريشيا تکیه داد و قبل از آنکه بتواند سخن دیگری بگوید از حال رفت.

---

در تاریکی و هراس دست و پا می زد. احساس می کرد که دیگر توان مقابله ندارد. خود را بالای دره ای عمیق یافت و مانند این بود که کسی او را تشویق می کرد پایین بپرد و خود را رها کند و او ، آماده بود ولی نیروی او را نگه داشته بود. مادرش را دید که جلوی رویش قرار گرفته بود ، لبخندی زد و خواست به طرف او برود ولی مادر از او دور شد و خشمگینانه به ليزا نگرست ، درست همانند وقتی که ليزا کودکی بیش نبود و بابت کار

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

اشتباهی می بایست به دست مادرش تنبیه می شد. لیزا هراسان به مادرش چشم دوخت و او غضب آلود گفت: لیزا از تو چنین انتظاری نداشتم ، دیگر از تو قطع امید کرده ام. تو دیگر دختر من نیستی، از خودت شرم نمی کنی ؟ آیا من تو را این طور تربیت کرده بودم که تا به هر مشکلی بر می خوری در مقابل آن به راحتی به زانو در بیایی؟

لیزا بی صبرانه جواب داد: ولی مادر مگر ندیدی چطور با من رفتار کردند؟ آنها مرا از خود رانده اند.

مادرش فریاد زد: پس خودت را به دره بینداز، عجله کن لیزا ، تو برای رهایی از مشکلاتت آسان ترین راه را انتخاب کرده ای ، اما بدان که دیگر دختر من نخواهی بود. من هیچ وقت دختر ترسویی مثل تو نداشته ام.

لیزا در میان تنهایی و تردید دست و پا می زد. در آن مکان وحشتناک فقط مادرش بود که به او آرامش میداد. دستش را دراز کرد و ملتمسانه گفت:  
کمکم کن مادر ، می خواهم دختر تو باشم ، از من نرنج....

مادرش ناپدید شد و او در مرز سقوط بود که دستهایی محکم او را از سقوط نجات داد، چشمهایش را به زحمت باز کرد، احساس کرد کسی دستهایش را گرفته است آرام زمزمه کرد. مادر و به جای او جیمز را در حالی که اشک می ریخت دید. لیزا آه عمیقی کشید و زیر لب گفت: آیا من هنوز زنده ام؟ جیمز از سربلندی قرار می داد: البته دخترکم ، تو هنوز برای مردن خیلی جوانی...

لیزا سرش را چرخاند ، پاتریشیا در حالی که به او می نگریست لبخند غمگینانه زد.

جیمز دست او را نوازش کرد و پرسید: حالت چطور است لیزا؟

لیزا سرش را تکان داد و به جیمز خیره شد و بعد از مدتی در حالی که دستش را از دستهای جیمز بیرون می کشید گفت: جیمز، در خواب مادرم را دیدم. نمی دانی چقدر زیبا شده بود و مانند همیشه مصمم و با اراده نشان می داد، اما خیلی از دست من عصبانی بود. همیشه وقتی کار خیلی بدی انجام می دادم این طور به من نگاه می کرد و سرم داد می کشید، اما امیدوارم مرا بخشیده باشد.

جیم ز سرش را میان دستانش گرفت و آشکارا گریست. شانه های پهنش در اثر گریه به شدت تکان می خورد.

لیزا دستش را روی شانه های او گذاشت و مهربانانه گفت: می دانی مادرم از من چه خواست؟ خواست که شجاع باشم و از خود ضعف نشان ندهم. آیا می خواهی ماری از دست تو هم ناراحت شود؟

جیم ز جواب داد: نه لیزا، البته که نمی خواهم او را ناراحت کنم، و همچنین نمی خواهم که تو هم زجر بکشی، تو برای چه به این حال افتاده ای؟ آیا من کاری کرده ام که از من رنجیده ای؟

لیزا جواب داد: نه جیمز، همه اش تقصیر خودم بود، نبایست این قدر عجولانه تصمیم می گرفتم. تصور نمی کردم برای ناراحتی ایجاد کن م.

جیم ز در حالی که در عین پی قراری قدم می زد گفت: تو همیشه حاشیه می روی. چرا به من نمی گویی که چه مشکلی داری؟ به من حق بده که برای نگران باشم. من در قبال تو احساس مسئولیت می کنم، اگر بخواهی تا این حد خود را عذاب بدهی این طور نتیجه می



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

گیریم که کوتاهی از من س ر زده ؛ برایم بگو لیزا ؛ تو بی دلیل این طور از خانه فراری نشده ای.

لیزا جواب داد : بهتر است دیگر حرفی در این مورد نزنیم. جیمز خودت میدانی که من بعد از مرگ مادرم و جدا شدن از پیتز چقدر صدمه دیدم . زخمهایی هست که هنوز التیام نیافته و با هر تلنگر کوچک دوباره سر بازمی کند. بهتر است همه چیز را فراموش کنیم . من به زمان بیشتری احتیاج دارم تا بتوانم با خودم کنار بیایم .

جیمز ز کنار تخت زانو زد و گفت: تو این طور می خواهی ؟

لیزا سرش را تکان داد. جیمز آهی کشید و گفت: هر طور که مایلی ، ولی اگر بخوای بار دیگر خودت را به این روز بیندازی دیگر تو را نخواهم بخشید. حالا اگر دوست داری با هم به خانه برویم.

لیزا سرش را پایین انداخت و گفت: نه جیمز ، شاید بهتر باشد کمی اینجا بمانم.

جیمز ز نگاه موشکافانه ای به او کرد و گفت: حتما نباید پرسم چرا.... بسیار خوب من تنها می روم، فقط این را به من بگو که هنوز به من اطمینان داری و قول بده که دوباره به خانه برگردی تا این قدر عذاب وجدان نداشته باشم .

لیزا مکثی کرد و گفت: جیمز بعد از مادرم تنها امیدم به دوست و فقط تو را در این دنیا دارم. چطور می توانم بدون تو زندگی کنم؟

جیمز دستهای لیزا را صمیمانه فشرد و به آرامی گفت: متشکرم لیزا . حالا با خیال آسوده بر می گردم. جان برایت خیلی ناراحت بود و مصرانه می خواست که همراهم بیاید ولی من

بهتر دیدم که نیاید و وقتی خودت برگشتی برایش بگویی که دیگر جای نگرانی نیست . آه راستی یادم رفته بود که بگویم ژاک هم برگشته....

لیزا در سکوت سرش را پایین انداخت . پاتریشیا جلورفت و گفت: بساست جیمز ، او نیاز به استراحت دارد. خبرها را بعدا هم می توانی به او بدهی . حالا بهتر است بروی.

جیم ز خنده ای کرد و در حالی که بوسه ای برای لیزا می فرستاد از خانه خارج شد. بعد از رفتنش پاتریشیا کنار لیزا نشست، لیزا ملتمسانه گفت: تو می گویی چه کار کنم؟

پاتریشیا در حالی که دستهای لیزا را نوازش می کرد گفت: بهترین کار این است که به خانه ات برگردی...

و قبل از اینکه لیزا حرفی بزند او را به سکوت دعوت کرد و ادامه داد: می دانم که می خواهی چه بگویی؛ ولی قبل از هر چیز به فکر جیمز باش ، ندیدی چطور برایت ناراحت بود؟ او تو را مانند فرزندانش دوست دارد و درست نیست احساس او را زیر پا بگذاری و تنها به فکر خودت باشی و اما در مورد ژاک ، اگر واقعا رفتارش آن طور بوده که تو می گویی ، می توانی همه را به دست فراموشی بسپاری و به او فرصت بیشتری بدهی. اصلا شاید هم اشتباه کرده باشی. با یک دفعه دیدن که نمی توانی درباره اش نظر درستی بدهی. باید بهتر او را بشناسی .

لیزا زیر لب گفت: سعی می کنم آن طور رفتار کنم که تو می گویی. من به مادرم قول داده ام که صبور باشم و ترس به خود راه نده م.

پاتریشیا مهربانانه گفت: حالا شدي دختر خوب ، دیگر دوست ندارم که حرفهای ناامید کننده بزنی و خودت را به این روز بیندازی. کمی استراحت کن تا برایت چیزی بیاورم بخوری.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا مطیعانه دراز کشید و چشمهایش را روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: مادر خیلی دوستت دارم ، امیدوارم از من راضی شده باشی.

صبح روز بعد لیزا با صدای جان از خواب بیدار شد و در حالی که موهای آشفته اش را می بست از تخت پایین آمد. احساس کرد روحیه سابق خود را با ز یافته است. جان با دیدن لیزا روی کاناپه نیم خیز شد. لیزا لبخندی به او زد و گفت: سلام جان، صبح به خیر .

جان روبرویش ایستاد و پرسید: حالت خوب است لیزا؟

لیزا سرش را تکان داد و در حالی که از پنجره به بیرون می نگریست جواب داد: بله جان خوبم. متاسفم که باعث نگرانی شما شدم، کارم احمقانه بود، حالا این را می فهمم . جان از سر تردید گفت: پس حاضری تا به خانه برگردیم؟ جیمز منتظرت است، همین طور ژاک و پگ...

لیزا به پاتریشیا نگریست و او به حالت تصدیق سرش را تکان داد.

لیزا به طرف اتاق رفت و گفت: باید صبر کنی تا آماده شوم، با این لباس بلند پاتریشیا که نمی توانم سوار اسب بشوم .

وقتی لیزا از خانه خارج شد جان لبخند زنان از پی او روان شد. جان در حالیکه افسار سندی را در دست گرفته بود به آرامی نوازشش می کرد، اما لیزا هنوز مردد بود. پاتریشیا لیزا را به رفتن ترغیب کرد و آهسته گفت: برو لیزا ، این قدر تأمل نکن .

لیزا سرش را پایین انداخت ، پاتریشیا ادامه داد: به ژاک فرصت بده و همین طور به جان. مطمئنم که همه چیز درست می شود.

لیزا آهی کشید و به طرفت سندی رفت. هنگامی که از پاتریشیا دور می شدند، پاتریشیا می اندیشید: آیا واقعا همه چیز درست می شود؟

سندی سرخوش یورتمه می رفت. لیزا که سر حال آمده بود به شوخی گفت:  
جان حوصله اش را داری مسابقه بدهیم؟

جان کلاهش را عقب کشید و جواب داد: هیچ چیز برای خوشایندتر از این نیست که شکست تو را ببینم.

و قبل از اینکه لیزا عکس العملی نشان دهد از او سبقت گرفت ، لیزا در حالی که سعی می کرد به او برسد فریاد زد: جان به این آسانی نمی توانی شکست مرا ببینی.

جان خندید و از لیزا فاصله گرفت و وقتی زودتر به اصطبل رسید هیجان زده فریاد زد : لیزا آن قدرها هم که خیال می کنی زرنگ نیستی ، دیدی که به آسانی شکست خوردی.

لیزا در حالی که نفس نفس می زد از پی او اسبش را وارد اصطبل کرد وگفت: این دفعه مرا بر دی ولی بدان همیشه هم نمی توانی بر من پیروز شوی.

همگام با هم به طرف خانه به راه افتادند. جان دل به دریا زد و گفت: لیزا سؤالی از تو داشت م....

لیزا گفت: بگو.

جان متفکرانه پرسید: آیا دلیل رفتنت رفتار من بوده است؟ لیزا غافلگیرانه به جان

نگریست و گفت: البته که دلیلش این نبوده.

جان ایستاد و پی صبرانه پرسید: راستش را به من می گویی؟



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

لیزا جواب داد: بله جان ، آن اتفاق هیچ ربطی به تو ندارد و مقصر اصلی خود من هستم. هیچ وقت خودت را از این بابت سرزنش نکن.

جان لبخندی زد. لیزا سرش را پایین انداخت و زیر لب ادامه داد: جان تو را دوست دارم همان گونه که اگر برادری داشتم او را به همین اندازه دوست می داشت م.

جان صمیمانه گفت: می فهمم لیزا و خوشحالم که دوباره به خانه برگشتی. من هم سعی می کنم تو را مانند برادری بزرگتر دوست داشته باش م. وقتی جیمز برای استقبال از او بیرون آمد ، لیزا شادمانه سبکبال به سویش دوید ولی وقتی ژاک پشت جیمز از خانه بیرون آمد، پاهای لیزا سست شد. جیمز ژاک را به لیزا معرفی کرد.

لیزا در دل گفت: ولی ما قبلاً خیلی خوب به هم معرفی شده ای م.

آن طور که معلوم بود ژاک از برخورد با لیزا حرفی نزده بود و پگ هم تودارتر از آن بود که آن را بروز دهد، با این حال لیزا خوشحال بود که به نصیحت پاتریشیا گوش داده بود. صمیمانه با ژاک دست داد. اگرچه سعی می کرد با او کنار بیاید، در ژاک چیزی می دید که نمی توانست بفهمد چیست.

امیدوار بود که بتوانند یکدیگر را آنچنان که بودند بپذیرند .

صدای جیمز به هوا برخاست که به شوخی می گفت: شما دو تا بهتر است از این به بعد در گل و خاک ش نا نکنید. با این اوضاع به کولیها بیشتر شبیه هستید تا عضوی از واریکها.

جان خنده بلندی سر داد و در حالی که خود را می تکاند جواب داد: ژاک تو هم عضو این خانواده ای ، نمی خواهی نظرت را بگویی؟

ژاک جلو آمد و قاطعانه گفت: به نظر من این طوری بیشتر به واریکها شباهت دارید.

جیم ز با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و جان کلاه خاک آلودش را به طرف انداخت و گفت: پس اگر این طور است بد نیست تو هم کمی کثیف شوی.

لیزا به شوخی گفت: کثیف بودن هم برای خود دنیایی دارد، به نظر من که خیلی لذت بخش است.

جیم ز با دست به پشت او زد و گفت: مخصوصاً اینکه تو با این لباس گل آلود و موهای آشفته خوشگلتر هم شده ای.

ژاک لبخند معنی دار زد و سر تا پای لیزا را برانداز کرد. صدای بیل که اسب خود را می تازاند به گوش رسید که با فریاد حضور خود را اعلام می کرد. او بهترین اسب سوار آنجا بود و همین طور صمیمی ترین دوست جیمز. جیمز به شوخی فریاد زد: بیل تو نمی خواهی کمی آداب اجتماعی یاد بگیری تا وقتی وارد خانه ما می شوی این طور بی ادبانه داد و فریاد را نیندازی؟

بیل از اسب پایین پرید و گفت: البته که نه جیمز، دست کم تا وقتی که به خانه واریکها می آیم....

و چشمکی به لیزا زد، ژاک جلورفت و مؤدبانه گفت: سلام بیل.

بیل با دیدن ژاک شادمانه گفت: هی، ببین چه کسی اینجا است دکتر واریک حالت چطور است؟

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

ژاک لبخندی زد. وقتی وارد خانه شدید، بیل ضربه محکمی به پشت ژاک زد و گفت: خوب جوانک بالاخره تصمیم گرفتی به قلمرو پدر پیرت سری بزنی....

جان گفت: هنوز نمی توانم باور کنم ، که آن برادر لوس و نرزم دکتر شده باشد. ژاک ابروهایش را بالا انداخت و قاطعانه جواب داد: تو هیچ وقت برادرترا درک نکرده ای جان.

لیزا در عین خشم اندیشید که او بیش از حد از خودرازی و خودخواه است. بیل نگاهی به لیزا که ساکت ایستاده بود کرد و گفت: دختر مانند کولیها شده ای ، باید بگویم از همیشه خوشگلتری . بدم نمی آید بعد از سه زنی که گرفتم دوباره دست به کار شوم.

جیم ز گفت: پیر خرفت حواست را جمع کن ، حرفهای زیادی می زنی. بیل در عین خونسردی در حالی که روی کاناپه ولو می شد و دستهایش را درهم فرو می کرد چشمکی به لیزا زد و به شوخی گفت: خوب باید اقرار کنم با این هیولای ترسناکی که روبرویم ایستاده هیچ وقت دستم به تو نمی رسد.

لیزا خندید و گفت: برایت متأسفم بیل ، با بد کسی طرف شده ای...

از آنان جدا شد و به سرعت از پله ها بالا رفت. وقتی داخل اتاقش شد، لباس گل آلود را از تنش در آورد ، پیراهن آب ی رنگ ی را که هدیه مادرش بود پوشید و در حای که موهایش را شانه می زد به بی رون نگاهی انداخت. باران آرام آرام شروع به باریدن کرده بود. به یاد مادرش افتاد و زی ر لب گفت:

مادر این لباس خوب است؟

چشمهایش را بست و در خیال مادرش را دید که به او لبخند می زند.  
چشمهایش را باز کرد و به طرف آبی نه رفت و در حالی که خود را نی شگون می گرفت  
گفت: بدک نیستی لی زاسمی ت ، شاید یک روزی یک خانم درست و حسابی شوی.  
جلوی آبی نه تعظی م مسخره ای کرد.  
صدای جان به گوش رسید: لیزا کجایی؟

لیزا خندان از پله ها سرازیر شد. جان با دیدن لی ز گفت: خواهر کوچولو انگار نه انگار  
که چند دقیقه پیش آن طور شرورانه با اسب روگلهایورتمه می رفتی.  
بیل بلند شد و به شوخی گفت: لی ز اب یا ای نجا کنار خودم بشین.  
جیم ز در حالی که پاهایش را دراز می کرد انگشت اشاره اش را به طرف بیل چرخاند  
و گفت: پی رمرد ابله مثل اینکه دنبال دردمر می گردی...  
بیل سر جایش نشست و گفت: اوه البته که نمی گردم.

و به حالت تسلی م دستهایش را بالا برد. همه از سرخوشدلی خندیدند، صدای در  
به گوش رسید و بعد از مدتی پاتری شیا سرو صداکنان جلوی آنان ظاهر شد. جان  
فریاد زد: خدای بزرگ تو اینجا چه کار می کنی؟ پاتری شی ا جواب داد: آمده ام به لیزا  
سری بزنم، لیزا کجایی؟

لیزا جلورفت و دستهای او را در دست گرفت و گفت: خوش آمدی.... پاتریشی ا نگاه ی  
موشکافانه به لیزا انداخت و بعد از مدتی لبخندی بر لبانش نقش بست.



## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جیم ز به حرف آمد و گفت: انگار شما دو تا نمی توانید از هم دست بکش ید.  
من که واقعا احساس حسادت می کن م.

بیل که کنار پنجره ایستاده بود فریاد زد: هی بیا بید ای نجا و نگاه کنید.

و به ب یرون اشاره کرد. عده زیادی از اهالی قلعه در حالی که به خانه نزدیک می شدند برای آنان دست تکان می دادند. در مدت کوتاهی تمام خانه پر از فریاد و خنده شده بود. بعد از مدت ی پگ با کیک بزرگ ی وارد شد. همه هورا کشیدند.

جیم ز ه یجان زده فریاد زد: خوب حالا واقعا یک جشن حساب ی در پ یش خواه یم داشت و مناسبت آن هم برگشتن دکتر ژاک به جمع ماست.

همه دست زدند. پاتریش یا به کنار لیزا آمد و کنار گوشش آهسته گفت: ژاک آن قدرها هم که تصور می کنی بدن ی ست.

لیزا پوزخندی زد و گفت: خودم هم در هم ین فکر بودم.

سنگی نی نگاهی را روی خود احساس کرد. ناگهان تمام بدنش سرد شد. کسی که به او خیره شده بود همان دختری بود که در کنار رودخانه با او برخورد کرده بود. برای مدتی به هم نگریستند. لیزا نگاهش را از او برگرفت و در فرصتی مناسب پاتری شی ا را به گوشه ای کشید و با لحن ی آمی خته به تردید گفت: پاتریش یا آن دختر مو بلند ی را که لباس صورتی پوشیده می شناس ی ؟

پاتری شی ا نی م نگاهی به او کرد و بعد از مکث ی گفت: بله البته که م ی شناسم ، مگر اتفاقی افتاده؟

لیزا هراسان گفت: او کی ست؟

پاتری شی ا تعجب زده گفت: اسمش کلاراست ، نوه بیل است . مگر این را نمی دانست  
ی؟

لیزا با تعجب زی ر لب گفت: نوه بیل ؟

پاتری شی ا باز وی او را گرفت و گفت: چرا این قدر دستپاچه شده ای؟

لیزا ماجرای برخوردش با کلارا را برای او تعریف کرد؛ پاتری شی ا تعجب زده به او چشم  
دوخته بود و وقتی لیزا حرفهایش را به اتمام رسانید ، به فکر فرو رفت و بعد از مدتی گفت:  
شاید دلیل رفتارش را بدانم ، او نه دی وانه است نه کم عقل بلکه عاشق است، کاری که  
او کرده زیاده م دور از ذهن نیست.

لیزا معجبانه به پاتریشی ام ی نگریست . پاتری شی ا ادامه داد: خوب م ی دانی ، تا قبل  
از ای نکه به اینجا بی ای همه جا صحبت از ازدواج کلارا و جان بود و همه آن دورا نامزد  
می دانستند. اگرچه عملا حرفی زده نشده بود، با این حال رفتارشان نسبت به هم ای ن  
نظری ه را تأیید م ی کرد. اما وقتی تو آمدی جان عوض شد و به کلارا کم محلی کرد و  
سعی کرد کمتر

ا و را بب یند ، چون به تو علاقه مند شده و کلارا این را فهمیده.

لیزا زی ر لب گفت: آه ، که ای ن طور ، هرگز تصور نمی کردم که موضوع این باشد ول  
ی پاتریشی ا این مسأله برای هر د وی ما حل شده ، چون من و جان برای هم مثل خواهر  
و برادر هست ی م.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

پاتری شی ا متفکرانه به او خیره شد و سکوت کرد ، لیزا ادامه داد: متأسفم که به دلیل حضور من این ماجرا اتفاق افتاده.

قبل از اینکه پاتریش یا سخن ی بگوید لیزا از او جدا شده بود. جان مشغول گپ زدن با عده ای از گاودارها بود. لیزا جلورفت و به آهستگی گفت: جان بیا با تو کار دارم.... جان به طرف لیا برگشت و گفت: طوری شده؟

لیزا گفت: موضوع مهمی است که می خواهم با تو در میان بگذارم.

جان کنجکاو شده بود مردها را رها کرد و همراه لیزا به راه افتاد. در حالی که لیزا هنوز احساس می کرد که کلارا او را زی ر نظر دارد ، جان را به گوشه ای کشاند و ب ی مقدمه گفت: هیچ وقت به من نگفته بودی که نامزد داری.

جان یکه ای خورد و گفت: منظورت چیست؟

لیزا با لحن ی آکنده از خشم گفت: خیلی خوب منظور مرا می دانی. هیچ تصور نمی کردم که تو ای ن قدر بی وجدان باشی چرا از کلارا چیزی برای من نگفته بودی؟

مجمع قانونی دانشوران

پک عم یقی به سیگارش زد و زی ر لب گفت:مسأله مهمی نبود لی زا ، نهآن قدر مهم که به تو بگوی م.

لیزا قاطعانه گفت: تمام مردم از علاقه تو و کلارا به هم با خبر بودند. شما به عنوان نامزد همه جا معروف شده اید آن وقت می گویی که مهم نبوده ؟ واقعا برای متأسفم جان. جان از سر ناشکیبایی گفت: ل یزا این مسأله دی گ ر تمام شده.

لیزا از سر خشم به جان خیره شد. جان سرش را پایی ن انداخت ، مانند کودک زیبایی بود که مورد مؤاخذه قرار گرفته است. آهسته پرسید: کلارا موضوع را به تو گفته ؟ لیزا جواب داد: نه جان ، او به من نگفته ولی هر کس ی که به او نگاه کند می توان غم و اندوه ار در نگاهش بخواند. او آن قدر مغرور است که هیچ وقت از این موضوع حرفی نم ی زند ، جان تو به او ظلم می کنی.

جان خشمگی نانه گفت: بس کن لیزا ، تو خوب دلیلش را م ی دانی. م ی دانی که چرا او را ترک کردم ، من که نم ی توانستم فریبش ده م.

لیزا گفت:جان این مسأله دیگ ر برای هر د وی ما تمام شده ، پس دوباره آن را شروع نکن . او خ یلی بهتر از من است چون قلبی دارد که برای تو م ی تپد ولی من سرد و خاموش...

در سکوت به دود سیگارش خیره ماند ، لیزا ادامه داد: تو معنی عشق را نمی دانی ، تو هیچ وقت نمی خواهی قبول کنی که با کلارا بازی کرده ای و قلبش را شکسته ای....

جان با ابروهای درهم کشیده به لیزا نگریست و پرخاش کرد و گفت: چه کسی گفته که من معنای عشق را نمیدانم؟ تو داری از من یک هیولا می سازی.



لیزا خشمگینانه گفت: اگر تو واقعا معنی عشق را میدانستی هیچ وقت کلارا را رها نمی کردی. هیچ نمیدانی بفهمی که او چه احساسی دارد ، ولی من می دانم جان ، چون خودم طعم تلخ آن را چشیده ام. خوب می دانم که بعد از تنها گذاشتن و بعد از اینکه بی رحمانه بدون هیچ توضیح قانع کننده ای ترکش کردی او چه احساسی دارد...

اشک در چشمانش حلقه زد و ادامه داد: و چقدر از خودم بدم آمده ، حالا که فهمیده ام من باعث تمام این قضایا شده ام ؛ من که خودم نیز در این بلا گرفتار بوده ام . جان می فهمی چه می گویم؟

جان سرش را پایین انداخت ، لیزا دستش را روی شانه او گذاشت و ادامه داد: آیا هنوز دوستش داری ؟

جان به چهره مصمم او نگریست و به آرامی سرش را تکان داد. لیزا گفت: پس منتظر چه هستی؟ پیش کلارا برو و از او عذرخواهی کن. او منتظرت است.

در عین بلاتکلیفی به لیزا خیره ماند و بعد زیرلب گفت: هر طور که توبخواهی. امیدوارم کاری که می کنم درست باشد.

لیزا لبخندی مهربانانه زد و سعی کرد از ریخت اشکهایش جلوگیری کند.

جان پیش کلارا رفت و پاتریشیا کنار لیزا رفت و دستهای او را گرفت. لیزا قطره اشکش را پاک کرد و به پاتریشیات نگریست. کلارا با دیدن جان یکه خورد، ولی از نگاه او همه چیز را فهمید. جان پشیمان و نادم به او خیره شده بود و کلارا می دید که دوباره میتواند به روی زندگی لبخند بزند.

پاتریشیا زمزمه کرد: کارت خیلی خوب بود لیزا...

لیزا جواب داد: آنها زوج خوبی خواهند شد.

پاتریشیا گفت: حالا همین جا بمان و نگاه کن ، چون تازه کار من شروع شده است. این را گفت و به طرف جیمز به راه افتاد، وقتی پاتریشیا با جیمز حرف میزد ، لیزا دید که چهره او را لبخند گرمی پوشاند. بعد از مدتی جیمز همه را به سکوت واداشت و در حالی که از خوشحالی صدایش می لرزید گفت: همه ساکت باشید چون می خواهم خبر خوشحال کننده ای به شما بدهم. در این لحظه که همه دور هم جمع شده ایم باید بگویم که جشن ما با شکوهتر خواهد شد ، چون امشب جشن نامزدي جان و کلارا را هم پیش رو داریم.

جان و کلارا که غافلگیر شده بودند به جیمز نگریستند. صدای فریاد شادی جمعیت بلند شد. کلارا و جان پیش جیمز و بیل که سر تا پا نمی شناخت رفتند، آن دو را کنار کیک بزرگ بردند تا آنان کیک را ببرند. همه دور کیک

حلقه زدند. لیزا اندیشید که پاتریشیا هم کار خود را بی نقص انجام داده‌است ، به دور از هیاهوی جمعیت کنار پنجره رفت و به آسمان صاف و پرستاره خیره شد. صدای مردانه ای او را به خود آورد. ژاک روبرویش ایستاده بود و در حالی که بشقاب کیک در دست داشت گفت: دوست نداری از کیک نامزدی جان بخوری؟

لیزا از سر تردید بشقاب را از ژاک گرفت و گفت: متشکرم.

هنوز اولین برخوردشان را از یاد نبرده بود.

ژاک بشقاب کیک خود را روی میز گذاشت و روبروی لیزا نشست. لیزا نا آرام بود. ژاک در حالی که سرش را به زیر انداخته بود گفت: هنوز از رفتار دیشب من ناراحتی؟

لیزا سکوت کرد. ژاک زیر لب گفت: خوب فقط می توانم بگویم که متأسفم ، هیچ تصور نمی کردم که تو از دست من عصبانی شوی. باید بدانی که من با پدرم و جان فرق دارم ، این را در آینده بهتر خواهی فهمید.....

لیزا به ژاک نگریست . ژاک ادامه داد: من واقعا منظور بدی از حرفهایم نداشتم ، شاید از خستگی زیاد و یا تعجب ناگهانی بود که زیاده روی کردم ، امیدوارم توانسته باشم منظورم را به تو بفهمانم.

لیزا سرش را به آرامی تکان داد و گفت: مهم نیست ژاک ، من هم مقصر بودم. نبایست عجلانه درباره ات قضاوت می کردم.

ژاک آهی کشید و گفت: پس کیک را بخور تا بدانم که از من کدورتی بهدل نداری ، بعد هم می رویم به برادرم و زن برادرم تبریک بگوییم. کلارا واقعا زن خوش شانسی است که با برادرم ازدواج می کند چون جان از بسیاری جهات بهتر از من است.

لیزا در تصدیق حرفهای او گفت: جان یک پارچه جواهر است.

ژاک خنده کنان گفت: منظورت این است که من واقعا به همان بدی هستم که تصور میکنم؟

لیزا لبخندی زد و با کنایه گفت: حتی بدتر از آن .

کلارا با دیدن لیزا که به جمع آنان پیوست چهره اش از شادمانی درخشید. سرش را پایین انداخت ؛ انگار از اینکه با لیزا برخورد کند احساس شرم می کرد. لیزا صمیمانه او را در آغوش گرفت. کلارا زیر لب گفت: لیزا مرا می بخشی؟

لیزا جواب داد: البته کلارا ، ما دوستان خوب ی برای هم خواهیم شد.

جان در حالی که به آن دو می نگریست لبخندی معنی دار زد.

سرو صدای بچه ها از بیرون به گوش می رسید. لیزا در حالی که به زحمت چشمهایش را باز کرده بود خمیازه کشان از تخت پایین آمد. خورشید تقریبا به وسط آسمان رسیده بود. احساس کرد از همیشه بیش تر خوابیده است. با بی حالی لباسش را عوض کرد و پایین رفت. پگ مشغول تمیز کردن پله ها بود.

صبح به خیر پگ....



پگ بدون آنکه سرش را بالا ببرد جواب لیزا را داد. صبحانه اش روی میز آماده بود ، خمیازه ای کشید و پشت میز نشست.

صبح به خیر لیزا.

لیزا سرش را بلند کرد ، ژاک درست روبرویش روی کاناپه نشسته بود و روزنامه صبح را می خواند.

لیزا جواب داد: صبح به خیر ژاک. مجبور نبودي این طور مرا غافلگیر کنی.

ژاک در حالی که روزنامه را ورق می زد گفت: به نظرم بخوبي در معرض دیدت قرار داشتم. آیا واقعا مرا ندیدی؟ لیزا از سر خشم گفت: منظ ورت چیست ژاک؟  
ژاک سکوت کرد و دوباره به خواندن روزنامه مشغول شد .

لیزا در عین عصبانیت به خوردن مشغول شد . از اینکه جان و جیمز در خانه نبودند و با ژاک تنها مانده بود احساس ناراحتی می کرد. ژاک نیم نگاهی به لیزا انداخت و گفت: از ظاهرت پیداست که خوب خوابیده ای ، این طور نیست؟

لیزا جواب داد: بله هنوز خوابم می آید چون دیشب تا دیروقت بیدار بودي م.

ژاک در تصدیق حرفهای او گفت: بله شب فراموش نشدنی را پشت سر گذاشتیم . صبح وقتی جان را دیدم احساس کردم آدم دیگری شده است ؛ مردی با مسئولیت و دارای هدفی معین ، امروز حتی از جیمز هم زودتر از خانه خارج شد تا به کارها پردازد....

لیزا لبخندی زد و به روزنامه ای که در دست ژاک بود نگرست. از وقت ی ژاک را دیده بود ، او بی شت ر اوقاتش را به کتاب خواندن و مطالعه م یگذراند.

ژاک که متوجه اندی شه لیزا شده بود گفت: هر وقت احساس تنهایی کنم به مطالعه پناه می برم .

لیزا در حالی که تخم مرغش را می شکست گفت: من هم تا چند وقت پیش بیشتر وقتم را به مطالعه اختصاص می دادم ولی از ویتامین به اینجا آمده ام کمتر مطالعه می کنم ، چون حوصله ای که جا نشستن و کلنجار رفتن به کتابها را ندارم.

ژاک پرسید: یعنی مطالعه کردن آن قدر برای غی ر قابل تحمل بود که آن را کنار گذاشتی؟

لیزا آهی کشید و جواب داد: البته که نبود ، اما از وقت ای درس و دانشکده را رها کردم ، اشتیاقی برای مطالعه در خودم نمی بینم . آن زمان آنقدر مشغله فکر برایم پیش آمد که دیگر ر به کتاب خواند نمی رسیدم.

ژاک روزنامه را روی می ز گذاشت و گفت: جیم ز در نامه های ش نوشته بود که به چه علت درست را رها کردی؟ دوست نداری دوباره به تحصیل مشغول شوی و دانشکده را به اتمام برسانی؟

لیزا که خاطرات گذشته برای ش زنده شده بود جواب داد: درباره اش فکر نکرده ام. اگر بخواهم اینجا بمانم هیچ نیازی به اتمام تحصیلاتم نخواهم داشت ، چون دیگر ر این چیزی نیست که برای من مهم باشد.

ژاک درکمال تعجب به لی ز خیره ماند. لی ز صبحانه اش را نیمه کاره رها کرد و از جا بلند شد. قبل از اینکه از خانه خارج شود ژاک هنوز متفکرانه به او می نگریست. لی ز اندیشید: ژاک درباره من چه تصویری میکند؟ شاید تصور می کند که دختری ابله هست.

اندیشه درباره آن را به بعد موکول کرد؛ دوست نداشت روزش را با قضاوتها پی که ژاک م  
ی

توانست درباره او بکند، ضایع سازد. به طرف اصطبل رفت. سندی ام یدوارانه شیهه کشید و سرش را بیرون آورد. لیزا تصمی م گرفته بود پی ش جی م ز و جان برود. تکه های سیاه ابر کم کم به هم می پیوستند و گاهگاه صدای خروش و غرششان به گوش می رسید. لی زا از اینکه بی رون رفته بود پشی مان شد. احساس کرد بزودی باران تندی شروع به باریدن می کند، ناگهان صدای جیغ و فریاد زنی از فاصله ای نزدیک به گوش رس ید. لیزا متعجبانه به طرف صدا برگشت؛ چه اتفاقی افتاده بود؟ لی زا دهانه اسب را چرخاند و به

پشت بوته های کنار جاده رفت. زنی در حالی که بچه کوچکی در آغوش داشت به طرف جاده دوید. لیزا او را شناخت، زن یکی از کشاورزها بود. با عجله از اسب پ یاده شد، زن با دیدن او هراسان به طرفش رفت و در عین دستپاچی در حالی که لبها یش می لرزید گفت: اوه لیزا، پسر م، پسر م.... لیزا به طرف او دوید و پسرک غرق در خون زن را دید، جیغ کوتاهی کشید و گفت: چه بلایی بر سرش آمده؟

زن در حالی که می گری ست بریده بری ده جواب داد: نمی دانم چه موقع از خانه خارج شد و اسب پدرش را از اصطبل بیرون آورد تا سوارش بشود. موقعی که صدای فریادش را شنیدم. به سرعت خودم را به او رساندم. اسب پسر م را به زمین انداخته بود و او غرق در خون سبزه ها دست و پا میزد. کمکم کن لیزا، بچه ام را دارم از دست می ده م.

لیزا در حالی که سعی می کرد افکارش را متمرکز کند در نهایت سردرگم ی گفت: او  
خدای بزرگ دکتر استی و هم که به شهر رفته... حالا باید چه کار کنی م؟

زن از سر درماندگی روی زمین نشست ، پسرک از درد به خود می پیچید و ناله می کرد.  
لیزا در حالی که فکری به خاطرش رسیده بود روی اسب پرید و گفت: همی نجا بمان  
و بچه را تکان نده ؛ می روم دنبال ژاک ، شاید او بتواند کمک ی بکند.

زن در حالی که اشک می ریخت سرش را تکان داد. لیزا نفهمید که فاصله آنجا تا خانه را  
چطور پیمود. وقتی به خانه رسید ، بی مقدمه فریاد زد: ژاک ، ژاک.

ژاک سراسی مه از پله ها سرازیر شد. لیزا در کمال آشفتگی گفت: ژاک عجله کن با  
ید همراه من بیایی ، به کمک تو احتیاج داری م.

ژاک بی صبرانه گفت: چه اتفاقی افتاده؟

لیزا در حالی که نفس فانس می زد گفت: پسر یک ی از مزرعه دارها از اسب پرت شده ،  
حالش خیلی بد است. پگ در حالی که زی ر لب دعا می خواند به ژاک نگر یست . ژاک  
در حالی که بارانی اش را می پوشی دگفت: پگ عجله کن ، کی ف کمکهای اولی ه مراب  
یاور.

و از خانه خارج شد. لیزا به دنبال او بیرون دوید. وقتی هر دو سوار اسب شدند ، پگ ک  
یف رابه آنان رساند. آسمان پی در پی رعد و برق می زد ، ژاک در حالی که از سر نگرانی به  
آسمان نگریست گفت: او کجاست ؟ لیزا گفت: وسط چمنزار پشت تپه ، کنار جاده.

ژاک گفت: بسیا ر خوب تو جلوتر حرکت کن و راه را نشان بده .



باران شروع به باری دن کرد.

لیزا فریاد زد: ام یدوارم به موقع برسی م.

زن هراسان و در کمال بلا تکلیف ی همانجا نشست و به پسرک غرق در خورش می نگری ست. ژاک از اسب پا بین پرید و به طرف پسرک دوید و با دیدن او گفت: باید سرپناهی گی ربی اوری م....

زن لرزان گفت: خانه ما زیاد دور نی ست.

ژاک در حالی که پسرک را بلند می کرد گفت: لیزا پایش را محکم بگی ر ، او را کول م ی کن م.

لیزاک یف را به دست زن داد. ژاک به آرامی پسرک را بر دوش خود انداخت و لیزا پای بچه را محکم گرفت. شدت باران بی شت ر شده بود و به سر و روی شان می خورد. بعد از مدتی به کلبه رسیدند . ژاک در حالی که بچه را روی تخت می خواباند رو به زن کرد و گفت: برای م آب گرم بی اور.

و به لیزا نگر یست و گفت: ل یزا عجله کن ، الکل ، سوزن و نخر را بیرون بیاور . باید سرش را بخی ه بزن م.

لیزا موهای خ یسش را عقب زد و وسایل را به دست ژاک داد ، ژاک محلی را که می بای ست بخیه م ی خورد کرخ کرد و گفت: بیا اینجا ، باید سرش را نگه داری....

لیزا هراسان به سر شکاف خورده پسرک نگاه کرد و از دی دن آن صحنه حالش بد شد. ژاک فریاد زد: لیزا عجله کن.

لیزا مطیعانه سرپسرک را در دست گرفت و روی ش را برگرداند ، طاقت دیدن آن صحنه را نداشت. پسرک از درد فریاد می کشید و گریه می کرد. لی زا همگام با او شروع به گریه کرد و گفت: ولش کن ژاک ، بچه از درد در حال مردن است.

ژاک با لحن ی تحکم آمی ز گفت: سرش را محکم نگه دار.

لیزا عاجزانه سرپسرک را محکمتر گرفت ، تحمل دیدن آن همه دردی که پسرک می کشید برایش سخت بود. بعد از مدتی کار بخ یه زدن تمام شد. ژاک به ل یزا نگری ست و گفت: دیگ ر سرش را ول کن.

پسرک از گریه کبود شده بود ومادرش درحالی که لرزان در گوشه ای ایستاده بود به فرزندش می نگری ست.

لیزا بچه را نوازش کرد و گفت: چی زن یست ، اگر کم ی طاقت داشته باش ی خیلی زود خوب می شوی.

پسرک با چشمانی پر از اشک به لیزا نگریست و نال ید: پای م خ یلی درد می کند.

ژاک گفت: پایت در رفته... آیا تحملش را داری تا آن را به حالت اول برگردانم؟ کمی درد دارد ولی بعد از آن از شدت دردش کاسته می شود.

پسرک به مادرش نگریست و گفت: بله....

ژاک لبخندی سرشار از مهربانی به او زد و گفت: آفرین ، تو پسر شجاعی هستی.

و قبل از اینکه فرصت عکس العملی به بچه بدهد با یک حرکت پایش را چرخاند. لیزا سرش را برگرداند و بچه فریاد بلندی کشید.

موهاي ژاک روي پيشاني ريخته بود. ژاک سعي کرد با آرنج آنها را کنار بزند ولي موفق نشد؛ به ليزا نگريست ، ليزا موهاي خيس او را عقب زد. ژاک زير لب گفت: متشکرم ، آب گرم را برايم بياور.

ليزا سطل آب گرم را از زن گرفت و پيش ژاک برد. پسرک که آرامتر شده بود به مادرش مي نگريست. وقتي ژاک محل زخمها را ضد عفوني مي کرد زن جلو رفت و پرسيد: آيا پسرم خوب ميشود؟

ژاک گفت: البته ، بزودي خوب خواهد شد ، او پسر شجاعي است.

ليزا هنوز مي لرزيد. ژاک پاي بچه را با باند و چوب محکم بست. ليزا پسرک را نوازش کرد و بچه لبخندي بر لبانش نشست.

زن آهي کشيد و در کمال خوشحالي گفت: شما فرزندم را دوباره به من برگردانديد؛ چگونه ميتوانم از شما تشکر کن م.

ژاک در حاي که وسايلش را جمع مي کرد جواب داد: کار اصلي را پسران کرد که از خود مقاوت قابل تحسيني نشان داد. زن با نگاهی آکنده از محبت به پسرش نگريست و موهايش را نوازش کرد. ژاک رو به ليزا کرد و گفت: ليزا مي تواني کمي آب گرم روي دستهاي من بريزي؟

ليزا جلورفت و در حالي که روي دستهاي آغشته به خون ژاک آب مي ريخت زير لب گفت: کارت عالي بود.

ژاک لبخندی زد و جواب داد: کار تو هم خیلی خوب بود، دیدن این صحنه برایت خیلی دردناک بود، نه؟

لیزا گفت: بله، هیچ وقت این روز وحشتناک را فراموش نخواه م کرد. ژاک به لیزا خیره شد و متفکرانه گفت: تو فرد شجاعی هستی، درست مانند جیمز. لیزا لبخندی زد. صدای در به گوش رسید، جیمز و جان سراسیمه وارد شدند، جیمز آشفته پرسید: حالش چطور است؟ زن لبخندی زد و گفت: بهتر است. جیمز ز نفس راحتی کشید، جان گفت: مثل اینکه شما دو تا کار خود را به خوبی انجام داده اید.

ژاک در حالیکه لبخند میزد به لیزا نگریست.

پگ با دیدن آنان جلو دوید و دلسوزانه پرسید: حالش چطور است؟ ژاک در حالی که از پله ها بالا می رفت جواب داد: به زودی خوب خواهد شد، نگران نباش. لیزا اندیشید که پگ آن قدر هم که خیال می کرد سنگدل نیست، جیمز پیمیش را در دست گرفت و گفت: اگر ژاک نبود، پسرک از دست رفته بود. پدرش مزرعه دار خوبی است و به این فرزندش بیش از حد دلبسته است.

لیزا گفت: پسرک واقعا از خود شجاعت نشان داد، با اینکه خیلی درد می کشید خیلی خوب مقاومت کرد. من که هرگز آن صحنه های وحشتناک را از یاد نمی برم.



جان در تصدیق حرفه‌های او گفت: این صحنه برای هر کسی دردناک است، تو هم خیلی خوب کارت را انجام دادی. اگر من جای تو بودم همانجا بیهوش می افتادم و ژاک بیچاره مجبور بود به دو مریض برسد.

لیزا در حالی که می خندید گفت: منظره جال پی می شد.  
جان متفکرانه حرف آنان را قطع کرد و گفت: کاش ژاک همینجا می ماند.  
لیزا بعد از تأملی پرسید: یعنی او می خواهد برگردد؟

جیم ز جواب داد: میدانم که ماندنش زیاد دوام نخواهد یافت ، ژاک از همان بچگی هم زیاد به قلعه وابسته نبود ، او نمی تواند به آرزوهایی که دارد در اینجا دست پیدا کند.  
لیزا روبروی جیم نشست و پرسید: آخر چه آرزویی دارد که در اینجا نمی تواند به آن برسد؟

جان جواب داد: او می خواهد از لحاظ موقعیت اجتماعی و شغلی پیشرفت کند و به موقعیتهای کوچک است؟

جیم ز آهی کشید و گفت: کاش او هم عقیده تو را داشت ولی ژاک از همان ابتدا راهش را جدا کرد. با این حال او در مقام انسان ، آزاد است که افکار و ایده های خاص خود را داشته باشد .

پگ به بحث آنان پایان داد و با صدای بلند گفت: وراجی را کنار بگذارید، بیایید کنار میز ، غذایتان آماده است.

جان شکمش را مالید و گفت: آخ چه به موقع بود پگ خیلی گرسنه بودم.

لیزا و جیمز پشت سر جان از جایشان بلند شدند ، بوی غذا همه جا را پر کرده بود. لیزا آهسته کنار گوش جیمز گفت: پگ هر عیبي داشته باشد ولي هرگز نمي توان از دستپخت و خانه داريش ايراد گرفت.

جیم ز در تصدیق حرفهای او گفت: بله یک پارچه جواهر است.

وقتي مشغول به خوردن شدند جیمز رو به پگ کرد و گفت: ژاک در اتاقش است ، لطفا برو صدایش کن تا برای شام پایین بیاید. پگ بعد از مدتی برگشت و گفت: می گوید فعلا نمی توانم پایین بیایم ، مشغول کتاب خواندن است جان با دهان پر گفت: هیچ نمی فهمم در میان چرندیات کتابها چه چیزی وجود دارد که برادر عزیز من را این قدر مجذوب خود کرده است؟ آیا نمی تواند از این کتابهای بی مصرف جدا شود؟

جیم ز جواب داد: البته که نمی تواند از کتاب جدا شود ، همان طور که تو نمی توانی از وراجی سر غذا دست برداری.

جان لبخندی زد و به خوردن ادامه داد.

لیزا گفت: من غذایش را بالا می برم.

جان گفت: غذای خودت را تمام نمی کنی؟

لیزا در حالی که غذا را داخل سینی می گذاشت گفت: نه ، به اندازه کافی خورده ام.

و جیمز و جان را که گفتگو درباره مسائل مربوط به مزرعه دارها بودند تنها گذاشت. پشت در اتاق ژاک برای لحظه ای تأمل کرد. اندیشید که شاید او نخواهد کسی مزاحمش شود.

در عین دودلی در زد و وارد شد ، ژاک سرش را بلند کرد و برای لحظه ای در کمال غافلگیری به لیزا خیره شد.

لیزا گفت: غذایت را آورده ام.

ژاک لبخندی زد و در حالی که از صندلی که روی آن نشسته بود بلند می شد گفت: متشکرم لیزا ، مگر پگ نبود که تو غذایم را آوردی ؟

لیزا جواب داد: چه فرقی می کند ؟ من غذایم را تمام کرده بودم و می خواستم بالا بیایم . بنابراین هیچ زحمتی برای من نداشت .

ژاک غذا را نزدیک بینی برد و گفت: بویش که خیلی خوب است.

لیزا برای لحظه ای به اطراف نگاهی انداخت ، تمام قفسه های اتاق پر از کتاب بود. اگرچه تا آن وقت اتاق ژاک را ندیده بود، حدس می زد که چگونه آدمی ست. ژاک لبخندی زد و گفت: م بدانم راجع به چه می اندیشی ، این اتاق بر اثر ازدحام کتابها در حال انفجار است. گاهی مجسم می کنم زیر این کتابها مدفون شده ام.

لیزا گفت: و این همان چیزی است که تو می خواهی.

ژاک خنده بلندی سر داد و گفت: تو دختر رکی هستی ، باید بگویم که این حرفت درست است، ولی این راهی است که من مشتاقانه انتخاب کرده ام چون بر این عقیده ام که خیلی چیزها هست که باید بیاموزم.

لیزا پرسید : و حتما عقیده داری که باید همه آن چیزها را از لابلاي صفحه‌های کتابها بیرون بیاوری.

ژاک در حالی که آماده خوردن می شد جواب داد: بله گمان می کنم این مطمئن ترین و بهترین راه است.

لیزا گفت: ولی به نظر من خیلی چیزها هست که نمی توان از کتابها آموخت، این را بارها دیده ام و تجربه کرده ام.

ژاک در حالی که به غذایش ناخنک می زد کنجکاوانه پرسید: مثلاً چه چیزهایی؟

لیزا متفکرانه به طرف پنجره رفت و گفت: چیزهایی که زندگی به ما می آموزد مثل عشق ، جدایی ، مرگ ، تنفر ، تنهایی ، دوستی ، محبت و خیلی چیزهای دیگر .... میدانی شناختن درست اینها برایم خیلی مهم تر از معلوماتی است که کتابها به من میدهند ، اینها چیزهایی هستند که باید احساس کرد و هیچ گاه نمی شود آنها را از لابلاي صفحات کتابها بیرون کشید.

ژاک در فکر فرو رفته بود. لیزا اندیشید که هیچ کدام از حرفهایش برای او قابل درک نبوده است.

ژاک بعد از مدتی کنار لیزا ایستاد و زیر لب گفت: کاملاً پیدا است که تو همه چیز را با احساس مربوط می دانی. دنیای تو دنیای احساسات است لیزا ، ولی دنیایی که من برای خود ساخته ام با دنیای تو تفاوت زیادی دارد.

گمان نمی کنم هیچ گاه بتوان منطق و احساس را در یک جا جمع کرد.

لیزا جواب داد: ولی منطق نیز خود دلیلی برای احساس است.



ژاک سکوت کرد ، شاید دوست نداشت که این بحث ادامه پیدا کند. لیزا به قاب عکس چوبی کوچکی که روی میز ژاک بود نگریست . در حالی که آن را بر میداشت رو به ژاک کرد و گفت: این زن کیست؟

ژاک مکثی کرد و جواب داد: تصویر مادرم است ، آیا هیچ وقت عکسش را دیده بودی؟ لیزا در حالی که به عکس خیره شده بود گفت: نه ، این اولین باری است که آن را می بینم. ژاک کنار لیزا رفت و همراه او به عکس نگریست ، لیزا اندیشید: او چه صورت مهربانی داشته ، چشمهای سیاه رنگش پر از امید به زندگی است و موهای پرپشت و سیاهش جلوه ای خاص به صورت باریک و لاغرش داده و لبخند دلنشینی بر لبهایش نقش بسته است. لیزا زیر لب گفت: ژاک تو خیلی شبیه به مادرت هستی ، این را میدانستی؟ ژاک در حای که به میز تکیه می داد گفت: بله همه این طور می گویند.

لیزا دوباره به عکس نگاه کرد. حتی قامت بلند و باریک ژاک نیز همانند تصویر مادرش بود. به آرامی عکس را روی میز گذاشت.

ژاک بی مقدمه پرسید: لیزا اگر چه ما به این نتیجه رسیدیم که دنیاییم تفاوت از ی کدیگر داریم، آیا دوست داری کمی به دنیای من وارد شوی؟ لیزا در کمال تعجب گفت: چگونه؟

ژاک به قفسه کتابها اشاره کرد و گفت: با خواندن کتاب...

لیزا لبخندی زد و گفت: فقط به یک شرط.

ژاک ابروهایش را بالا انداخت و گفت: چه شرطی؟

لیزا جواب داد: به این شرط که تو هم سعی کنی به دنیای من وارد شوی...

ژاک به او نگرست و گفت: چگونه؟ لیزا جواب داد:

احساس را در خود زنده کنی.

ژاک خنده ای کرد و گفت: خوب، شرط عادلانه است.

لیزا نگاهی به کتابها انداخت، ژاک کتابی انتخاب کرد و در حالی که آن را به لیزا می داد گفت: این کتاب درباره کمک های اولیه است، تصور می کنم خیلی به درد بخورد مخصوصاً اینکه امروز فهمیدم در آینده می توانی پرستار قابلی شوی.

لیزا لبخندی زد و گفت: پس تو دنبال یک دستیار برای خود هستی، این طور نیست آقای دکتر واریک؟ به نظرم با خواندنش خیلی در قلمرو شغل تو پیشروی کن م.

ژاک زیر لب گفت: راه را برای پیشروی تو در قلمروم باز گذاشته ام، ژاک بهاو نگرست و گفت: چگونه؟

لیزا جواب داد: احساس را در خود زنده کنی.

ژاک خنده ای کرد و گفت: خوب، شرط عادلانه است.

لیزا نگاهی به کتابها انداخت، ژاک کتابی انتخاب کرد و در حالی که آن را به لیزا می داد گفت: این کتاب درباره کمک های اولیه است، تصور می کنم خیلی به درد بخورد مخصوصاً اینکه امروز فهمیدم در آینده می توانی پرستار قابلی شوی.

لیزا لبخندی زد و گفت: پس تو دنبال یک دستیار برای خود هستی، این طور نیست آقای دکتر واریک؟ به نظرم با خواندنش خیلی در قلمرو شغل تو پیشروی کن م.

ژاک زیر لب گفت: راه را برای پیشروی تو در قلمروم باز گذاشته ام، قلمرویی که تا به حال اجازه ورود به هیچ را در آن نداده ام.

لیزا سرش را بالا برد و به او نگریست، نگاهشان به همه گره خورد و لیزا آهسته گفت: خوب، بهتر است من بروم.

به طرف در رفت ولی ناگهان برگشت و گفت: هنوز سر قولت هستی؟

ژاک گفت: البته، تصور میکنم از همین حالا به دنیای تو وارد شده ام، دنیای احساسات

و در حالی که لبخند می زد با نگاهی لیزا را تعقیب کرد. وقتی لیزا از اتاق ژاک خارج شد نفسی تازه کرد و اندیشید دنیای احساسات مهمترین چیزی است که زندگیش را تحت سیطره خود در آورده بود ولی در آن لحظه فکر کرد که باید این احساسات سرکش را مهار کند و حق هق کنان زمزمه کرد:

دیگر نمی خواهم اشتباه قبلی ام را تکرار کنم، دیگر طاقت دوباره شکسته شدن قلبم را ندارم. بی اراده شروع به گریه کرد، گریه ای که دلیل آن را نمی دانست. مرغی آن دورترها آواز دوباره شکسته شدن قلبم را ندارم. بی اراده شروع به گریه کرد، گریه ای که دلیل آن را نمی دانست. مرغی آن دورترها آواز غمگینی را می خواند. لیزا در حالی که آرام آرام بر روی بالش خیس از اشکش به خواب می رفت با صدای آن مرغ به یاد مادرش افتاد.

وقتی خمیازه کشان روی تخت نیم خیز شد. خورشید تازه از میان کوهها سرک کشیده بود. اگرچه صبح زود بود دیگر خوابش نمی آمد. با بی حالی از جا بلند شد و پنجره را باز کرد، نسیم خنک صبحگاهی وارد اتاق شد. زیر لب ادامه داد: چه روز قشنگی.

کوههاي مقابلش در میان مه صبحگاهی ناپدید شده بودند و آسمان به سرخی میزد. همه جا سکوت سنگینی فراگرفته بود. به ساعتش نگاه کرد؛ زودتر از آن بود که اهالی قلعه برای شروع کردن کارهای روزمره بیدار شوند. شکمش صدا کرد، دستش را روی شکمش و گفت: آهان ، پس بگو برای چه امروز سحرخیز شده ام،ا کرد، دستش را روی شکمش و گفت: آهان ، پس بگو برای چه امروز سحرخیز شده ام، دلیلش تنها گرسنگی است و بس... شب قبل آن قدر مشغله داشتند که شام نخورده بود. آهی کشید و در حالیکه دمپایهایش را به پایی کرد آهسته در اتاق را باز کرد. لباس خوابش را با دست بالا گرفت و پی صدا و پاورچین از پله ها پایین رفت. صدای خرخر جیمز حتی از پشت در بسته هم شنیده می شد. از ذهنش گذشت شاید پگ برای آماده کردن صبحانه بیدار شده باشد ولی در آشپزخانه هم سکوت حکمفرما بود. پرده ها را کنار کشید تا نور بیشتری به آشپزخانه بتابد. لبخند زنان در حالی که به اطراف می نگرست فکر کرد: برای اولین بار زودتر از بقیه اهالی خانه بیدار شده ام، صدایی از پشت او را غافلگیر کرد: به به ، بین چه کسی اینجاست، تصور نمی کردم سحر خیز باشی.... لیزا روی پاشنه چرخید و ژاک را در چارچوب در دید. لبخند زنان در حالی که به طرف او می رفت انگشت اشاره اش را به طرف ژاک تکان داد و به شوخی گفت:

ژاک تو پسر حسودی هستی ، چون نگذاشتی برای اولین بار احساس کنم که سحر خیزتر از همه بوده ام .

ژاک وارد آشپزخانه شد و جواب داد: به جای صبح به خیر گفتن ، تنها از من بدگویی می کنی لیزا و این عادلانه نیست ، چون من تنها به این دلیل که خیلی گرسنه بودم صبح به این زودی دور و بر آشپزخانه پیدایم شده است.



لیزا خنده بلندی سر داد و گفت: خیلی جالب است ، باید اعتراف کنم که من هم به همین دلیل است که این موقع روز اینجا هست م.

ژاک ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که دستهایش را به کمرش زده بود گفت: پس حالا به این نتیجه می رسیم که تو هم دختر حسودی هستی چون مانند من صبح به این زودی گرسنه ات شده.

با هم از این شوخی بی مزه خندیدند، هر دو سرخوش بودند. ژاک در ادامه حرفهایش گفت: عجله کن لیزا ، باید برگردیم و چیزی برای سیر کردن این شکمهای خالی پیدا کنی م.

لیزا در حالی که داخل قفسه را جستجو می کرد گفت: احساس دزدی ناشی را دارم که هر لحظه متظر گیر افتادن به دست صاحبخانه است ، البته دزدی با لباس خواب....

ژاک به لباس خوابش که نیمی از آن از شلوارش بیرون زده بود نگیست و بعد به موهای ژولیده و لباس خواب بلند لیزا ، و تازه آن وقت بود که موجه قیافه های مضحکشان شد. خندید و گفت: چه دزدهای رمانتیکی.

لیزا که قوطی قهوه را پیدا کرده بود ، در حالی که آن را باز می کرد گفت: به گمان همان قهوه ای است که پگ برایمان درست می کند.

ژاک هم دست از جستجو کشید و گفت: من هم مقداری نان پیدا کردم. لیزا دستهایش را به هم زد و گفت: عالی است....

قهوه و نان را کنار هم روی میز گذاشتند . لیزا ادامه داد: به گمانم بدانم ژامبون کجاست ،  
دیده ام که پگ آن را کجا می گذارد..... وقتی تکه ای کوچک از ژامبون را پیدا کرد ، آهی از  
سر رضایت کشید.



مغرورانه گفت: خوب خانم نظرت درباره این چیست؟ چند دانه

تخم مرغ از سبد بیرون آورد.

لیزا گفت: عالی است.

و سریع قهوه را داخل قهوه جوش ریخت و ادامه داد: دیگر طاقت ندارم. از گرسنگی در حال ضعف هستم. ژاک تو هم دست به کار شو، آماده کردن ژامبون و تخم مرغ با تو.

ژاک جواب داد: چنان سریع آماده شان کنم که تعجب کنی.

لیزا در حالی که تکه ای نان را به دندان می گرفت گفت: تصور نمی کردم مهارتی در آشپزی داشته باشی....

ژاک در حالی که تابه را روی آتش می چرخاند گفت: تمام دوستان م از دستپختم تعریف می کنند. درمیان آنها آشپزی به تمام معنا هستم.

لیزا کنجکاوانه پرسید: مگر تو خودت در لندن غذایت را درست می کنی؟

ژاک در حالی که تخم مرغها را می شکست جواب داد: البته، در لندن مجبوریم که تمام کارهای شخصی مان را خودمان انجام دهی م.

لیزا گفت: پس چگونه فرصت درس خواندن پیدا میکنی؟

ژاک جواب داد: ابتدا خیال می کردم واقعا کار سختی است که هر دو کار را با هم انجام دهم، اما به تدریج توانستم خود را با شرایط سخت زندگی در لندن وفق ده م.

لیزا گفت: هیچ تصور نمی کردم که تو با این سختی درس بخوانی. هنگامیکه من در شهر درس می خواندم کارهای شخصیم را مستخدمان انجام می داد. مادر می گفت تنها وظیفه من درس خواندن است و بس.

ژاک به شوخی گفت: واقعا که دختر لوسی هستی لیزا ، بیچاره مادرت از دست تو چه کشیده.

لیزا با لحنی آمیخته به عصبانیت جواب داد: چه حرف احمقانه ای می زنی ژاک ، چطور جرأت می کنی بگویی دختر لوسی هستم . اگر مادرم زنده بود آن وقت...

ژاک دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: بسیار خوب ، خانم الیزابت من حرفم را پس می گیرم. به این نتیجه رسیده ام که با تو شوخی هم نمی توان کرد....

و قبل از اینکه لیزا حرفی بزند ادامه داد: بهتر است به جای اینکه بخوای جواب مرا بدهی نگاهی به قهوه جوش بیندازی که قهوه از آن در حال سر رفتن است.

لیزا هراسان به قهوه ای که از قهوه جوش سرازیر شده بود نگریست و به سرعت آن را از کنار آتش دور کرد. نگاهی به ژاک زیر لب به او می خندید کرد و گفت: بهتر است از خندیدن به من دست برداری ، چون ژامبون تو هم در حال سوختن است.

ژامبون نیمه سوخته را از روی گاز برداشت. لیزا و ژاک هر دو به رویهم لبخند زدند. ژاک گفت: خوب حالا که صلح برقرار شد ، بهتر است صبحانه مان را بخوریم ، به خوشمزگی صبحانه پک نمی شود ولی باز قابل خوردن است.



هر دو به سرعت شروع به خوردن کردند ، لیزا با دهان پر گفت: اگر پگ وضع آشفته آشپزخانه را ببیند حسای عصبانی می شود. ژاک نگاهش به در افتاد، پگ در حالی که به آن دو می نگریست گفت: وای خدای بزرگ هیچ معلوم است اینجا چه خبر است؟ شما دو تا این موقع صبح در آشپزخانه چه کار می کنید؟

لیزا دستپاچه لقمه اش را فرو داد. ژاک که سعی می کرد خونسرد باشد گفت: پگ سخت ن گیر ، فقط گرسنه مان بود، بنابراین مجبور شدیم بدون اجازه تو وارد آشپزخانه شویم تا چیزی برای سیر کردن شکمان پیدا کنی م.

پگ در حالی که سرزنش کنان به آن دو نگریست جواب داد: خوب می توانستید مرا صدا کنید تا صبحانه تان را حاضر کنم. پس من اینجا چه کاره هستم؟

لیزا زیر لب گفت: راستش نخواستیم بیدارتان کنیم ، چون به قدر کافی مشغله دارید.

پگ جواب داد: البته و شما دو تا مشغله ام را زیاد تر کردید. حالا باید بهاندازه آماده کردن ده صبحانه در این آشپزخانه کار کنم تا مثل اولش بشود. میز بلند شدند.

لیزا در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت: من واقعا متأسفم پگ...

پگ بدون آنکه جواب او را بدهد ، غرولند کنان تابه ته گرفته را برانداز کرد . ژاک در گوش لیزا گفت: همیشه همین طور است، عصبانی و کینه ای. بهتر است برویم؛ اگر کمی بیشتر بمانیم بعید نیست کتک مفصلی هم نوش جان کنی م.

لیزا موهای بلند و آشفته اش را پشت سر جمع کرد و گفت: با این حال صبحانه دلچسبی بود ، این طور نیست؟

ژاک خمیازه ای کشید و گفت: بله ، شاید بهترین صبحانه ای بود که تا به امروز خورده بودم ، اقرار می کنم که صبحانه خوردن دزدکی خیلی کیف دارد.

لیزا به شوخی گفت: خیال می کردم به این دلیل این صبحانه خوردن برایت خوشایند بود که من هم تو را همراهی کردم.

ژاک در کمال تعجب به لیزا نگریست ، نمی دانست حرف لیزا را چطور تعبیر کند. لیزا از قیافه او خنده اش گرفت و گفت: ژاک نمی دانی که چه سر وضع مضحکی داری ، آن هم با آن لباس خواب و قیافه بچگانه که به خود گرفته ای.

در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت: بهتر است برای حفظ آبرویمهم که شده زودتر به اتاقم برگردم، چون این طور که مرا دست می اندازی و می خندی احساس می کنم دلچسب سیرک هستم.

لیزا از سر کیف جواب داد: بله نظر خوبی درباره خودت داری.

به س رعت از کنار ژاک گذشت و دوان دوان از پله ها بالا رفت ، در حالی که ژاک دست به کمر ایستاده بود و به او می نگریست.

وقتی لیزا دکمه های بلوز آبی رنگش را می بست درون آئینه خود را برانداز کرد. بر خلاف هر روز صبح که در آن موقع با رخوت از جایش بلند می شد، حالا کاملاً شاداب و سرحال

بود. در حالی که سنجاقها را داخل موهای انبوهش جا میداد تا آنها را بالای سرش ثابت نگه دارد زیر لبن زمزمه کرد:

واقعا سحرخیزی چقدر روحیه آدم را عوض می کند.

صدای جیمز از پایین پله ها به گوش می رشد که بلند داد می زد: هی شما تنبلهایی که هنوز خوابید ، بیاید پایین وگرنه تمام صبحانه ای را که پگ روی میز چیده خواهم خورد.

لیزا بشکنی زد و از اتاق بیرون رفت. همزمان با او ژاک هم آراسته با لباسی مرتب و تمیز از اتاق خود خارج شد و هر دو همزمان به هم لبخند زدند. جان در حالی که خمیازه می کشید از اتاقش خارج شد و مدتی در عین تعجب به آن دو نگریست و گفت: اوهو ، اینجا را نگاه کن ، این د و تا چقدر به خودشان رسیده اند. اتفاق مهمی افتاده که این قدر سرحالید؟

ژاک به طرف جان رفت و گفت: هیچ خبری نیست ، جز اینکه من میخواهم این برادر خواب آلود را مثل خودم سرحال بیاورم.

به شوخی مشتش محکمی به سینه جان زد و قبل از اینکه بتواند از دست جان در برود ، جان پایین پله ها روی سر ژاک هوار شد. هر دو در حالی که با مشتش و لگد به جان هم افتاده بودند و با صدای بلند می خندیدند. جیمز دست به کمر ایستاده بود و در حالی که به آنها می نگریست گفت: پسرهای گنده خجالتت بکشید ، یاد بچگی هایتان افتاده اید، مثل آدم بیاید و صبحانه تان را بخورید.

ژاک و جان سرخوش روی صندلیهایشان ولو شدند. جان در حالی که نفس نفس می زد گفت: در چه حالی آقای دکتر؟

ژاک موهاي بلند و سياهرنگش را مرتب کرد و گفت: مثل هميشه زورت به من مي چربد جان ، اين را صادقانه اعتراف مي کنم که اگر چه کله ات پوک است ، قدرت بدنيت زياد است.

جان در حالي که قهوه اش را سر مي کشيد جواب داد: برادر عزيز باور کن که اين روزها بي کله ها موفق تر از با کله هايي مثل تو هستند که همه عمرشان را صرف خواندن اراجيف کتابها مي کنند.

ژاک پوزخندي زد و در حالي که به صندلي تکیه میداد گفت: براي متأسفم که طرز فکري چنين قرون وسطايي داري.





جیم ز میان حرف آن دو پرید و گفت: خیلی خوب ، از گفتن این چرندیات دست بردارید و صبحانه تان را بخورید.

ژاک سرخوش گفت: من که گرسنه نیستم ، لیزا می توانی صبحانه مرا هم بخوری...  
لیزا با ژستی ساختگی گفت: من هم نمی دانم چرا گرسنه ام نیست ، اصلا اشتها ندارم.  
جان بشقابهای آنها را برداشت و با دهان پر گفت: به نظرم بتوانم تلافی بی اشتهای شما دو تا را در آورم .

لیزا و ژاک خندیدند. جیمز از جا برخاست و آماده رفتن شد. لیزا پرسید: کجا می روی؟  
جیم ز جواب داد: اول به زمینهای سری می زنم و بعدش هم شاید به شهر بروم ف باید وسایلی بخرم.

لیزا از جایش بلند شد و گفت: من هم می خواهم به پاتریشیا سری بزنم، تا نیمه راه مسیرمان یکی است.

جیم ز دستش را روی شانه لیزا گذاشت و در حالی که آماده رفتن می شدند رو به پسرها کرد و گفت: شما نمی خواهید پدرتان را همراهی کنید؟

جان لقمه اش را فرو داد و گفت: امروز مرا معاف کن جیمز ، می خواهم به کلارا سری بزنم.

گفت: خیلی خوب است ، سلام مرا هم به او برسان.

نگاه جیمز به طرف ژاک برگشت ، ژاک گفت: من هم حوصله دیدن زمینهایتان را ندارم پدر ، شاید بهتر باشد به پسری که چند روز پیش از اسب افتاد سري بزن م.

جیم ز آهي کشید و گفت: بسیار خوب ، هر طور که مایلید. بيا برويم ليزا، به نظرم امروز هوا خيلي عالي ست. نبايد حتي يك لحظه اش را از دست بدهي م. سندي نا آرام تکان مي خورد ، ليزا نوازشش کرد و زیر گوشش گفت: آرام باش اسب خوب. اسب شیهه اي کشید و بر سرعتش افزود. وقتي از تپه سرازير شدند ليزا زیر چشمي به جيمز نگريست . از خود پرسید چرا او اين قدر ساکت است. هيچ وقت او را چنين در خود فرورفته ندیده بود. از سري قراري پرسید: جيمز در چه فكري هستي؟

جيم ز به خود آمد و در حالي که به ليزا مي نگريست آهي کشید و گفت: در فکر ژاک هستم ، نمي داني چه در سرش مي گذرد. پسر توداري است که هيچ گاه افكارش را بروز نميدهد، ولي از وقتي دوباره به قلعه برگشته تغييراتي در او مي بينم. هيچ وقت زياد در قلعه نمي ماند و بعد از چند روز دوباره به لندن بر مي گشت ولي اين بار بيشتر از هميشه در قلعه مانده و رفتارش تغيير محسوسي پيدا کرده . نمي دانم در مغزش چه مي گذرد. گفت: تصور نمي کني قصد دارد براي هميشه اينجا بماند؟

جيم ز ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: نه ، ژاک محال است از حرفش برگردد. او هم مثل من است ، مردمي يکدنده و مغرور که خيال مي کند هر کاري انجام ميدهد درست است. او راه خود را انتخاب کرده و مي خواهد در لندن زندگي کند. هيچ وقت خود را به اينجا وابسته ندانسته ، حتي آن موقع که کودي بيش نبود هميشه مي گفت وقتي بزرگ

شدم از اینجا می روم؛ می خواهم بدانم آن طرف کوهها چه شکلی است و آیا کسی آنجا زندگی می کند یا نه.

لیزا در عین دلسردی پرسید: آیا از زندگیش در لندن خبر داری؟

جیم ز سرش را تکان داد و گفت: یک بار برای دیدنش به لندن رفتم. می توانم بگویم زندگیش در آنجا بکلی با زندگی در قلعه فرق دارد. دوستان زیادی دارد که همه مثل او از دیگر نقاط انگلیس برای ادامه تحصیل به لندن رفته اند و در آنجا جمع صمیمی و یکرنگی را شکل داده اند.

لیزا دوباره کنجکاوانه پرسید: تصور نمی کنی در آنجا به دختری علاقه مند باشد؟

قلبش به تندی می تپید. جیمز بعد از مدتی سکوت گفت: هیچ وقت چیزی به من نگفته است، اما آنجا دختر مو بلوندی بود که خیلی دور و بر ژاک می پلکید. به نظرم اسمش لیندا بود؛ دختری دو رگه که او هم دانشجو بود...

زیر لب گفت: نپرسیدی که او کیست؟

جیم ز جواب داد: نه ، به خودم گفتم اگر بخواهد خودش برایم می گوید . همیشه اعتقاد داشته ام که نباید زیاد در زندگی خصوصی پسرانم دخالت کنم. حالا بهتر است بحث درباره ژاک را به بعد واگذار کنی م.

لیزا از جیمز جدا شد و گفت: فعلاً خدا حافظ جیمز ، بعداً همدیگر را می بینی م.

جیم ز چشمکی زد و گفت: سلام مرا هم به پاتریشیا برسان.

لیزا در حالی که می خندید از او جدا شد. در بین راه فکر ژاک رهایش نمی کرد. در لندن دختری با موهای بلوند و دو رگه به اسم لیندا وجود داشت که منتظر برگشتن ژاک بود. آهی کشید و زیر لب گفت: ژاک برایم خیلی غریبه است ، هیچ گاه نمی توانم تصور کنم که ژاک با پیش خود گفت: چه شده لیزا ، حسودیت می شود؟ آن هم به دختری که هرگز او را ندیده ای؟ شانه هایش را از سر بی اعتنائی بالا انداخت و افسار اسب را به طرف خانه پاتریشیا چرخاند و در حالی که سوت می زد با لذت به منظره های اطراف نگریست.

پاتریشیا که عرق ریزان علفهای هرز را از اطراف گلهای باغچه می کند با شنیدن صدای پای اسب سرش را بالا آورد و با دیدن لیزا باغچه را رها کرد و با دستهای کثیف جلو آمد.

خوش آمدی لیزا ، از جیمز اجازه گرفته ای که این طرفها پیدایت شده؟ از اسب پایین پرید و جواب داد: البته ، تازه جیمز خیلی هم به تو سلامرساند.

پاتریشیا ابروهایش را به نشانی بدگمانی ساختگی بالا انداخت.

هر دو خندان یکدیگر را در آغوش گرفتند. لیزا خود را از پاتریشیا جدا کرد و گفت: هی پاتریشیا تمام لباسم را خاکی کردی.

پاتریشیا دستهایش را با شلوارش پاک کرد و گفت: متأسفم لیزا ، خودت می بینی که حسایی مشغول م.

لیزا کنار باغچه رفت و با لحنی آکنده از تحسین گفت: گلهایت خیلی خوب رشد کرده اند.



پاتریشیا سرش را تکان داد و گفت: بله گلها خوب رشد کرده اند ولی بدبختانه بر اثر باران چند روز پیش تمام سبزیهایم خراب شد. بیا برویم داخل خانه ، چیزی درست کرده ام که خیلی خوشت می آید.

لیزا گفت: تصادفا که کیک سیب نیست؟

پاتریشیا گفت: درست زدی به هدف!

لیزا جلوتر از پاتریشیا به طرف خانه دوید.

وقتی پاتریشیا مشغول تکه تکه کردن کیک بود احوال جان را پرسید. لیزا قوری قهوه را از آشپزخانه آورد و گفت: جان بکلی عوض شده ، این طور که



به نظر مي آيد کلارا را خيلي دوست دارد ، امروز هم رفته تا به او سريزنند.

پاتريشيا به شوخي گفت: حسوديت نمي شود؟

ليزا خنديد و گفت: تنها مي توانم بگويم حالا ديگر وجدانم راحت شده.

پاتريشيا گفت: جان بين تو و کلارا ، او را انتخاب کرد و البته شايد به اجبار و اگر مي خواستي تو را بيشتر به او ترجيح مي داد.

ليزا گفت: ديگر بس کن پاتريشيا ، خودت خوب مي داني که من جان را مثل برادرم دوست دارم و او اميد بيهوده اي داشت. خودش هم مي دانست در اين شرايط روحي من ، علاقه اش بيجا است. بايست به او مي فهماندم که زندگي و آينده اش را براي خاطر من تباه نکند و البته او خيلي خوب اين را فهميد. حالا هر دوي ما راحت تر و صميمي تر از قبل هستي م.

پاتريشيا روبروي ليزا نشست و گفت: مي خواهي اين طور به من بفهماني که هر به تو علاقه مند شود، آينده اش تباه مي شود؟

ليزا در مقابل سؤال پاتريشيا ، تنها توانست سکوت کند . پاتريشا در عين سماجت ادامه داد: تا کي مي خواهي اين طور خودت را زنداني کني و از واقعيت فرار کني؟ وقتش است که از اين لجبازي و يکدندي دست برداري و مرد ديگري را با آزادي و به اختيار خودت انتخاب کني و از اينکه مثل پيرزنها گوشه اي کز کني و از همه کناره بگيري و آه بکشي دست برداري. در حالي که با انگشتانش بازي مي کرد گفت: نمي توانم پاتريشيا ، بارها براي خودم دليل و برهان آورده که بار ديگر دوست داشتن را امتحان کنم و سعي کرده ام به خود بقبولانم که

همه مثل پیتر نیستند ولی نتوانسته ام، انگار این تردید و هراس نمی خواهد هیچ وقت دست از سر من بردارد.

پاتریشیا گفت: تو نباید این قدر به زندگی بدبین باشی. درست است که زیاد سختی کشیده ای و خیلی ها در زندگی به تو بد کرده اند ولی آدمهای خوب هم فراوانند و تو باید فقط کمی بیشتر به اطرافیانت دقیق شوی.

لیزا متعجبانه پرسید: منظورت چیست؟

پاتریشیا گفت: منظورم این است که خودت را از افکار آزاد دهنده و از قید و بندهایی که خود را مقید آنها کرده ای آزاد کن و کمی به زندگی خوش بین باش.

لیزا در حالی که سرش را به زیر انداخته بود آهسته گفت: آخر چگونه می توانم زخمهای قدیمیم را التیام بخشم، در حالی که زندگی گذشته هنوز بخش از وجود من است؟

پاتریشیا کنار او نشست و گفت: آینده ات را تباہ نکن لیزا، تو جوانتر از آنی که بخواهی تارک دنیا شوی.

لیزا در سکوت به شانه پاتریشیا تکیه داد. وقتی که قهوه می ریخت با به یادآوردن صبحانه صبح خنده اش گرفت و پاتریشیا تعجب زده به او نگریست.

خانه در سکوت فرو رفته بود و تنها صدای پگ می آمد که از پنجره آشپزخانه با زنی صحبت می کرد. لیزا کیک کوچکی را که پاتریشیا برای جیمز فرستاده بود روی میز گذاشت، کلاهِش را روی صندلی پرت کرد و در حالی که گرامافون را روشن میکرد نگاهی سرسری به روزنامه روی میز انداخت و از سر بی حوصلگی آن را دوباره سرجایش گذاشت. در حالی که همگام

با موسیقي روی میز ضرب گرفته بود به یاد حرفهای صبح جیمز افتاد؛ دختری اسرارآمیز به نام لیندا که علی رغم تلاش فراوان لیزا برای فراموش کردنش به سختی فکرش را به خود مشغول کرده بود. با وجود آن حرف جیمز که گفته بود: امکان ندارد که ژاک بخواهد برای همیشه اینجا ماندگار شود، خوب می دانست که جیمز چقدر خواهان ماندن ژاک در قلعه است در عین حال که نمی خواست این را علناً به ژاک بگوید و به اجبار او را پایبند آنجا بکند. شاید این هم یکی از محاسن جیمز بود که دوست داشت بچه هایش آزادانه راه خود را انتخاب کنند ، همان طور که خود راهش را انتخاب کرده و عمری برای این اعتقادش جنگیده بود. جیمز حالا دیگر برای لیزا الگوی کاملی از یک مرد واقعی بود. جیمز از اولین دیدارشان مانند پدری دلسوز او را با تمام تنهایی و بی پناهی پذیرفته بود و همین ، پیوند بین آن دو را محکمتر می کرد. وقتی جان سر و صداکنان وارد خانه شد و لیزا را غرق در افکارش دید ، خنده بلندی سرداد و گفت: سلام لیزا ، خیلی در فکری! شاید پاتریشیا برایت معمایی طرح کرده که در جوابش مانده ای؟

به خود آمد و با دهان باز به جان نگریست ، بعد لبخندی زد و گفت:  
چه خبر است که این قدر بلبل زبان شده ای؟ مثل اینکه خیلی به تو خوش گذشته؟  
جان خنده ای شیطنت آمیز کرد و گفت: بله آن هم چه جور ، روز خیلی خوبی را سپری کردم. کلارا خیلی به تو سلام رساند. برای تو چیزی فرستاده.  
لیزا به داخل سبدي که جان جلوییش گرفته بود سرک کشید و گفت: چه کلوچه هایی ، اینها را کلارا درست کرده؟



جان ژستی گرفت و گفت: البته و چون از آشپزیش تعریف کردم مرا مجبور کرد که مقداری از آن را برای تو بیاورم .

لیزا گفت: در اینکه برای تو همسر نمونه ای است حرفی نیست.

جان گفت: خانم تند نرو، ما هنوز نامزدی م.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که یکی از کلوچه ها را بر می داشت گفت: کلارا همسرت است ، نمی توانی خودت را مجرد جا بزنی!

جان روی صندلی نشست و گفت: به جای این حاضر جوابی یکی از آن کلوچه ها را بده به من.

لیزا در حالی که صفحه گرامافون را عوض می کرد سبد را جلوی جان گرفت.

جان پرسید: بقیه کجا هستند؟

لیزا گازی به کلوچه زد و گفت: ژاک و جیمز هنوز برنگشته اند.

متفکرانه گفت: براي پدر خيلي نگرانم ، اين روزها خيلي کم حرف وآرام شده و به نظر من اين نشانه بدی است.

ليزا کنار جان نشست و گفت: پس تو هم متوجه شده اي؟

جان سرش را تکان داد و گفت: بله و تصور مي کنم دليلش را بدان م ، از وقتي ژاک برگشته بخوبي مي بينم که پدر به او وابسته شده ، مخصوصا اين که اين دفعه بيشتر هم پيش ما مانده. پدر ژاک را واقعا دوست دارد ولي ژاک خودخواه تر از آن است که ببيند چه بلایي سر پدر مي آورد.

ليزا آهسته گفت: احساس غريبي پيدا کرده ام، خيلي براي جيمز نگرانم. اين خمودگي و گوشه گيري را ، آن هم براي شخصي پرهيجان مثل جيمز نمي توانم تحمل کنم. تو تصور مي کني بتوانم ژاک را راضي کنيم که اينجا بماند؟ جان مکثي کرد و گفت: ژاک آدم يکدنده و لجبازي است و امکانش خيلي کم است که تصميميش را عوض کند.

ليزا گفت: بايد امتحانش کنيم، شايد محض خاطر جيمز هم که شده در تصميميش تجديد نظر کند.

وقتي جيمز خسته و کوفته وارد شد ، صحبتهاي آنان نيمه تمام باقي ماند.

ليزا به طرف او رفت و گفت: ديگر کارهاي سنگين خسته ام مي کند، گمان مي کنم بايد امروز و فردا بازنشسته و خانه نشين شوم.

به شوخي گفت: بين چه کسي اين حرفها را مي زند ، اگر با چشمخود نمي ديدم باورم نمي شد که پدر خستگي ناپذير من چنين سخني بگويد.

جیم ز نگاهی به پسر کوچک خود کرد و گفت: با داشتن پسرهایی مثل شما تصور می کنم تا آخر عمر باید خودم به تنهایی قلعه را اداره کنم.

جان در حالی که نشان می داد به او برخورد کرده است جواب داد: پدر این واقعا بی انصافی است که چنین عقیده ای آن هم درباره من داشته باشی.

لیزا برای این که بحث آن دو را کوتاه کند رو به جیمز کرد و گفت: راستی یادم رفت بگویم که پاتریشیا برایت مقداری کیک سیب فرستاده.

جیم ز نگاهی به بسته کرد و گفت: چی شده که این خانم خسیس دست و دل باز شده اند؟ و در حالی که آرام می خندید ادامه داد: برایم نگهش دار، فردا صبح می خورم ولی حالا باید بروم و کمی استراحت کنم.

لیزا دلسوزانه گفت: لاف صبر کن به پگ بگویم شامت را بیاورد...

جیم ز در حالی که از آنان جدا می شد گفت: نه، خودت را به زحمت نینداز چون فعلا میلی به پر کردن شکم ندارم، بیشتر از هر چیز احتیاج به خواب دارم.

و لیزا نگاه نگرانیشان را به هم دوختند. ژاک وقتی به خانه برگشت که جان و لیزا در سکوت مشغول غذا خوردن بود. ژاک سرحال فریاد زد: سلام بر همگی. پگ غذایم را بیاور که از گرسنگی دارم از حال می روم. پس پدر کجاست؟

جان در سکوت به غذا خوردن ادامه می داد و حتی نیم نگاهی هم به او نمی انداخت. لیزا به سختی خودش را نگه داشته بود که بر سر ژاک هوار نکشد، تنها توانست لبخند تلخی بزند و به غذایش ناخنک بزند.

خنده روي لبهاي ژاک خشکید و از سر بدخلقي گفت: شما دو تا چرا ماتم گرفته ايد؟ چرا حرف نمي زنيد؟

جان غذايش را پس زد و گفت: ساکتيم تا تو خوب حرفهايت را بزني.

ژاک گفت: منظورت چيست؟

جان جواب داد: منظورم اين است که بالاخره مي خواهي چه کار کني؟

ژاک که کلافه شده بود گفت: يعني چه که مي گويي مي خواهي چه کار کني؟ اصلا معلوم

است چرا اينقدر اراجيف مي گويي؟ اينجا چه خبر است؟ چرا واضح صحبت نمي کني؟

جان گفت: مي خواهي واضح صحبت کنم؟ بسيار خوب رک و راست به تو مي گويم چه

مي خواهم بگويم، حرفي که بايست مدتها پيش مي گفتم تا تو اين قدر خودخواه نباشي و

کمي هم راجع به خانواده ات فکر کني. پدر هر دوي ما را آزاد گذاشت که هر طور مي

خواهيم راه زندگيمان را انتخاب



کني م و من راه او را انتخاب کردم ولي تو خيلي راحت به او گفتي که بهزادگاہت بي علاقه اي و مي خواهي از اينجابرروي و خوب ، جيمنز به ظاهر قبول کرد چون نمي خواست تو را به اجبار نگه دارد و تو به اصطلاح خودت رفتي تا تحصيلات را ادامه دهی و بازگردی ؛ ولي تو در این مدت که بي خیال به زندگی دلخواهت در لندن چسبیده بودی از خود پرسیدی که پدرم ، برادرم ، دوستانم و کسانی که به من وابسته اند در قلعه چه می کنند. هیچ گاه خودت را جای پدر گذاشتی تا احساس او را در دوری از فرزندش بدانی ؟ نه ژاک تو خودخواه تر از این حرفها هستی. تنها راجع به خود می اندیشی و به سرنوشت خودت ، حالا هم که بعد از مدتها برگشته ای فقط جيمنز را زجر می دهی ، ورد زبانت این است که من دوباره باید برگردم و یا من لندن را به اینجا ترجیح می دهم و غیره، و هیچ وقت نمی بینی که با این حرفهای چقدر جيمنز را آزار می دهی. از وقتی آمده ای جيمنز کم حرفتر و فرسوده تر شده تنها به این دلیل که می ترسد دوباره چمدانت را ببندی و به لندن برگردی...

ژاک که تا آن موقع سکوت کرده بود پرخاشگرانه گفت: به به! سخنرانی هم که بلدی جان ، پس بگو آن همه بازی که در آوردید برای چه بود. خیال کرده ای که من بچه ام که این گونه با من حرف می زنی و به من می گویی که چه کاری خوب است و یا بد؟ نه جان این حرفها خیلی وقتی پیش زده شده و پدر هم متقاعد شده که من نمی توانم آن گونه باشم که او هست ، من هدفهایی دارم و باید به آنها برسم. این حق هر انسانی است که خودراه زندگیش را انتخاب کند و من هم تصمیم خودم را گرفته ام.

جان که سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند گفت: بله ژاک هر انسانی آزاد است که هر طور می خواهد آینده اش را بسازد اما این تنها یک طرف قضیه است چون انسان باید به آنهایی هم که در شکل دادن زندگی او نقش داشته اند و گذاشته اش را ساخته اند اهمیت

بدهد. اما متأسفانه تو از پدر پلي ساختی براي رسيدن به آرزوهايت و هيچ وقت به احساس او توجه نکردي. اگرچه پدر ظاهراً در مقابل اصرارهاي تو قبول کرد که به لندن بروي ، از ته قلب راضي به اين کار نبود و تو اين را مي دانستي و با اين حال رفتي. جيمز اميدوار بود که روزي پزشکی قابل شوي و به قلعه برگردی و به اطرافيان کمک کنی ولي تو حالا که بعد از سالها برگشته اي باز احساسات پدر را نادیده مي گيري و حرف از رفتن مي زنی...

ژاک لبخندي زد و گفت: اين حرفهاي قشنگ را از کجا ياد گرفته اي جان؟ جان خشمگينانه گفت: ژاک من دارم جدي با تو صحبت مي کنم. تو همه چيز را به بازي مي گيري...

ژاک در حالي که سعی مي کرد خشم خود را مهار کند گفت: خيلي خوب تند نرو جان، تو مي گوي پدر مي خواهد من اينجا بمانم ولي چرا خودش اين موضوع را نگفت؟ مي داني احساس آدم احميقي را دارم که اينجا غريبه است و اهالي خانه بر ضد او متحد شده اند.

ليزا که تا آن موقع ساکت بود به حرف آمد و گفت: حرفت کاملاً بي منطقاست ژاک ، تو درباره حرفهاي جان قضاوت درستي نمي کنی. تو هم اگر کمی بيشتر در رفتار جيمز دقيق مي شدي غم و اندوه او را درک مي کردی. جيمز هيچ وقت گله و شکايتي نکرده و هيچ وقت غرورش اجازه نداده که مستقيماً حرف دلش را بزند ولي اين کاملاً آشکار است که او از چه چيزي زجر مي کشد و براي ما سخت است که رنج او را ببينم.

ژاک که برق خشم در چشماي سياهش مي درخشيد به سرعت به ليزا نزديک شد و گفت: طوري حرف مي زنی که انگار من هيچ احساس و عاطفه اي ندارم و تنها غريبه اي بي رحم و سنگدل هستم که فقط ياد گرفته ديگران را عذاب دهد ، ولي اين را بدان که من پسر او هستم و از خون او تو نبايد اين طور مرا محکوم کنی.

جان بلند شد تا حرفي بزند ولي ليزا مانعش شد و در حالي كه استوار روبروي ژاك ايستاده بود و از چشمان رنگش خشم شعله مي كشيد زير لب گفت: پس تو چه پسري هستي كه احساس پدريت را درك نمي كني؟ تو كه دم از محبت و علاقه و احساس مي زني چگونه مي تواني فقط براي خاطر خودت خانواده ات را زير پا بگذاري؟ چگونه پسري هستي كه افكار پدريت براي اهميتي ندا رد؟ در مورد اينكه گفتي در اينجا غريبه اي اشتباه مي كني، تو در قلعه غريبه نيسي بلكه به قول خودت خون جيمز در رگهاي تو جاريست، اگر غريبه اي بين شما وجود داشته باشد آن شخص من هستم ، من دخت ر كسي هستم كه جيمز روزگاري دوستش داشته. شايد واقعا ابلهانه باشد كهمن خ ودم را جزئي از شما ميدان م....

جان در كمال آشفتگي بلند شد و گفت: دگير بس كن ليزا .

ولي ليزا در حالي كه اشك در چشمانش جمع شده بود گفت: نه جان ، بگذار حرفهايم را بزنم و به اين آقاي از خود راضي ثابت كنم كه همين غريبه اي كه روبرويش ايستاده پدرش را مانند پدري كه هرگز طعم داشتنش آن را نچشيده دوست دارد، غافل از اينكه پسرش به من ثابت مي كند كه كاملا در اشتباه بوده ام كه خود را جزئي از آنها مي دانسته ام.

جان به زور ليزا را نشانده و فرياد زد: كافي است ليزا ، هيچ مي فهمي چه مي گويي؟ مي داني اگر جيمز اين حرفها را بشنود چه مي گويد؟ تو خوب مي داني كه در قلب همه ما جاي داري ، مي فهمي ليزا؟ سرت را بالا بياور و به من نگاه كن اليزابت.

ليزا به او نگرست . جان شانه هاي او را گرفت و گفت: بايد حرفت را پس بگيري ليزا وگرنه هيچ وقت تو را نخواهم بخشيد.

ليزا باز هم سكوت كرد؛ هنوز بدنش ب ر اثر هيجان مي لرزيد.

ژاک پشیمان جلو رفت و زیر لب گفت: متأسفم لیزا. از حرفهایم منظور دي نداشتم فقط به دليل عصبانیت بیش از حد و آشفتگی ام آن طور حرف زدم.

جان غضب آلوده به ژاک نگریست. ژاک روبروي لیزا دو زانو نشست و گفت: و درباره اینکه پدر دوست دارد من اینجا ب مانم فکر خواهم کرد. تصور نمی کردم او چنین انتظاري از من داشته باشد و با این کار تمام برنامه هایم به هم می ریزد ولي براي اینکه به تو ثابت کنم آدم بي احساسی نیستم و ثالث کنم که پدر و زادگاه و تمام کسانی را که مرا به اینجا پیوند می زنند دوست دارم ، در قعله خواهم ماند.

این را گفت و به سرعت از خانه خارج شد.

لیزا رو به جان کرد و در عین دلسردی گفت: هیچ وقت تصور نمی کردم کار به اینجا بکشد که او بدون آنکه بخواهد مجبور به ماندن شود.

جان لبخند مهربانانه به او زد و گفت: ولي بالاخره موفق شدیم او را نگه داري م.

بعد از مکثي دوباره گفت: لیزا؟

لیزا که آماده رفتن به اتاقش بود به طرف او برگشت. جان به او نزدیک شد و ادامه داد: باید به من قول بدهی که هیچ وقت این حرفهای بي ربطی را که چند لحظه پیش بر زبان آوردي تکرار نکني. این را می دانم که ژاک واقعا منظور بدي از حرفهایش نداشت. او آن قدرها هم که خیال می کنی بد نیست.

لیزا زیر لب گفت: تو هم مانند پاتریشیا حرف می زنی...



و در حالی که از پله ها بالا می رفت آهسته ادامه داد: متشکرم جان تو تمام تردیدهای مرا از بین بردی. حالا بیشتر خود را به این سرزمین وابسته می بینم.

جان گفت: تو همیشه جزئی از ما هستی و خواهی بود. شب به خیر لیزا، بهتر است بروم و این پسر یکدنده را پیدا کنم.

لیزا وقتی از کنار اتاق جیمز رد می شد لحظه ای توقف کرد و آهسته در اتاق را باز کرد. او در خوابی عمیق فرو رفته بود، نفس راحتی کشید و از اینکه جیمز بحث و دعوی آنان را نشنیده بود خوشحال شد. وقتی وارد اتاقش شد و در را بست، خود را روی تخت انداخت. از جدالی که با ژاک کرده بود شرمند نبود، چون بایست کسی این کار را انجام می داد و قرعه به نام لیزا و جان افتاده بود. کتاب ژاک روی میز به چشم می خورد. بی اختیار آن را وسط اتاق پرت کرد. حتی خودش هم از تضاد احساساتش نسبت به ژاک در تعجب بود. در آن لحظه این چنین به نظر می آمد که او واقعا از ژاک متنفر است. کنار پنجره رفت از دور سیاهی دو مرد را دید. جان و ژاک بودند که دوشادوش هم به خانه نزدیک می شدند. جان وارد خانه شد ولی ژاک مدتی ایستاد و به پنجره اتاق لیزا چشم دوخت. لیزا خود را پشت پرده پنهان کرد که ژاک او را نبیند. ژاک هم بعد از مدتی داخل خانه شد. لیزا با خستگی تمام روی تخت دراز کشید و به کتابی که گفت اتاق افتاده بود نگریست و به این نتیجه رسید که شاید هیچ وقت نتواند علی رغم قولی که به ژاک داده بود به دنیای او وارد شود.

وقتی جیمز مثل همیشه شاد و سرحال از خانه بیرون رفت، لیزا کنار پاتریشیا که مشغول بافتن شالگردن بود نشست و در حالی که به حرکات دست او دقیق شده بود گفت: جیمز

با این که از وقتی از تصمیم ژاک برای ماندن با خبر شده روحیه عالی پیدا کرد ه ،هنوزهم  
برایش نگران هستم. میترسم این کارهای سخت که حتی جوانترها را هم خسته می کند  
بالاخره از پا درش بیاورد. کاش کمی بیشتر استراحت می کرد.

پاتریشیا جواب داد: جیمز اگر خانه نشین شود زودتر از پا در می آید تا اینکه مانند اسب  
در چمنزار و کوه و تپه بدود. همین کارهای سنگین است که عشق به زندگی را در او به وجود  
آورده. هیچ گاه سعی نکن چنین چیزی را از او بخواهی ، من او را می شناسم و مطمئنم هیچ  
گاه تن به خانه نشینی نمی دهد.

لیزا در حالی که سرش را به نشانه تأسف و تأیید حرفهای او تکان می داد دیگر چیزی نگفت  
و بی حواس به میلهایی که در دست پاتریشیا به سرعت تکان می خورد و دانه ها را به هم می  
بافت نگریست . ژاک که از پله ها سرازیر شده بود به طرف آن دو رفت و پرسید: جیمز  
کجا رفت؟

پاتریشیا جواب داد: او را که می شناسی ، امکان دارد هر جایی باشد. تازگیها با دوستانش در  
خانه سیمسون جمع می شوند. مثل اینکه خیلی هم بهشان خوش می گذرد. اگر کارش داری  
همان دور و اطراف پیدایش کنی.

ژاک دستی به موهایش کشید و گفت: شاید بهتر باشد صبر کنم تا شب ببینمش . حالا می  
خواهم بروم خانه یکی از کشاورزها؛ دیروز می گفت دستش زخم عمیقی برداشته که عفونی  
شده...

زي ر چشمي نگاهی به ليزا انداخت ، شايد مي خواست ليزا هم او را همراهيکند؛ ولي ليزا به او حتي نيم نگاهی هم نينداخت بلکه چشمانش روي بافتني خيره مانده بود. ژاک آهي کشيد و بدون هيچ حرف ديگري از خانه خارج شد. ليزا رويش را برگرداند و از پشت پنجره او را ديد. ژاک نگاهی به پنجره انداخت و با ديدن ليزا لحظه اي درنگ کرد ولي ليزا به سرعت رويش را برگرداند و ژاک ناگريز به راهش ادامه داد.

پاتريشيا زير لب گفت: بهتر است لجبازي را کنار بگذاري. ژاک عميقا از حرفهاي که به تو زده متأسف است ولي غرورش اجازه نمي دهد اين را بر زبان بياورد و تو با اين بي اعتنايي ات ناراحتي اش را بيشتر کرده ا و براي خاطر پدرش اينجا مانده نه صرفا به دليل حرفهاي من و جان...

پاتريشيا جواب داد: چقدر يکدنده اي ليزا! هيچ وقت فکر نمي کردم با اين شدت کدورت کسي را به دل بگيري.

ليزا آهسته گفت: من از ژاک کدورتي به دل ندارم ف تنها مي خواهم براي خودم هم که شده از او فاصله داشته باش م.

پاتريشيا متعجبانه گفت: منظورت چيست ؟

ليزا در حالي که لبخند متفکرانه اي مي زد گفت: منظورم اين است که دوست ندارم قلب و روحم دوباره به بازي گرفته شود. مي خواهم احساس و علاقه ام به او به همان اندازه باشد که او نسبت به من دارد، و اين طور که معلوم است ژاک هيچ وقت از من خوشش نيامده و من دليلش را نميدان م.

پاتریشیا با دقت تمام لیزا را نگرست ؛ در چشمهای سبزش غمی عظیم نهفته بود. چیزی سریع از ذهنش گذشت ، هیچ گاه قضیه را از این جنبه در نظر نگرفته بود. پیش خود اندیشید: او از چه نوع علاقه ای حرف می زند؟ واضح است که لیزا از علاقه ای متفاوت با آنچه به جان دارد سخن می گوید. آرام دستهای لیزا را نوازش کرد و گفت: من هنوز بر این عقیده ام که تو درباره ژاک اشتباه می کنی.

لیزا آهی کشید و از کنار پاتریشیا بلند شد. علی رغم حرفهای پاتریشیا تصمیم داشت نقش ژاک را در ذهنش کمرنگ تر کند. او به پاتریشیا نگفته بود که چند روز قبل خواب مارتا مادر ژاک را دیده است، نگاه غضبناک آن چشمان سیاه که بسیار شبیه به چشمان ژاک بود لحظه ای راحتش نمی گذاشت. شاید می خواست با آن نگاه به لیزا بفهماند که از پسرش فاصله بگیرد، شاید حتی از او متنفر بود و این زیاد هم دور از ذهن نبود چون لیزا دختر کسی بود که جیمز عمیقا او را دوست داشت. لیزا از پله ها بالا رفت. نمی خواست پاتریشیا متوجه ریزش اشکهایش شود.

پگ از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که دستش را با پیش بند سفیدی که بیشتر اوقات به گردنش آویزان بود پاک می کرد رو به پاتریشیا کرد و گفت:

چرا قهوه ات را نمی خوری؟

پاتریشیا در حالی که وسایلش را جمع می کرد گفت: متشکر پگ ، باید به خانه برگردم.

در حالی که آماده رفتن می شد سعی کرد راه حل مناسبی برای بن بست که لیزا در آن گرفتار شده بود پیدا کند اما در کمال ناامیدی به این نتیجه رسید که این گره تنها به دست خود لیزا باز می شود و او تنها می توانست نظاره گر باشد. تنها می توانست امیدوار باشد که لیزا بتواند به بهترین وجه راه راست را در زندگی خود انتخاب کند. وقتی از خانه خارج شد لیزا



پشت پنجره اتاقش ایستاده بود. پاتریشیا به بالا نگرست و لیزا برایش دست تکان داد. وقتی پاتریشیا از خانه فاصله گرفت ، لیزا تصمیم گرفت بار دیگر تصویر مارتا را با دقت بیشتری ببیند. از اتاقش خارج شد و جلوی اتاق ژاک لحظه ای ایستاد. در حالی که دستش را روی دستگیره در بود احساس کرد که قلبش با به شدت می تپد. دستگیره در را چرخاند و به آهستگی وارد اتاق شد. اتاق مانند همیشه در هم ریخته و شلوغ بود. مدتی همانجا کنار در ایستاد و به اطرافش نگرست تا آنکه عکس مارتا را روی میز کنار کپه ای از کاغذها یافت. وقتی آن را در دست گرفت و به دقت به آن خیره شد به یاد حرفهای جیمز افتاد که گفته بود او زن مهربان و صبوری بود و با اینکه از تمام زندگی من خبر داشت هیچ گاه مرا بابت دوست داشتن مادرت ملامت نکرد. لیزا با دستان لرزان عکس را در جای خودش گذاشت . مارتا برایش زن اسرارآمیزی جلوه می کرد؛ زنی که ژاک آنقدر به او شباهت داشت. نگاهی دوباره در اتاق چرخید و روی میز توجهش به تکه کاغذ چهارگوش کوچکی که روی کاغذهای دیگر افتاده بود جلب شد. دست خطژاک را خیلی خوب می شناخت. کنجکاوانه تکه کاغذ کوچک را برداشت، کاغذی سفید رنگ که معلوم بود اطراف آن به دقت بریده شده و روی آن تنها یک جمله نوشته شده بود: شکست در عشق همانند زخمی است که هرگز التیام نمی یابد. لیزا نوشته را پیش خود تکرار کرد. به یاد پیترا افتاد، خودش هم زخم خورده از عشق بود؛ همانند ژاک. آیا ژاک هم عاشق شکست خورده بود؟ پس او عاشق است ، شاید عاشق همان دختر موبلوندی که جیمز درباره اش حرف زده بود. پیش خود گفت: اسمش چه بود؟ آه لیندا ، بعد به ساده لوحی خود خندید. با صدای بلند به خود گفت: لیزا چقدر ابلهی که خیال می کردی او به تو علاقه دارد!

وقتی از اتاق خارج شد در را با غیظ محکم به هم کوفت.

پاتریشیا با اصرار زیاد جیمز را قانع کرد که تنها برای یک روز کار را تعطیل کند و همگی به یک گردش دسته جمعی بروند. جیمز بالاخره رضایت داد و گفت: خیلی خوب پاتریشیا واقعا که زن سمعی هستی. اگر بچه ها راضی باشند من هم حریفی ندارم.

و پاتریشیا نفس راحتی کشید ، خوشحال بود که جیمز یکدنده بالاخره راضی شده است ، او از این گلگشت قصد دیگری هم داشت و آن آشتی دادن لیزا و ژاک بود. آن روز همه چیز دست در دست هم داده بود تا یک روز فراموش نشدنی را برای آن جمع شاد فراهم آورد. آفتاب پرتوهای گرمیش را بر همه جا گسترده بود و باعث می شد برگهای رنگارنگ درختان جلوه خاص داشته باشد. لیزا جلوتر از همه روی برگهای خشک افتاده بر زمین راه رفت و از صدای خش خش آنها لذت می برد و پاتریشیا گاهی به دنبال او می دوید و صدای فریاد شادیشان در میان درختان می پیچید. کلارا در حالی که بازوی جان را گرفته بود به حرکات آن دو می خندید. بعد از مدتی ژاک و جیمز با صدای مردانه شان شروع به خواندن ترانه ای شادمانه کردند؛ انگار آن روز همه تصمیم داشتند خوش باشند. لیزا در سکوت به صدای آنها گوش می داد. بعد از مدتی جان هم با ژاک و جیمز هم آواز شد و بعد از آن یکدفعه هم شروع به خواندن کردند وقتی کسی ترانه را سهوا خراب می کرد همه بر سرش می ریختند و دستش می انداختند. ژاک خود را به لیزا رساند و همگام با او به حرکتش ادامه داد. مکانی زیبا در اعماق جنگل توجه آنان را به خود جلب کرد. قسمتی خالی از درخت که در آن ، هنوز چمنهای در زیر برگهای رنگی خودنمایی می کرد و چند کنده درخت که جای مناسبی برای نشستن بود. در حالی که صدای رودخانه از فاصله ای نزدیک به گوش می رسید همه خسته از پیاده روی روی چمن نشستند. کلارا گفت: چقدر خوب است که همه دور هم جمع هستیم. واقعا همه ما به این روز تعطیل احتیاج داشتیم...م

جان گفت: این هم نظر پاتریشی ا بود که این گردش به موقع را ترتیب داد.

جیم ز در حال ی که پی پش را پر م ی کرد به شوخ ی گفت: پاتریشی ا، با ای نکه زن کودنی هست ی ، گاهی نظرهای جالبی به مغزت خطور م ی کند.

پاتری شی ا فریادش به هوا بلند شد و جواب داد: هی جیم ز مواظب حرفلز دنت باش وگرنه حسابت را می رسم.

جیم ز گفت: مثلاً م ی خواه ی چه کار کنی؟

پاتری شی ا جواب داد: مهم ترینش این است که از ناهار خبری نخواهد بود.

جیم ز با صدای بلند گفت: آن متأسفم پاتری شیا ، به نظر من تو علاوه بر ای نکه زن بسیار باهوشی هستی ، دستپختت هم حرف ندارد.

همه با صدای بلند شروع به خندیدن کردند ، ل یزا و ژاک تصادفی نگاهشان به هم گره خورد و هر دو به روی هم لبخند زدند. لیزا عاجزانه اندی شید که هیچ وقت نتوانسته است نفرت ی عم ی ق نسبت به ژاک داشته باشد. آهی کشید و سرش را پایین انداخت. وقت ی غذای شان را خوردند و خوب سر به سر هم گذاشتند ، جیم ز کلاهش را روی صورتش گذاشت و زی ر لب

گفت: حالا تنها چی زی که در ای ن هوای خوب پاییزی م ی چسبد یک چرت کوتاه است.

لیزا نگاهی به آنها که یکی بعد از دیگری روی سبزه ها ولو می شدند انداخت ، ولی او اصلاً دوست نداشت بخوابد. می خواست از لحظه به لحظه آن روز استفاده کند. به ژاک نگری ست که کم ی دورتر از بقیه در حالی که دستهایش را به هم قلاب کرده بود به ن ور

خورشید چشم دوخته بود که از لابه لای درختان به محوطه ای که آنها در آن نشسته بودند نفوذ

می کرد. لیزا به آرامی از جا بلند شد. به خود گفت حتما ژاک هم احساسی همانند من دارد و دوست ندارد بخوابد ، چقدر متفکرانه به آسمان خیره شده؛ یعنی در فکر کیست؟ خواست پیش او برود ولی ترسید. پیش خود گفت، ژاک از خودش برای من یک دی و ساخته است . به آرامی در حالی که برگ قرمزی بای را از روی زمین برمی داشت برای پیدا کردن

رودخانه که صدای ش از همان نزدیکی ها می آمد به راه افتاد. تکه کاغذی که در اتاق ژاک پیدا کرده بود لحظه ای از ذهنش دور نمی شد، انگار با خواندن آن بیش از پیش از ژاک دور شده بود. غرق در افکارش بود که خود را جلوی رودخانه یافت. رودخانه ای بزرگ و عمیق ، لیزا ترسی مهارنشده نسبت به آن داشت ، ظاهر آرام و راکدش وسوسه ای

دلچسب در دلش می انداخت، انگار او را به داخل خود دعوت می کرد. همانند کشش ی ناشناس برای جذب طعمه ، نیروی عظیم آن را در زیر آن پوسته خاموش بخوبی حس می کرد. نیرویی که او را مقابل آن رود عظیم م کوچک و ضعیف می نمایاند. لیزا کفشش را در آورد، بدش نمی آمد با رودخانه ای آن چنان مغرور و عظیم دست و پنجه ای نرم کند. در



حالی که بدنش نفوذ کرد، صدای خش خش برگها او را به خود آورد. به طرف صدا برگشت. ژاک در حالی که دستهایش را داخل جیبهایش کرده بود به او نزدیک شد. وقتی دید لیزا متوجهش شده لبخندی زد و با کنایه گفت: هوس آبتنی کرده ای؟

لیزا جواب داد: خواستم کمی پاهایم را خنک کنم. ژاک گفت: ولی این رودخانه خطرناک است. می دانی تا حال چند بار جانانسانها را گرفت؟

لیزا هراسان پایش را عقب کشید، ژاک کنار او ایستاد و ادامه داد: ظاهر زیبایی دارد، آهن ربایی است که انسانها را به سوی خود می کشاند و با جاذبه ای که دارد طعمه اش را به اعماق خود می برد.

لیزا زیر لب گفت: چه وحشتناک! هر چه وقت درباره اش این طور فکر نکرده بودم. ژاک انگار که حرفهای او را نشنیده باشد ادامه داد: این رود هم مانند خلیلی از انسانها ظاهر فریبنده ای دارد و تنها وقتی به باطن آن پی میبری که دیگرخیلی در شده و راه گریزی نیست...

نیم نگاه ی به لیزا که در عین تعجب به او می نگرست انداخت و ادامه داد: تو هم زیبایی لیزا، در من همان احساسی را به وجود می آوری که وقتی انسان برای اولین بار به این رود می نگرد در خود می یابد، و البته قویت راز آن.

لیزا مردد و سرگردان از حرفهای گنگ ژاک به او که در سکوت به رود می نگرست خیره ماند. این حرفها برایش آن قدر ناگهان ی بود که حتی نمی دانست باید چه جوابی بدهد. اندی شی د: منظورش چیست؟ چرا این قدر رفتارش عوض شده؟

ژاک بعد از مدتی به او نگر است و با نگاهی ژرف گفت: درست نمی گویم؟ لیزا تا حدودی برخورد مسلط شده بود جواب داد: یعنی می خواهی بگویی که من هم مانند ای ن رود ظاهر فریبنده ای دارم ولی دور و فری بکار هستم؟ آیا تو واقعا درباره من این طور تصور می کنی؟

ژاک موهایش را عقب زد و آهسته گفت: من فقط از تو پرسیدم که آیا درست تصور می کنی یا نه؟

لیزا خشمگینانه گفت: اگر تنها یک پرسش است باید بگویی م که پرسش بیجایی است ژاک، نمی دانم چرا تو هیچ وقت قضاوت درستی درباره من نداری.

ژاک هم متقابلا با لحنی آکنده از عصبانیت گفت: خودت چه، هیچ وقت برداشت درست ی از من داشته ای؟

لیزا چند قدمی از او فاصله گرفت و در حالی که کفشهایش را به پای می کرد از سر لجاجت جواب داد: من تو را آن طور می بینی که خود را به من نمایانده ای. هیچ می دانی که رفتارت با من زننده است و هیچ وقت سعی نکرده ای در رفتارت با من تجدید نظر کنی؟

وقتی دید ژاک در سکوت او را برانداز می کند، خشمگینانه در کنار رود به راه افتاد اما ژاک با قدمهای بلند خود را به او رساند و جلویش را گرفت. چشمهای بی قرارش چهره لیزا را جستجو می کرد؛ انگار که دنبال روزنه امیدی می گشت ولی بعد از مدتی نسبتا طولانی او هم مانند لیزا سرش را پایین انداخت و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

تو رفتار خوب را در چه چی زمی ب بینی؟ در اینکه به دنبالت راه ب یفتم و حرفهای عاشقانه ب زنم؟ نه لی زامن نمی توانم ای ن گونه باشم. از وقتی مادرم مرد و از وقتی که تصمیم گرفتم روی پای خود بایستم و بدون پشتی بانی و محبت کسی او را مادرمی نامیدند بزرگ شدم سعی کردم هم یشه با مشکلات روبرو شوم و از همه آن سخت یها پیروزی بی رون بی ای م و به دلیل

همی ن عقیده بود که امروز خود را شخص موفقی می دانم ، کسی که توانسته تا حد وی به آنچه می خواسته برسد. ولی بابت آنچه به دست آوردم تاوان سنگی نی پرداختم. تمام آن روزهای تنهایی و دوری به من یاد داده که سرد و خشن باشم و هی چگاه از روی عجله و شتاب راهی را انتخاب نکنم که آخر آن تباهی باشد و این ری سک نکردن من ناشی از ترسی

است که از همان اوایل کودکی همی شه همراه من بوده است ، ترس از شکست و ترس از سقوط. بنابراین می بی نی که آن ژاک مغرور و از خود راضی هم قلبی دارد، اما برخلاف دی گران تپشهای ش را مهار کرده تا فرسنگها فاصله داشته باشم...

لیزا سرسختانه گفت: پس خودت هم تصدیق می کنی که درباره ات درست تصور کرده ام و من برایت غی رقال تحمل هستم.

ژاک فریاد زد: بس کن لیزا ، نمی دانم تو چرا همیشه سعی داری حرفهای مرا آن طور که خودت می خواهی تفسیر کنی. برای چه باید از تو متنفر باشم؟

لیزا در حالی که بغض راه گلویش را گرفته بود به زحمت جواب داد: مگر خودت نگفتی که من آدم دورو و فریبکاری هستم؛ کسی که سعی دارد تو را تباه کند؟ تو از اول هم با رفتارت

به من نشان دادی که از من خوشتر نمی آید و من نمی دانم برای چه . بارها این سؤال را از خود کرده ام . شاید دلیلش این است که من دختر ماری هستم، دختر کسی که جیمز عاشقش بود. تو از مادرم متنفر بوده ای همان طور که حالا از من متنفری.

کلمات آخرش را در میان حق حق گریه اش گم شد. ژاک به آرامی جلو رفت انگار روی ابرها راه می رفت و آن گاه وقتی روبروی لیزا قرار گرفت، لیزا که برای اولین بار آن قدر نزدیک به چشمهای پر از خشم ژاک می نگریست، ترس را بر خود چیره یافت. ژاک دستهای لیزا را گرفت و از سر خشم فشرد. لیزا هراسان به او خیره ماند. ژاک که شعله های خشم از نگاهش زبانه می کشید و لیزا را می سو زاند گفت: تو خیلی خودخواهی ولی من غرورت را خرد می کنم. آخر چطور باید به تو ثابت کنم که من هیچ وقت از تو و مادرت دلگیری و نفرتی نداشته ام؟ چطور باید به تو بفهمانم که اشتباه می کنی و چطور باید در آن مغز کوچک فرو کنم که قلب من بازیچه نیست که تو آن را این قدر خودسرانه به بازی گرفته ای؟

لیزا با تمام شهامتی که در خود سراغ داشت گفت: دستم را ول کن ژاک، دردم می آید. ژاک جواب داد: رهایت نخواهم کرد مگر در مغز کودنت فرو برود که داری با من چه می کنی...

لیزا خود را از دستهای ژاک خلاص کرد و گفت: کاش می توانستم حرفهای ترا باور کنم، کاش کمی با من روراست بودی.

فریاد زنان ادامه داد: چرا حقیقت را نمی گویی ژاک؟ چرا نمی گویی که این همه بی قراریت برای برگشتن به لندن علاوه بر آنچه تو آن را بالاترین هدف زندگی یعنی رسیدن به مدارج



عالي مي داني دليل ديگري هم دارد؟ چرا نمي گويي که اين خشونت تو فقط در مقابل من است؟ پس چرا سکوت کرده اي ، چرا حرف نمي زني؟

ژاک با لحنی آمیخته به تعجب گفت: دليل ديگرش چيست که خودم نمي دانم؟

ليزا گفت: دليلش اين است که تو عاشق دختری در لندن شده اي.

ژاک با کنایه گفت: يعني تو اين قدر ابله‌ي که خيال مي کني من عاشق دختری شده ام که در لندن زندگي مي کند؟ خوب مي تواني اين دختر کذابي را به من هم معرفي کني تا بشناسم؟

ليزا خشمگينانه گفت: چقدر خوب نقش بازي مي کني، اما ژاک تو نمي تواني مرا فريب دهی چون من همه چیز را ميدانم.

ژاک بي صبرانه گفت: خوب تو که همه چیز را مي داني اين دختر را به من هم معرفي کن.

ليزا گفت: جيمز چند روز پيش برايم گفت هنگامی که براي مدتي لندن پيش تو بوده است دختری به نام ليندا خيلي دوروبر تو مي پلکيده.

ژاک شگفت زده گفت: ليندا؟ آه خدای بزرگ ، نگاه کن اين دختر به چهکسي حسودي مي کند!

ناگهان با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. ليزا در حالی که از خشم مي لرزيد گفت: کجاي حرفم خنده دار است ژاک؟

ژاک خنده اش را قطع کرد و گفت: عزيز من ، ليندا همسر و فرزند دارد. او تنها براي مدت یک سال با من همکلاس بود، بيچاره درسش ضعيف بود و من سعی مي کردم به دليل رفاقتي که با همسرش داشتم به او در درسها کمک کنم.

بعد دوباره با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، لیزا از خنده او بدش آمد و احساس کرد خودش را مضحکه ژاک کرده است، مخصوصاً اینکه ژاک فهمیده بود لیزا به شخصی به نام لیندا که لیزا خیال می کرد محبوب ژاک است حسادت می کند. طاقت نیاورد و گفت: پس آن قطعه کاغذی را که در اتاقت دیدم چه می گویی ، آیا آن نوشته را هم انکار می کنی؟ ژاک خنده اش را قطع کرد و با لحنی خشن گفت: تو جاسوس ابلهی هستی لیزا، آیا تو همیشه در زندگی خصوصی دیگران دخالت می کنی؟

لیزا روی زمین نشست و دستهایش را روی دامنش رها کرد و به آرامی گفت: هیچوقت نخواستی ام که در زندگی خصوصی تو دخالت کنم، نوشته را اتفاقی پیدا کردم و آن موقعی بود که می خواستم عکس مادرت را ببینم. ژاک ناباورانه روبروی او روی دو زانو نشست و گفت: برای چه می خواستی عکس مادرم را ببینی؟

لیزا آهی کشید و گفت: فقط برای یک احساس ناشناخته و گذرا می خواستم با دقت بیشتری چهره مارتا را در آن قاب عکس کهنه ببینم، درست مانند یک نیاز ناگهانی بود که ناخودآگاه به سراغم آمد.

ژاک در سکوت به او می نگریست ، لیزا از سر درماندگی و خستگی به او نگریست و گفت: حرفم را باور می کنی؟

ژاک سرش را تکان داد و گفت: البته لیزا ، حرفت را باور می کنم. همان موقع بود که آن تکه کاغذ را دیدی و از آن این طور برداشت کردی که من عاشق شده ام؟

لیزا سرش را تکان داد و با نگاهی آمیخته به کنجکاوی و خشم به ژاک چشم دوخت تا حرفهایش را ادامه دهد. ژاک لبخندی زد و به آرامی زیر لب زمزمه کرد: گمان کنم در آن

کاغذ این جمله نوشته شده بود که شکست در عشق، همان زخمی که هیچ گاه التیام نمی یابد.

و مکثی کرد و ادامه داد: متأسفانه تو باز هم اشتباه کردی لیزا ، من عاشق نشده ام.

لیزا پ رسید: پس برای چه آن را نوشتی؟

ژاک جواب داد: شاید بتوان آن را نوعی توجه خواند ، توجه به اینکه هیچ وقت نباید عاشق شوم، چون این راهی است بسیار متزلزل و نامطمئن ، که شکست خوردن در آن دیگر هیچ راه جبرانی نمی گذارد؛ حتی اگر سالها از آن بگذرد مانند زخم کهنه ای با انسان می ماند.

لیزا به آرامی گفت: یعنی عشق این قدر خطرناک است ، مانند یک بیماری نا علاج است؟ به راستی تو این طور تصور می کنی ژاک؟

ژاک سرش را تکان داد. لیزا آهی کشید و ادامه داد: ولی من به این بیماری مبتلا شده ام، هنگامی که با پیتر آشنا شدم. واقعا دوستش داشتم و وقتی در عشقم شکست خوردم، سنگین ترین ضربه ها را متحمل شدم ولی علاج یافتم. تو می گویی که نباید عاشق شد ولی ژاک ، این چیزی نیست که به اختیار خود انسان باشد. عشق بی مقدمه به سراغت می آید، آن هم در لحظه ای که شاید هیچ انتظارش را نداشته باشی و وقتی به خود می آیی که کار از کار گذشته است، بنابراین تنها می توانی امیدوار باشی که عشقت بی شکست باشد. شاید بتوان گفت عاشق شدن یک ریسک بزرگ است.

ژاک کنجکاوانه پرسید: تو حاضری بار دیگر این ریسک را انجام دهی؟

لیزا بی اراده جواب داد: یک بار شکست خورده ام ولی هنوز امیدوارم، با اینکه نمی دانم آخر آن به کجا می رسد.

ژاک دستهای لیزا را در دست گرفت و مهربانانه گفت: تو دختر شجاعی هستی لیزا، به تو حسادت می کن م.

لیزا لبخندی زد و گفت: من همیشه سعی کرده ام با مشکلات زندگیم بدون هیچ هراسی روبرو شوم چون مادرم از کودکی به من آموخت که با سختیهای زندگی کنار بیایم و هیچ گاه به این فکر نیفتم که شاید در کارمشکست بخورم. عشق چیزی است که بالاخره روزی به سراغ هر کسی خواهد آمد، حتی تو ژاک، باید پیش از هر چیز با خودت کنار بیایی و این قدر ناامیدانه و بدبینانه با مسائل روبرو نشوی.

ژاک سرش را تکان داد و به آرامی گفت: الان هم مشغول همین کار هستم لیزا.

لیزا در حالی که به کمک ژاک از جای بر می خاست گفت: من یک عذرخواهی به تو بدهکارم .

ژاک مهربانانه گفت: برای چه؟

لیزا جواب داد: برای اینکه درباره تو قضاوت نادرستی داشته ام.

ژاک آهی کشید و گفت: من هم باید از تو عذرخواهی کنم لیزا، رفتار آن شب من با تو اصلاً درست نبود.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بهتر است همه چیز را فراموش کنیم. بیا برویم، حتماً تا به حال بقیه نگران ما شده اند.



وقتي در سکوت همگام با هم راه مي رفتند ليزا احساس راحتی مي کرد، مانند اين بود که بار بزرگي را از دوشش برداشته بودند. زير چشمي به ژاک نگريست ، او نيز آرام به نظر مي رسيد. نيمرخش با آن موهاي بلند سياه مانند مردی با صلابت و مطمئن به خود نشان مي داد. ليزا لبخندي بر لبانش نقش بست. در آن لحظه به اين نتیجه رسيد که هيچ گاه علي رغم آنچه مي خواست به خود بقبولاند از ژاک متنفر نبوده و خوشحال بود که ژاک از او بدش نمي آيد، وقتي پيش بقيه رسيدند مدتها بود که از خواب بعد از ظهر بيدار شده و آماده رفتن بودند. پاتريشيا وقتي آن دو راديد که خندان به طرف آنها مي روند لبخندي بر لبانش نقش بست و به شوخي گفت: اگر کمي ديرتر پيدايتان مي شد به اين فکر مي افتادم که با هم فرار کرده ايد.

جان خميازه کشان با نگاهی متعجب به آنها نگريست. جيمز در حالي که آرام مي خنديد به پشت ژاک زد. کلارا لبخند شيطنت آميزي زد و گفت:  
حالا هم دير نشده ، چشمهايمان را مي بنديم تا شما فرار کنيد.

ژاک در حالي که دست ليزا را مي گرفت گفت: احتياجي نيست که چشمهايتان را ببنديد. ما قهرمانانه در مقابل نگاه همه شما فرار مي کنيم! دست ليزا را کشيد و او را مجبور به دويدن کرد. ليزا جيج کوتاهي کشيد و همراه ژاک شروع به دويدن کرد. صدای قهقهه جان و جيمز به هوا بلند شد. پاتريشيا فریاد زد: ولي من پليس را خبر مي کنم چون شما بارهايتان را جا گذاشتيد و فرار کرديد.

جان غرولند کنان گفت: واي خدای بزرگ ، حتما ما بايد جور فرار آنها را بکشيم... رو به کلارا کرد و گفت: بد نيست که ما هم فرار کني م.

جیم ز لوله پشتی بزرگ را به طرف جان انداخت و گفت: بس کن پسر، چقدر غرولند می کنی! ژاک که از دستم در رفت ولی تو نباید فکر فرار به سرت بزنی.

کلارا، در حالی که می خندید به پاتریشیا در بستن وسایل کمک کرد. مدتی بعد ژاک و لیزا نفس نفس زنان به جلوی قلعه رسیدند.

ژاک لبخندی زد و گفت: مثل اینکه راه را اشتباه آمده ایم، این طور تصور نمی کنی؟

لیزا خندان جواب داد: نه اتفاقاً راه را درست آمده ایم، چه جایی بهتر از قلعه برای پناه گرفتن؟

وقتی از پله ها بالا می رفت، ژاک دست به کمر کنار در ایستاده بود و در حالی که لبخند می زد به لیزا می نگریست.

دعوی پدر و پسر بالا گرفته بود و لیزا نگران به آن دو می نگریست. جان درکمال ترشروی گفت: پدر نمی توانم متقاعدش کنم، کلارا یک زندگی مستقل می خواهد.

جیم ز گفت: مگر اینجا نمی تواند مستقل باشد، این خانه آن قدر بزرگ هست که برای زندگی همه ما کافی باشد. من خودم کلارا را راضی می کنم.

لیزا میان حرف آنها پرید و گفت: نه جیمز، این کار عاقلانه نیست. بهتر است کلارا را تحت فشار نگذاری که حتماً در آغاز زندگیش به اینجا بیاید. در ضمن خانه اجاره ای سیمسون هم جای مناسبی است. حالا که دوست دارند مستقل زندگی کنند، تصمیم گیری را به اختیار خودشان بگذار.

جیم ز ناآرام ایستاده بود و به حرفهای لیزا گوش می داد. هنوز نمی توانست بپذیرد که جان و کلارا از او دور می شوند. غرولند کنن گفت: حتما آن سیمسون لعنتی برای اینکه خانه اش را اجاره بدهد این پیشنهاد را به شما کرده؟

جان مصمم جواب داد: اشتباه می کنی پدر، چون خود ما این پیشنهاد را به او دادیم که خانه اش را اجاره کنیم، خانه خوبی است در ضمن فاصله اش هم تا اینجا دور نیست و می توانیم خیلی راحت به اینجا بیایم.

جیم ز نشان می داد دیگر حرفی برای گفتن ندارد آهی کشید و گفت: بسیار خوب هر طور میلتان است رفتار کنید، من که از رفتار شما سر در نمی آورم.

وقتی از خانه خارج شد، لیزا چشمی به جان زد. جان نفس راحتی کشید و روی صندلی نشست و گفت: خود من هم خیلی دوست داشتم که در اینجا بمانیم ولی کلارا می گوید دوست دارد که در خانه مجزا زندگی کند.

لیزا گفت: باید به عقیده اش احترام بگذاری جان، او کاملاً حق دارد که یک زندگی مستقل بخواهد.

جان سرش را تکان داد و گفت: خانه سیمسون هم جای مناسبی است ولی با این حال پدر از سر اکراه رضایت داد.

لیزا لبخندی غمگینانه زد و گفت: چون برایش سخت است که از تو دور باشد. عمری به غرولند کردنهای تو عادت کرده، ولی جان اگر تو بروی این خانه خیلی ساکت و سرد می شود.

جان خندید و گفت: طوري حرف مي زني انگار که مي خواهيم به شهر ديگري بروم. حالا بايد بروم. بهتر است همراه جيمز باشم. اين روزها ديگر طاقت کارهاي خيلي سخت را ندارد.

وقتي جان خارج شد پگ براي نظافت وارد شد. ليزا در حالي که لبخند مي زد از کنار او رد شد. پگ تعجب زده به او نگاه کرد زيرا دليل لبخند مرموز ليزا را درک نکرد و بعد شانه هايش را بالا انداخت و به کارش ادامه داد.

ژاک مشغول مطالعه بود. ليزا به آرامي از کنار اتاقش گذشت؛ هيچ نمي دانست چرا کتاب خواندن و مطالعه اين قدر براي ژاک پرجاذبه است ، در حالي که خودش نمي توانست بيش از چند ساعت مطالعه کند. وقتي داخل اتاقش شد خميازه کشان روي تخت نشست. احساس مي کرد روز کس ل کننده اي را پيش رو دارد. کتاب ژاک روي کتابخانه توجهش را جلب کرد . مدتي طولاني بود که آن را مطالعه نکرده بود. به ياد حرف ژاک افتاد که به او گفته بود: به دنياي من وارد شو. ليزا کتاب را ورق زد و زير لب گفت: دنياي کتاب ، چيزي که هيچ وقت نتوانسته ام با آن کنار بياي م.

غرق در مطالعه بود که صداي پگ به گوش رسيد که مي گفت: ليزا بيا پايين، کلارا براي ديدنت آمده است.

ليزا کتاب را بست و از همانجا فرياد زد: سلام کلارا ، اتفاقي افتاده ؟ کلارا هم فرياد زد:

اتفاقي مهمتر از اين که مي خواهيم خانه مان را ببيني ؟ ليزا لبخند زد و گفت: منتظرم

بمان ، الان آماده مي شوم .



به داخل اتاق دوید؛ وقتی شلوار جین تنگش را به زحمت بالا کشید و پیراهنش را داخل آن می چپاند ، با چشم دنبال کلاهش می گشت و وقتی لبه آن را پشت تخت دید ، کلاه را برداشت و در اتاق را باز کرد و در کمال تعجب ژاک را دید که دست به سینه جلوی اتاقش به نرده ها تکیه داده بود و به او می نگریست.

لیزا تعجب زده گفت: اتفاقی افتاده؟

ژاک سرش را تکان داد. لیزا دوباره گفت: خیال می کردم مشغول مطالعه هستی.

ژاک گفت: بله قبل از داد و فریادهای شما مشغول همین کار بودم.

لیزا گفت: متأسفم ژاک ، اصلاً حواسم نبود.

ژاک آهی کشید و گفت: تو متوجه خیلی چیزها نیستی.

لیزا ابروهایش را در هم کشید و در حالی که نشان می داد از حرف ژاک بدش آمده است به او نگریست.

ژاک قهقهه ای زد و گفت: خیلی خوب حالا اخمهایت را باز کن، این طور که به من نگاه می کنی خیال می کنم با یک دختر بچه لجباز طرف هست م.

لیزا گفت: تو همیشه مرا سرزنش می کنی ژاک و انگار از این کارت لذت می ببری.

هنگامی که می خواست به حالت قهر از کنار او رد شود کلاهش بر زمین افتاد. ژاک پیشدستی کرد و کلاه را از زمین برداشت و آن را به طرف لیزا گرفت. برای یک لحظه نگاهشان در هم گره خورد. لیزا احساس کرد نفسش به شماره افتاده است؛ هیچ وقت در چنین لحظاتی

نمي توانست بر خود مسلط بماند. سرش را پايين انداخت اما ژاک شانه هایش را گرفت و به آرامي گفت: شايد بهتر باشد غير از تو خودم را هم سرزنش كن م.

ليزا دستپاچه جواب داد: متأسفم ژاک من نبايد اين قدر زود عصباني شوم.

ژاک گفت: ولي اين فقط شوخي بود، و تو هنوز شوخي و جدي را از هم تشخيص نمي دهی...

ليزا گفت: باز هم سرزنش مي کنی؟

ژاک شانه هایش را رها کرد و انگار که ترسيده باشد چند قدمي از او فاصله گرفت و گفت: خدای بزرگ، نمي دانم چرا هيچ وقت متوجه نيستم که با چه لحنی با تو صحبت كن م.

ليزا خنده اي کرد و گفت: مهم نيست ، من به خرده گيريهاي تو عادت کرده ام.

هنوز تاب تحمل نگاههاي سنگين ژاک را نداشت و از اينکه دستپاچه شده بود از خودش عصباني بود. صدای کلارا آنان را به خود آورد که از پايين پله ها فریاد مي زد: هي ليزا چقدر طولش مي دهی ....

وقتي از کنار ژاک گذشت براي لحظه اي به عقب نگرست. ژاک همان جا ايستاده بود و در سکوت به او مي نگرست. ليزا کلاه را روي سرش گذاشت و از پله ها پايين رفت. هنوز قلبش به تندي مي تپيد. کلارا وقتي او راديد نيشگوني از او گرفت و گفت: هيچ مي دانی چقدر معطلم کردي؟ ليزا بي حواس گفت: متأسف کلارا!

وقتي همراه هم از خانه خارج شدند، کلارا مسلسل وار حرف مي زد ولي ليزا به حرفهاي او گوش نمي داد؛ نگاه ژاک مدام در ذهنش تداعي مي شد .

پیش خود اعتراف کرد که هنوز به خوبی او را نمی شناسد، مردی با روحیه ای ناشناخته. شاید به همین دلیل بود که مجذوبش شده بود. وقتی جلوی کلبه رسیدند کلارا ساکت شد و لیزا با نگاهی تحسین آمیز به آن خانه کوچک و زیبا که پیچکهای وحشی تمام دیوارهایش را پوشانده بودند و پنجره های چوبی آن تازه رنگ شده ب ود نگریست.

لیزا زیر لب گفت: خانه خیلی خوبی است.

کلارا مغرورانه به خانه رویاهایش خیره شد. لیزا به خود گفت: اگر ژاک هم آنجا بود حتما از خانه خوشش می آمد. آهی کشید و همراه کلارا وارد خانه شد. پنجره ها را باز کرد تا هوای مانده اتاق خارج شود.

کلارا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خوب ، نظرت چیست؟

لیزا جواب داد : خیلی خوب است ولی به یک نظافت حسابی احتیاج دارد ، انگار که قرنهای کسی اینجا زندگی نکرده است.

رو به کلارا کرد و ادامه داد: بالاخره شما دو تا کی می خواهید ازدواج کنید؟ کلارا من من کنان گفت: وقتی جیمز قبول کند که ما اینجا زندگی کنی م.

لیزا لبخندی زد و گفت: پس باید به تو یک مژده بدهم ، چون امروز جیمز موافقت خود را اعلام کرد که شما زندگی مستقلی داشته باشید.

کلارا شادمانه گفت: راست می گویی لیزا؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله ولی با این حال کمی ناراحت است، اما بالاخره عادت می کند. کلارا زیر لب گفت: امیدوارم که ازمن نرنجیده باشد.

لیزا او را در آغوش گرفت و گفت: نه کلارا ، خود را سرزنش نکن ، حق توست که بخوای زندگی مستقلی داشته باشی. جیمز هم اگر بداند که شما این طوری خوشبخت هستید خوشحال خواهد شد.

کلارا گفت: من هیچ وقت دوست ندارم جیمز را از خودم برنجانم.

لیزا گفت: امیدوارم در کنار هم خوشبخت شوید و جان قدر همسر شایسته ای مثل تو را خوب بداند.

کلارا پیشانی او را بوسید و گفت: ما خوشبخت خواهیم بود و این خوشبختی را مدیون تو هستی م.

لیزا لبخندی زد و گفت: خوشحالم که توانستم برای شما دو تا کاری انجام ده م... بی اختیار به یاد اولین برخوردشان افتاد.

کلارا بدون آنکه سخن دیگری بگوید از او دور شد. لیزا آهی کشید و روبروی پنجره ایستاد. سقف خانه شان از پشت درختان انبوه و بلند خودنمایی می کرد. احساس می کرد قلعه در تار و پود بدنش ریشه دوانده است. به یاد نگاه ژاک افتاد و آرام زمزمه کرد : ژاک کاش می دانستی که با من چه می کنی...

احساس کرد ژاک پشت پنجره اتاقش ایستاده و نگاهش درختان را می شکافد و به او می رسد. با دست به سر خود کوفت و گفت: ای دختر دیوانه ، بهتر نیست کمی عاقل شوی و دست از این خیالبافیها برداری؟



صدای کلارا از بیرون به گوش رسید. لیزا پنجره را بست و از اتاق گرد و غبار گرفته خارج شد و گفت: بهتر است فردا به اینجا برگردیم. این خانه به یک نظافت حسابی احتیاج دارد. کلارا سرش را به نشانه تصدیق حرفهای او تکان داد و گفت: بله، حالا که جیمز موافقت خود را اعلام کرده، بهتر است زودتر دست به کار شوی م.

سوز سرد پاییزی در لابلای شاخه های درختان نفوذ می کرد و برگهای زرد شده را بر زمین می ریخت. لیزا روی برگهای خشک راه می رفت و از صدای خش خش آنها لذت می برد. جان و کلارا و پاتریشیا پشت سر او در حرکت بودند و صدای قهقهه جیمز و بیل که سر به سر هم می گذاشتند از دورتر به گوش می رسید. همه اهالی قلعه از ازدواج جان و کلارا حرف می زدند و آن روز جیمز آنها را مجبور کرده بود که برای کمک کردن به جان و کلارا به کلبه کوچک بروند و البته ژاک مثل همیشه از رفتن سرباز زده بود. وقتی به کلبه رسیدند و همه داخل شدند، جیمز بیرون از خانه کوچک ایستاد و به آننگریست. لیزا غم را در نگاهش خواند. او هنوز باور نکرده بود که جان از او جدا می شود. لیزا از خانه خارج شد و کنار جیمز رفت و به آرامی دست او را میان دستهایش گرفت. جیمز به طرف لیزا چرخید و در سکوت به او نگریست. لیزا دلسوزانه گفت: زیاد فکرت را نکن، آن قدرها هم که خیال می کنی غیر قابل تحمل نیست، به خصوص اینکه آنها زیاد از ما دور نیستند.

جیمز گفت: از وقتی که ماری و مارتا را از دست داده ام دیگر نمی توانم ببینم که عزیزانم از من دور می شوند حتی اگر آن فاصله اندک باشد. لیزا، جان از خانه ما می رود ولی تو باید قول بدهی که همیشه در کنارم بمانی...

لیزا مصمم گفت: البته که تو را ترک نمی کنم. مگر غی ر از تو کس ی را هم دارم؟

جیم ز مهربانانه او را نوازش کرد و گفت: م ی روم تا به داخل این آلونک نگاه ی بی ندازم.

وقتی جی م ز به بق یه پیوست ، لیزا مدتی آنجا ای ستاد و از پشت پنجره به جیم ز نگرست . دلش برای او می سوخت. اندیشید کاش مادرش زنده بود آن وقت دی گ ر جی م ز احساس تنهایی نمی کرد. وقتی همه را سرگرم دید به آرامی از آنجا دور شد. احساس می کرد در آنجا کسی به کمک او احتیاج ی ندارد.

بنابراین می خواست کمی تنها باشد. وقتی از کلبه دور م ی شد بچه ها را دید که با هم مشغول بازی بودند و مردها درحالی که سیگاری کشیدند به طرف زم ینها یشان م ی رفتند. موقع برداشت محصول رس یده بود و برای ب یشتر اهالی قلعه فصل پرکاری بود. صدای گاوها که مشغول چرا بودند از فاصله ای نزدیک به گوش می رس ید که کم کم محو شد؛ لی زا وقتی به خود آمد که جز صدای پرندگان و خش خش برگهای خشک درختان که اطرافش را احاطه کرده بودند دی گ ر صدای شنیده نمی شد، روی تخته سنگی نشست. احساس سرما می کرد. به اطراف نگرست ، منظره آنجا برا یش آشنا بود. او بدون آنکه بفهمد مسافت زی ادی را طی کرده بود. در عی ن خستگ ی چشمهایش را روی هم گذاشت. مادرش که روبروی او ایستاده بود و به او م ی نگرست ، چقدر زیبا شده بود. لیزا با تمام توان فریاد زد: مادر چقدر دلم برای ت تنگ شده بود!

ماری خند ید و به او نزدیک شد و لیزا گرمای وجود مادرش را احساس کرد .

ماری گفت: بلند شو دختری نجا سردت می شود.

لیزا جواب داد: نه مادر می خواهم همینجا کنار تو بمانم.

ماری اخمها یش را در هم کشید و گفت: از چه موقع تو این قدر نافرمان شده ای که به حرفهای من گوش نم ی دهی؟

لیزا حسرت زده گفت: مادر اگر از پی ش تو بروم دوباره تنها م ی شوم.

ماری گفت: ولی تو تنها ن یستی ل یزا ، بلند شو و پی ش بقی ه برگرد. آنها نگران ت م ی شوند.

لیزا شانه های ش را بالا انداخت و از سرب ی اعتنایی گفت: در فکر من نی ست. همه در فکر کار خودشان هستند.

ماری بلند شد و سرش را بالا گرفت ، مانند این بود که نزدیک شدن کسی را م ی نگری ست. زی ر لب گفت: حالا نگاه کن چقدر او را نگران کرده ای. تو دختر لجباز و ی کدنده ای هستی ل یزا. برو دخترم، او دارد صدایت م ی کند. این قدر آشفته و دلواپس نباش. باید صبور باش ی. همه کارها درست خواهد شد. بلند شو و پی شش برو و این قدر من و مارتا را آزار نده.

لیزا تعجب زده گفت: چه م ی گوی مادر ، مگر مارتا را م ی بی نی؟

ماری لبخندی زد و گفت: البته دخترکم ، او هم تو را دوست دارد همان قدر که من دوستت دارم ، مثل من روحش همی شه با شماست و از ان بالا به شما م ی نگرد.

لیزا به سرعت پرس ید: مادر مطمئنی که مارتا هم مرا دوست دارد ، همان طور که ژاک و جان و جی م ز را دوست دارد؟

ماری بی قرار برای رفتن گفت: بله البته لیزا، حالا برو، خی لی مواظب خودت باش دخترم.  
خداحافظ

لیزا لبهایش را از هم گشود تا حرفی بزند ولی مادرش رفته بود. اما لبخندی بر لبانش نقش بست زی را از ای نکه مادرش گفته بود مارتا او را دوست دارد خوشحال بود. چشمهایش را آرام گشود، مانند این بود که تمام آنها را در خواب دیده بود. از مادرش اثری نبود و تنها علفهای بلند و درختان سریهفلک کشیده بودند که در محاصره اش داشتند. احساس کرد

که کسی او را صدا می زند. دقیق تر شد. صدای ژاک را شناخت که فریاد می زد: لیزا تو کجایی؟ جواب بده.

لیزا بلند شد و با تمام توان فریاد زد: اینجا هستم ژاک پشت این علفهای بلند...

صدای ژاک قطع شد ولیزا هراسان از میان بوته ها به طرف صدا رفت. زی ر لب دعا می کرد که ژاک پیدا می شود. بعد از مدتی از پشت علفها هی کل ژاک نمایان شد. ژاک با دیدن لیزا با لحنی آمیخته به عصبانیت فریاد زد:

هیچ معلوم است تو اینجا چه می کنی؟ واقعا که دختر سر به هوایی هستی لیزا! نزدیک به سه ساعت است که دنبالت می گردم. در این فکر بودم که اگر پی دایت نکنم به جیم زوبقیه چه جوابی بدهم.

لیزا در سکوت به او می نگریست. ژاک آشفته به او نزدیک شد و در حالی که دستهايش را در دست می گرفت گفت: چقدر دستهایت سرد است، زنگت هم که پریده، می ترسم تو آخر خودت را با این کارها به کشتن بدهی.



لیزا روی تخته سنگ نشاند. لیزا زی ر لب گفت: از کجا فهمیدی ای نجا هستم؟ ژاک جواب داد: بعد از اینکه همگی از خانه بیرون رفتند حوصله ام سر رفت. به خانه جان رفتم تا به شما پی وندم. همه سرگرم کار بودند، از آنها پرسیدم که تو کجا هستی. جیم ز گفت به این طرف آمده ای و از من خواست تو رابه خانه برگردانم. اصلاً تصور نمی کردم تا این حد از خانه دور شده باشی و موقعی که دیگر از پیداکردنت ناامید شدم، صدایت مرا به این سورکشاند.

لیزا گفت: اصلاً نفهمیدم که چگونه به ای نجا رسیدم و تنها موقعی به خود آمدم که دیدم راه برگشتن را نمی دانم.

ژاک مهربانانه گفت: این دیوانه بازی هایت آخر کار دستت می دهد.

لیزا لبخندی زد و گفت: تا وقتی تو باشی هیچ اتفاقی برای من نمی افتد.

ژاک خندید و گفت: زیاد هم مطمئن نباش دختر جان.

لیزا به ژاک نگرینست. خنده اش به او آرامش دوباره بخشید. زی ر لب گفت:

خیلی سردم است ژاک، سرم از درد مانند کوهی شده.

ژاک او را بلند کرد و در حالی که او را در آغوشش پناه می داد گفت: کمی مقاووم باش.

در خانه می توانی یک سوپ داغ بخوری و با آرامش استراحت کنی. حالا همگام با من راه

بیا. حدس می زنم دیگران خیلی نگران شده باشند. بیا دختر خوب، اگر عجله کنی

زودتر به خانه می رسیم.

لیزا می خواست فریاد بزند: نه ژاک نرو می ، همی نج بمانی م ، نمی خواهم این لحظات زیبا و قشنگ را از دست بدهم ، نمی خواهم ای ن لحظه را که تو مهربانانه به من لبخند می زنی و آشکارا نشانم می دهی که ب رایت مهم هستم و این چن ین تکیه گاهم شده ای و شانه هایت را حفاظی دربراب رای نسوز و سرما کرده ای ، از دست بدهم. نه ژاک خواهش می کنم

بمانی م... ولی صدای ش در گلو خفه شده بود و نمی توانست حرفی بزند و تنها اشک بود که از چشمهایش سرازیر شد. با تمام خستگی و ضعف چشمهایش را روی هم گذاشت و به شانه ژاک تکیه داد. در میان خواب و بیداری احساس می کرد که ژاک برای ش حرف می زند و در گوشش زمزمه ای نامفهوم می کند و اگرچه آن را درک نمی کرد، کلام ژاک در

اعماق قلبش نفوذ میکرد و به او آرامش می داد. بعد از آن زمزمه های نامفهوم جی می زد و دی گران بود که بگوشش رسید ، نفهمید که چگونه او را به خانه بردند و وقتی مایع تلخ مزه ای را در گلویش ریختند دیگر چیزی نفهمید و به خوابی عمیق رفت. در خواب به مدتها قبل بازگشت ، به روزهایی که با مادرش در آن خانه کوچک و سفید رنگ در شهر زندگی

می کرد. روزهای دانشکده و گردشهای روزانه با پیترو. هنگامی که چشم گشود خورشید اولین پرتوهایش را روی زمین پخش می کرد و پرندگان آواز صبحگاهی شان را سر داد بودند. می خواست از جایش بلند شود ولی نمی توانست. در تمام بدنش احساس

ضعف می کرد. در عین خستگی تلاش برای برخاستن را رها کرد. سرش را چرخاند و نگاهی به

اطراف انداخت. به نظرش رسید که مدت زمان زیادی در اتاقش به خواب رفته بوده است، دوباره چشمهایش را روی هم گذاشت و به یاد خوابهایش افتاد؛ رویدادهایی که در مدت زمان کوتاهی به خاطرات فراموش نشدنی پیوسته بود. صدای در غرغر در که آرام بزمی شد باعث شد از افکارش بیرون بیاید. چشمهایش را باز کرد و ژاک را دید که وارد

شد. وقتی لیزا را دید لبخندی زد و کنار او روی تخت نشست و در حالی که کمکش می کرد که روی تخت بنشیند گفت: حالت خوب است لیزا؟

---

لیزا سرش را تکان داد و آهسته گفت: بله، بهترم.

ژاک آرام شانه هایش را گرفت و بالش پشتش را صاف کرد و او را به آن تکیه داد. لیزا گفت: ژاک خیلی وقت است که خوابیده ام؟ ژاک جواب داد: تقریباً بیست و چهار ساعت می شود.

لیزا آهی کشید و گفت: مدت زیادی است، نه؟

ژاک لبخندی زد و گفت: نه آن قدر که نگرانیت بکند، مانند زیبایی خفته ای بودی که منتظر شاهزاده رویاهایش است.

لیزا به شوخی گفت: یعنی می گویی زود به هوش آمده ام؟

ژاک گفت: البته کمی زودتر از آنکه من افتخر بیدار کردنت را پیدا کن م.

لیزا خندید و با لحنی آمیخته به شیطنت گفت: خوشحالم که زودتر بیدار شدم و گرنه تو با وضع فجیعی بیدارم می کردی.

و به سرمی که در دست ژاک بود اشاره کرد. ژاک سرم را کنار گذاشت و دستهای لیزا را گرفت و گفت: اگر منتظر می ماندی واقعا مانند شاهزاده ای دلباخته بیدارت می کردم ، تا واقعیت را آنچنان که هست می دیدی.

لیزا اگرچه خنده اش گرفت ، آشفته و سرگردان به چهره ژاک که در تاریکی قرار گرفته بود خیره ماند. ژاک خنده آرامی کرد و نگاهش را به طرف پنجره چرخاند. لی زا گفت: ژاک می توان سؤالی از تو بکنم؟

ژاک کنجکاوانه دوباره نگاهش را متوجه لیزا کرد. لیزا در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد گفت: تا حالا چند دفعه ای می شود که این طوری حالم بد می شود و مدت زمانی بیهوش می شوم. تصور می کنی دلیل خاصی دارد؟

ژاک مدتی سکوت کرد و بعد جواب داد: درباره اش خیلی فکر کرده ام و با تجربه ای که دارم به این نتیجه رسیده ام که بیماری تو تنها ممکن است به دلیل فشار روحی زیاد وضعف بدنی ات باشد.

لیزا به ژاک خیره ماند. ژاک ادامه داد: خوب حالا تو سؤال من را جواب بده . آیا موضوع خاصی است که تو را بیش از حد ناراحت می کند؟



لیزا آهی کشید و در حالی که پتو را در دست می فشرد جواب داد: نه برای چه چنین تصویری داری؟

ژاک بی صبرانه گفت: خیلی واضح است لیزا، حتما چیزی هست که رنجت می‌دهد، آن هم تاحدی که به این روزت می‌اندازد. خیال نکن نسبت به تو بی‌اعتنا هستم. مدت زیادی است که رفتارت را زیر نظر دارم اما نفهمیده‌ام که تو واقعا از چه چیزی ناراحتی. من خیلی نگرانم، هم من و هم دیگران.

دیروز جیمز مرا به باد سؤال گرفته بود که دلیل بیماری تو را به او بگویم و من گفتم که واقعا نمی‌دانم که دلیلش چیست... حالا خودت بگویی.

لیزا در سکوت به او می‌نگریست. ژاک از سر بی‌قراری پرسید: چرا حرف نمی‌زنی؟ خوب اگر چیزی هست به من بگو. شاید خیال می‌کنی من شخص قابل اطمینانی نیستم که اسرار را به من بگویی.

لیزا زهر خندی زد و گفت: چه اسراری ژاک؟ تو که از همه زندگی من با خبری.

ژاک گفت: با این حرف‌هایت مرا فریب نده لیزا. من که بچه نیستم. تو آشکارا می‌خواهی از جواب دادن طفره بروی.

لیزا در سکوت به دست‌هایش خیره شد. تاب تحمل نگاه ژاک را که بی‌قرار منتظر شنیدن جوابش بود نداشت. چه می‌توانست بگوید؟ اینکه منشاء تمام آن عذاب‌ها و فشارهای روحی خود او بود؟ که حالا بی‌قرار برای شنیدن پاسخی قانع‌کننده به او می‌نگریست؟ چگونه می‌توانست به ژاک بگوید همیشه هراس داشته که او دوستش نداشته باشد؟ که از وقتی او را دیده جدالی سخت با منطق و احساساتش پیدا کرده بود؟ جدالی که بالاخره او را از پا در

مي آورد؟ فکر غرورش را ک رد که با اعترافش شکسته مي شد، بنابراین لبهایش را به هم فشرد تا حرفي از آن خارج نشود.

ژاک جلوي او زانو زد و گفت: آیا به خاطر از دست دادن پیتراست؟

لیزا حرفي نزد و همان طور به دستهایش خیره ماند. ژاک دوباره گفت: شاید علتش ازدواج جان است ، این طور نیست لیزا؟

لیزا خنده اي کرد و به ژاک نگریست و به آرامي گفت: خدای بزرگ تو چه فکرهایی مي کنی ژاک.

ژاک بلند شد و در طول اتاق به قدم زدن پرداخت و باگامهای بلند چند دفعه طول اتاق را پیمود. لیزا به او نگریست، آرزو مي کرد که مي توانست همه چیز را به او بگوید، همه چیزهایی را که مدتها در سینه نگاه داشته بود ، اما نمي توانست. به آرامي گفت: ژاک هیچ کدام از حدسها يت درست نیست.

خوب مي دانی که مرگ مادرم ضربه سختي به من وارد کرده ، شاید بیماری من هم به همین دلیل باشد.

ژاک با نگاهی آمیخته به تردید به او نگریست و لیزا عاجزانه دعا مي کرد که ژاک حرفش را باور کند. اگر چه سعی کرده بود بغضش را فرو خورد ،قطره اشکی از چشمش فرو چکید. ژاک بي مقدمه طول اتاق را پیمود و به طرف او رفت و به چشمهای لیزا خیره شد. لیزا چهره اش را برگرداند و زیر لب گفت: برو ژاک ، مي خواهم تنها باش م.

ژاک آهي کشید و از اتاق خارج شد. لیزا احساس کرد سوز سردی تنش را مي لرزاند. بتورا به خود فشرد و بي محابا در میان پرتوهای گرم خورشید گریست ، اما قبل از اینکه دیگران

از خواب بیدار شوند با خود عهد کرد که با تمام توان بر بهبودش تلاش کند و دیگر نگذارد ضعف بر او غلبه کند .

هنگامی که جیمز ، جان ، کلارا و پاتریشیا به سراغش رفتند ، نه تنها اثری از گریه بر صورتش نمانده بود بلکه امیدوارانه لبخند می زد.

مراسم ازدواج جان و کلارا زودتر از حد انتظار انجام شد، انگار همه می ترسیدند یک اتفاق ناگهانی ازدواج آن دو را به هم بزند. وقتی لیزا کلارا را دید که در لباس سفید عروسی همگام با جان وارد شد قلبش از شادی تپید و آهسته در گوش پاتریشیا گفت: بین چقدر زیبا شده است.

پاتریشیا سرش را در تصدیق گفته او تکان داد و گفتک امیدوارم خوشبخت شوند.

آن شب جشنی بزرگ و باشکوه در قلعه برگزار شد. آن زوج زیبا و خندان همه را به تحسین واداشته بودند. لیزا وقتی که از کلارا جدا شد با چشمانش به دنبال ژاک گشت و او را احاطه شده در میان کشاورزان دید. عده زیادی در وسط سالن رقص و پایکوبی می کردند. لیزا پاتریشیا را میان آنها دید.

لبخندی زد و به جمع آنها پیوست ، وقتی جشن به اوج خود رسید چشم لیزا به ژاک افتاد که گوشه ای ایستاده بود و به او می نگریست. به سرعت رویش را برگرداند؛ عصبانی بود که چرا ژاک حتی یک بار هم با او نرقصیده است، در حالی که با بیشتر دخترهای قلعه رقصید. شاید می خواست به این ترتیب نشان بدهد که لیزا اصلاً برایش مهم نیست. لیزا از سالن بیرون رفت؛ دیگر حوصله رقصیدن نداشت.

مدتها بعد از اینکه جشن به پایان رسید و عروس و داماد به خانه خودشان رفتند هیچ یک از آنان از خستگی روی پا بند نبودند.

پاتریشیا در حالی که موهایش را جمع می کرد با شور و حرارت گفت: واقعا شب فراموش نشدنی بود.

جیم ز در تصدیق حرفهای او گفت: بله جشن با شکوهی بود...

پاتریشیا به شوخی گفت: ولی لیزا تمام نقشه های مرا خراب کرد. وقتی به جمع ما پیوست احساس کردم تمام مردهایی را که دور خود جمع کرده بودم به یکباره از دست دادم، لیزا کمی ادب داشتی لاقلا به هواخواهان من دست درازی نمی کردی.

---

لیزا تعجب زده به پاتریشیا نگریست که باعث شد جیمز و بیل خنده شان بگیرد.  
ژاک هم در حالی که لبخند می زد به لیزا نگریست.

لیزا از اینکه به سفارش جیمز گوش داده و لباس پشمی پوشیده بود خوشحال بود. هوا به سرعت سرد شده و یک لایه برف سفید روی زمین نشسته بود. بچه ها هیجان زده از اولین برف زمستانی ، با هم بازی می کردند. مردها که در آن روزها دوران بیکاری خود را می گذراندند درون خانه سیمسون جمع شده بودند و گاهگاهی صدای خنده شان به گوش می رسید. لیزا به آن جمع حسادت می کرد و آرزو می کرد کاش پیش آنها می رفت. راه خانه را در پیش گرفته بود که کسی او را صدا زد و وقتی برگشت سالی را دید که آرام آرام به او نزدیک



مي شد. او را در عروسي کلارا و جان شناخته بود. ليزا لبخندي زد و چند قدمي به طرف او رفت و گفت: سالي ، حالت چطور است؟ سالي جواب داد: خيلي خوب . تو چطوري؟ ليزا شانه هايش را بالا انداخت و گفت: زياد تعريفی ندارد: چون دوست دارم در جمع مردان شرکت کنم. حتما در خانه سيمسون نشسته اند و از زن هايشان بد مي گویند. سالي خنده اي کرد و گفت: آنها دنياي مخصوص به خود را دارند که ما زن ها از آن سر در نمي آوري م.

یک دفعه انگار چيزي يادش آمده باشد ادامه داد: او ، راستي آن مرد جوان کيست که به قلعه آمده؟ ليزا تعجب زده پرسيد: کدام مرد؟ سالي جواب داد: امروز از کنار خانه تان مي گذشتم . مرد جوان شیک پوشي به من نزديک شد و نشاني خانه تان را از من خواست، از ظاهرش معلوم بود که از شهر آمده بود. ليزا يکدفعه دلشوره عجيبی پيدا کرد ، او چه کسي بود؟ من من کنان در حالي که براي رفتن عجله داشت گفت: بهتر است بروم و ببينم اين مردی که از او ح رف مي زني کيست. سالي در کمال تعجب به دور شدن ليزا نگريست. او آنقدر عجله داشت که حتي نزديک بود روي برفها سر بخورد. در بين راه افکار گوناگوني از ذهن ليزا مي گذشت و دلشوره عجيبی داشت. وقتي به خانه رسيد مدتي پشت در ايستاد تا توانست آرامشش را حفظ کند. وقتي وارد شد ، خانه در سکوت بود. با نگاهش دنبال پگ گشت که بيشتر اوقات آن طرفها پيدایش مي شد ولي او را نيافت. ناچار وارد سالن شد. مرد جواني روي مبل راحتی لم داده بود و سيگار مي کشيد. ليزا به طرف او رفت. مرد با ديدن ليزا از جايش بلند شد و در حالي که سيگارش را خاموش مي کرد دستش را جلو آورد و گفت:

سلام خانم، من مایک هیل ، دوست ژاک هست م.

لیزا لبخندی زد و در حالی که با او دست می داد جواب داد: خوشبخت م....

مرد در حالی که دوباره روی مبل می نشست گفت: مثل اینکه موقع مناسبی را برای آمدن انتخاب نکرده ام چون حتی ژاک هم انتظار دیدن مرا نداشت.

لیزا خواست حرفی بزند که ژاک دوان دوان از پله ها پایین آمد. لیزا بدون آنکه بداند چرا ، از جا بلند شد و مرد هم به تقلید از او ایستاد. ژاک با دیدن آن دو در کنار هم لبخندی زد و گفت: سلام لیزا ، حدس می زنم با دوست من آشنا شده ای.

لیزا جواب داد: بله...

و به مایک نگریست . مایک لبخندی زد و گفت: ولی من هنوز با شما آشنا نشده ام.

ژاک گفت : خانم الیزابت ، عضو جدید خانواده ما.

مایک از سر تعجب به ژاک خیره شد و ژاک که غافلگیری او را دیده بود به مایک چشمی زد که از چشم لیزا دور نماند. هر دو لبخندی رد و بدل کردند.

مایک به لیزا نگریست و گفت: غافلگیری مرا ببخشید خان. برای لحظه ای خیال کردم شاید ژاک دست به کار شده و ازدواج کرده و البته این حدسم با غیبت طولانی او درست در می آمد. ولی این طور که معلوم است اشتباه متوجه شده ام.

ژاک به شوخی با دست به پشت مایک زد . لیزا لبخندی زد و نشست و در حالی که به آن دو می نگریست به خود گفت حتما آنها دوستی صمیمی هستند که آن قدر راحت با هم صحبت می کنند. مایک داشت از لندن و اتفاقاتی که در غیبت ژاک افتاده بود صحبت می

کرد. لیزا احساس بی حوصلگی می کرد و وقتی دید که ژاک با چه اشتیاق و علاقه ای به حرفهای او گوش می دهد بی حوصلگیش بیشتر شد بنابراین از جایش بلند شد و آرام از پیش آنها رفت.

جیم ز از مایک خیلی خوشش آمد ، مخصوصا اینکه قبلا هم او را در لندن دیده بود. ولی جان در حالی که ادای او را در می آورد گفت: قیافه اش مانند خرچنگ است.

لیزا خنده ای کرد و گفت: خدای بزرگ! جان ، چطور می توانی چنین حرفی بزنی ؟ او به تنها چیزی که شبیه نیست خرچنگ است. من که عقیده دارم او جذاب است، حتی خیلی جذابتر از تو.

جان گفت: واقعا که تو چه کسانی را جذاب می دانی . من نسبت به اردکم احساس بهتری دارم تا نسبت به او.

پاتریشیا که به شدت می خندید گفت: جان ، شاید حسودیت می شود که او روی صندلی که روزی مختص تو بوده جا خوش کرده و تو مجبوری جای دیگری بنشینی.

جان اخمهایش را درهم کشید و به پاتریشیا چشم غره رفت.

مایک جذابیت ویژه ای داشت. بیشتر اوقات او حرف می زد و جیمز که هیچ گاه از صحبت کردن عقب نمی ماند با بودن مایک با کمال میل ساکت می شد و علاقه مندانه به حرفهای او گوش می داد. او از لحاظ ظاهری قد بسیار بلندی داشت که با صورت استخوانی و دماغ عقابی شکل او تناسب داشت ، و چشمان ریزی که در عین زیرکی و تیز بینی به سرعت اطراف را می نگرست. همه با او احساس راحتی می کردند چون با اینکه زمان کوتاهی از آمدنش می گذشت خود را با آن محیط وفق داده بود. با این حال چنین به نظر می رسید که خیال

ندارد مدت زيادي آنجا بماند، چون چند سالي به پايان تحصيلاتش مانده بود و مجبور بود که به لندن باز گردد. ژاک گفته بود که پدر و مادر مايک مرده اند و مايک تحت سرپرستي عمه پير و ثروتمندش قرار دارد که او هم از هيچ کوششي براي موفقيت تنها برادرزاده اش دريغ نمي کند. و مايک هم متقابلا سعي مي کرد با پشتکار و جديتيکه درکار و تحصيلش نشان مي داد عمه اش را راضي نگه دارد. ولي آن طور که خودش مي گفت هيچ وقت نمي توانست زمان زيادي کنار عمه اش بماند چون به هيچ وجه پيش او راحت نبود و علي رغم ميل عمه اش هيچ گاه نتوانسته بود به آداب و رسوم و عادات اشرافي او خو بگيرد و حالا که آن جمع صميمي و بي آلايش را مي ديد خشنود بود.

پگ که انگار او هم از مايک خوشش آمده بود مسلسل وار از او پذيرايي مي کرد. در آن محيط گرم و صميمي که به وجود آمده بود همه آرامش، قلبي پر تلاطم داشت. وقتي که در شهر زندگي مي کرد از بودن در ميهمانيهاي پر زرق و برق و رسمي نفرت داشت و آرزو داشت که در چنين مجالس بي تکلف و راحتي حضور داشته باشد. با اين حال باز هم احساس راحتي نمي کرد. مشغول نگريستن به آتش شومينه بود که به طور تصادفي نگاهش به ژاک افتاد آن طور که به نظر مي رسيد مدتي طولاني او را زير نظر داشت.

ليزا دستپاچه رويش را برگرداند و به مايک که مشغول حرف زدن بود نگريست. از دست ژاک عصباني بود. از خود پرسيد چرا او هميشه موفق مي شد غافلگيرش کند، آن هم در لحظاتي که هيچ انتظارش را نداشت؟ مي دانست که ژاک متوجه بي حوصلگي او شده است، با اين همه تلاش کرد خود را خونسرد نشان دهد و وقتي که مايک او را مخاطب قرار داد و سؤالي از او کرد، ليزا خود را وارد صحبت کرد و طوري نشان داد که از بودن در ميان آنان لذت مي برد.



شب به نیمه نزدیک می شد که جان از جا برخاست و اعلام کرد که عازم رفتن است و همراه کلارا ، بیل و پاتریشیا نیز از جا بلند شدند. بعد از رفتن آنها جیمز زودتر از همه خوابید و با وجود اینکه ژاک می خواست اتفاقی جدا به مایک بدهد، او مصرانه خواست که هم اتاق ژاک باشد. آنها زودتر بالا رفتند و لیزا مدتی کنار پنجره نشست و در حالی که دستش را زیر چانه اش زده بود به تاریکی بیرون از خانه و برفی که می بارید نگریست، ولی بعد از مدتی با اینکه خوابش نمی آمد بلند شد تا به اتاقش برود. وقتی از پله ها بالا رفت چراغ اتاق ژاک هنوز روشن بود. از لای در مایک را دید که روی تخت لم داده بود، به طوری که چهره اش به طرف در بود و لیزا با وجود اینکه سعی داشت به سرعت از کنار در بگذرد آنها او را نبینند، مایک او را دید و با عجله در را باز کرد. لیزا دستپاچه لبخندی زد. مایک گفت: شما هم که هنوز نخوابیده اید.

لیزا جواب داد: امشب اصلاً خوابم نمی آید.

مایک گفت: پس حالا که شما هم بی خوابی به سرتان زده ف بیایید پیش ما ف چون من و ژاک تا صبح خیال خوابیدن نداریم.

ژاک هم کنار درآمد و گفت: بیا تو لیزا ، شاید دوست نداری کنار ما باشی؟ یا اینکه باید برای کارت دعوت فرستاد تا رضایت بدهی؟ لیزا خشمگینانه پرسید: منظورت چیست؟ مایک میانجیگری کرد و گفت: ناراحت نشو لیزا . ژاک عادت دارد که اینطوری حرف بزند. حالا بیا داخل.

و لیزا را داخل اتاق کشید. لیزا از این حرکت او هم عصبانی شد و هم خنده اش گرفت. مایک به کودکی می مانست که می خواست بزور اسباب بازی دلخواهش را به چنگ بیاورد. لیزا معذب روی صندلی نشست. مایک و ژاک در سکوت به هم نگرستند. لیزا طعنه زنان گفت: خوب مگر نمی خواستید در جمعتان باشم ، پس چرا ساکت شده اید؟

مایک کنار او روی صندلی نشست و ژاک روی تخت لم داد و گفت: مایک مشغول تعریف کردن اتفاقاتی بود که در لندن رخ داده.

لیزا گفت: یعنی این حوادث آن قدر زیاد بوده که از صبح تا به حال تعریف کردنش تمام نشده؟

مایک لبخند شیطننت آمیز زد و به شوخی: گفت برای آنکه هر روز لندن جنجال آفرین است. تصویرش را بکن وقتی کسی مثل من خوش تیپ و زیبا باشد دیگر دخترهای لندنی رهایش نمی کنند و هر روز که با یکی از آنها باشی خودش ماجراهایی پیش می آورد که نه تنها یک روز، بلکه یک هفته هم برای بازگو کردن آن وقایع کم است.

لیزا خنده اش گرفت، اگر چه می بایست از رک گویی او عصبانی می شد و به شوخی پرسید: یعنی تو هر روز با یک دختر هستی؟

ژاک خنده بلندی را سر داد و گفت: خدای بزرگ! چه کسی ، مایک؟ او عرضهنکه داشتن یک دختر را هم ندارد ، حتی مدتی قبل نامزد کرده بود که بعد از مدتی دختره قهر کرد و از او جدا شد .

مایک که اخمهایش را در هم کشیده بود گفت: خوب به دلیل اینکه لیاقت و شایستگی مرا نداشت.

لیزا سوتی کشید و خندید. مایک ادامه داد: خوب غیر از این دلیل دیگرش نیز گرفتاری زیاد من است. می دانی من و ژاک بیشتر سرمان توی درس و کتاب بود و کمتر وقت تفریح و گردش و گپ زدن با دوستانمان را داشتیم.

هر دوی ما عاشق رسیدن به مدارج عالی بوده ایم و هستیم و شاید همین دلیل است که زیاد به هم انس گرفته ایم ، اما دخترها از این حرفها سر در نمی آورند.

ژاک و لیزا همزمان به هم نگرستند. لیزا احساس می کرد بیش از حد گرمش شده، بنابراین پنجره اتاق را کمی باز کرد. مایک ادامه داد: خوب تا حالا که فقط من حرف زدم. حالا تو از خودت بگو. ژاک هنوز به طور کامل از تو برایم نگفته، آیا مشغول درس خواندن هستی؟

لیزا خنده ای کرد و گفت: چه می گویی مایک ، شاید هنوز خیال می کنی در لندن هستی؟ مایک با کف دست به پیشانیش کوفت و گفت: اوه معذرت می خواهم، اصلا به خاطر نداشتم کجا هستم.

مکثی کرد و بعد در حالی که به لبه پنجره تکیه میداد گفت: زندگی من آن قدرها هم جالب نیست که تو خوشت بیاید.

مایک گفت:

با این حال مایلم از تو بیشتر بدان م.

لیزا آهی کشید و گفت: تقریباً دو سال پیش در رشته حقوق مشغول به تحصیل بودم که مادرم فوت کرد و دست سرنوشت ما به سوی قلعه کشاند.

مایک پرسید: آیا تو نسبتی را واریکها داری؟

لیزا نگاهی به ژاک انداخت و گفت: نه ، فقط مدتها قبل اقوام ما رابطه نزدیک و صمیمانه با هم داشته اند. شاید بتوان گفت دوست خانوادگی هستیم تا قوم و خویش.

مایک دوباره پرسید: پس در این صورت هیچ خویشاوندی نزدیکی نداری؟ لیزا سرش را در تصدیق حرفهای او تکان داد و گفت: بله درست حدس زده ای.

مایک سیگاری از جیبش بیرون آورد و مشغول روشن کردن آن شد، شاید می خواست به این وسیله نشان دهد که دست از سؤالات پیاپی اش برداشته است. ژاک از جای برخاست و گفت: با یک قهوه داغ چطورید؟

لیزا و مایک آهسته هورا کشیدند. ژاک خندان گفت: حالا که هر دو راضی هستید، می روم تا قهوه بیاورم. فقط دعا کنید پگ بیدار نشود.

مایک گفت: اگر پگ تو را در آشپزخانه غافلگیر کرد مرا صدا کن. می توانی به من اعتماد کنی.



ژاک در حالی که به طرف در می رفت گفت: گمان نمی کنم تو هم بتوانی از عهده زبان او برآی.

مایک جواب داد: اوه ژاک این طور حرف نزن. تو خوب میدانی که من چقدر خوب با خانمها کنار می آیم.

لیزا دستهایش را به هم قلاب کرد و گفت: با این حرفت موافقم، چون امروز پگ خیلی از تو پذیرایی می کرد، و لبخندهای پرمهری به تو می زد، افتخاری که تا به حال نصیب کمتر کسی شده است.

ژاک در حالی که می خندید از اتاق خارج شد و در را بست. بعد از مدتی سکوت مایک گفت: تو ازدواج نکرده ای؟

لیزا یکه خورد. تصور نمی کرد مایک چنین سؤالی از او بکند، آن هم در حالی که تنها مدت کمی از آشنایی آن دو می گذشت. بعد از لحظه ای سکوت، لیزا گفت: نه مایک، هنوز ازدواج نکرده ام، ولی قبل از اینکه به اینجا بیایم نامزد داشتم.

مایک به او نگریست و گفت: یعنی نامزدی شما به هم خورد..

لیزا سرش را تکان داد و سکوت کرد. مایک که نشان می داد کنجکاوشده است دوباره پرسید: خوب او چه کسی بود؟

لبخندی زد و گفت: تو هنوز نیامده می خواهی همه چیز را درباره زندگیم بدانی...

مايک خنديد و گفـت: تو هم مي تواني مثل من کنجکاو باشي و از من درباره زندگي ام بپـرسـي ولي قبل از آن بايد بگويم که من نه ازدواج کرده ام و نه تا حالا به طور جدي با کسي نامزد بوده ام، حالا تو از خودت بگو.

ليزا روي لبه کتابخانه نشست و گفـت: اسمش پيتر بود ولي بعد از فوت مادرم نامزدي ما هم به هم خورد.

مايک دوباره پرسيد: براي چه؟

ليزا گفـت: خوب شايد تنها دليلش اين بود که پيتر انساني بود محصور در قوانين و اصولي که براي من قابل هضم نبود. حالا که فکر مي کنم مي بينم که افکار ما به هيچ وجه با هم سازش نداشت. پيتر حاضر بود از تمام چيزهايي که دوست داشت دل بکند و آنها را فداي عقايد پوسيده اي بکند که از کودي با آنها رشد يافته بود.

مايک سرش را تکان داد و به آرامي گفـت: متأسفانه خيلي خوب مي فهمم که چه مي گويي، من هم عمه اي دارم که جزو اين نوع آدمهاست ولي من با اينکه خيلي دوستش دارم تلاش زيادي کردم تا به او بفهمانم من نمي توانم مانند او باشم، و البته او آن قدر عاقل بود که مرا درک کند.

مکث کوتاهاي کرد و بعد پرسيد: آيا هنوز دوستش داري؟

زیر لب گفت: او را دوست داشت م ، بیشتر از هر چیز و هر کسی در دنیا ، ولی حالا دیگر هیچ احساسی نسبت به او ندارم. پیترا با آن رفتار ظالمانه جای دوست داشتنی باقی نگذاشت ولی با این حال گاهی به یادش می افتم چون هیچ وقت نمی توان عشق اول را برای همیشه از ذهن پاک کرد . امیدوارم خوشبخت باشد.

مایک به چهره لیزا دقیق شد و گفتک بعد از او چه ؟ آیا به مرد دیگری علاقه مند نشدی ؟ رنگ لیزا پرید. بالاخره مایک همان چیزی را از او پرسید که از آن می ترسید. انگار که مایک هم متوجه آشفتگی او شده بود، چرا که نگاهش را از لیزا برگرفت. لیزا با حالتی عصبی گفت: از دوست داشتن مردهایی که در زندگیم وارد شده اند چیزی جز رنج و اندوه نصیبم نشده. مایک دلسوزانه پرسید: آخر برای چه ؟ مگر کسی غیر از پیترا تو را رنج داده ؟ لیزا آهی کشید و گفت: خودم به دلیل خیالبافیهایم خودم را رنج می دهم، و هیچ وقت هم نتوانسته ام جلوی عواطف و احساسات نابجای خود را بگیرم.

مایک گفت: ولی علاقه پیدا کردن به دیگری چیزی نیست که در اختیار خود ما باشد. بیشتر عشقها و علاقه ها ناگهانی و بدون اراده به سراغمان می آید.

متفکرانه گفت: شاید حق با تو باشد ولی مایک ، آیا این مصیبت نیست که بدانی علاقه ات نابجا و بیهوده است و باز نتوانی برخورد چیره شوی و افکار و احساسات را کنترل کنی ؟ مایک جوابی نداد و در سکوت نگاه لیزا را تعقیب کرد، اندیشید: این دختر اسرارآمیز و در عین حال غمگین در داخل این قاب عکس کهنه ، در نگاه آن زنی که آن قدر به ژاک شبیه

ابود به دنبال چه می گشت؟ در آن لحظه آرزو کرد کاش می توانست به او کمک کند. هیچ گاه دختری را آن قدر تنها ندیده بود.

به طرف لیزا رفت و گفت: من نمی دانم چه کسی را دوست داری و البته بدم نمی آید که آن شخص من باشم، اگرچه می دانم که چنین شانسی ندارم. به هر حال امیدوارم در قضاوت خود اشتباه کرده باشی. هیچ دوست ندارم دیگر تو را چنین اندوهگین ببینم. حالا اخمهایت را باز کن.

لیزا گفت: متشکرم مایک ، واقعا متشکرم...

لیزا فهمیده بود که مایک احساسش را درک می کند ، نگاه مایک به او می فهماند که می تواند به او اطمینان کند. حالا دیگر از بودن مایک در آنجا ناراحت نبود و نگرانی او از اینکه ژاک همراه مایک به لندن برگردد تا حدودی فروکش کرد. پیش خود گفت: کاش می توانستم به مایک بگویم که ژاک را دوست دارم، آن وقت او هرگز به ژاک اجازه نمی داد تا مرا این قدر عذاب بدهد و از او می خواست که به لندن برنگردد. ولی لیزا می دانست که هیچ وقت نمی تواند به اجبار ژاک را در آنجا نگه دارد. ندایی در درونش فریاد می زد: زیاد دلخوش نباشد لیزا ، او بالاخره روزی از اینجا می رود، سرنوشت تو این گونه بوده که یک طرفه دوستش بداری .

ژاک با لبخندی پیروزمندانه با سه فنجان قهوه به اتاق برگشت در حالی که لیزا به وارد شدن او می نگریست اندیشید کاش این مرد او را دوست داشت، نه آن قدر که خودرش او را دوست می داشت. حتی ذره ای از آن هم برای او کافی بود. بغضش را فروخورد و نگاهش را از ژاک دزدید. نگاه لیزا از چشم مایک دور نماند. ژاک خوشحال و سرحال کنار آنها



نشست و هیچ وقت نفهمید که مایک در آن لحظه آرزو داشت می توانست سیلی محکمی به گوش او بزند.

وقتی لیزا مانند همیشه با صدای داد و فریاد جیمز از خواب بیدار شد، ساعتها بود که کار و فعالیت اهالی قلعه شروع شده بود. او آن روز به دلیل شب زنده داری شب پیش دیرتر از همیشه بیدار شد. از آن بالا جیمز را دید که به کمک جان مشغول پارو کردن برف سنگینی بود که از نیمه های شب تا صبح باریده و عبور و مرور را مشکل کرده بود. لیزا از اتاق بیرون زد. مایک در حالی که سرش را می خاراند با سر و وضعی آشفته از اتاق ژاک خارج شد و خواب آلوده گفت: خدای بزرگ! اینجا چه خبر است؟ نگاه کن چه سر و صدایی به راه انداخته اند، من هنوز خوابم می آید...

لیزا خندید و گفت: باید عادت کنی. صدای جیمز در این خانه مانند زنگ بیدار باش است.

مایک غرولند کنان همراه لیزا از پله ها سرازیر شد ، آن دو هنوز صبحانهشان را تمام نکرده بودند که ژاک با چشمان خواب آلود به آنها پیوست. جان و جیمز هم به داخل آمدند و در حالی که کلاه و پالتوهایشان را از تن در می آوردند به آن جمع خواب آلود خندیدند. جیمز به شوخی گفت: چه عجب که شما تنبلها بیدار شدید!

مایک جواب داد: مگر صدای شما می گذارد که کسی در قلعه بخوابد؟

پاتریشیا که داخل آمده بود در حالی که خودش را تکان می داد گفت: البته که نمی گذارد، چون باید هر طوری شده ریاست خود را به همه ثابت کند.

جیمز فریاد زد: خدای بزرگ! تو دیگر از کجا پیدایت شد؟ با این رویه ای که تو در پیش گرفته ای اینجا همه بیشتر از تو حساب می برند تا من. می ترسم که روزی قلعه را از دستم بگیری و همه کاره اینجا شوی.

پاتریشیا به طعنه گفت: بعید نیست آقای جیمز واریک.

صدای خنده همه بلند شد. جیمز هم خندید و گفت: بهتر است تا قبل از اینکه مرا مجبور نکرده ای که استعفا نامه ام را به تو تقدیم بروم و بقیه برفها را پارو کن م.

پالتو بلندش را پوشید و دوباره از خانه خارج شد ولی جان ترجیح داد کنار آتش بنشیند و یک قهوه گرم بخورد. سوز سردی از لای در به داخل می آمد؛ لیزا برخورد لرزید. ژاک که به او می نگریست با ملایمت گفت: سردت است؟ لیزا سرش را تکان داد. ژاک پالتوی جان را که روی صندلی افتاده بود به طرف او گرفت و لیزا در حالی که به طرف آتش می رفت آن را روی دوشش انداخت.

پاتریشیا دوباره جنجال به پا کرد و فریاد زد: کسی نیست که بگوید شاید پاتریشیای خسته  
وتنها هم سردش باشد؟

مایک از جا پرید و در حالی که دستهایش را به طرزی مبالغه آمیز در هوا تکان می داد  
مانند هنرپیشگان تأثر روی زمین جلوی پاتریشیا زانو زد و با حرارت گفت: پاتریشیای عزیز  
، قلبم را برای حصار می خواهم کرد تا گرمای عشقش سرمای تنهایی ات را ذوب کند، آه  
مرادریاب ای آدم برفی زمستانهای من!

لیزا و پاتریشیا از حرکات و حرفهای او خنده شان گرفت. در حالی که جان هنوز در عین  
شیفتگی به مایک می نگریست، ژاک گفت: نقشت را خیلی خوب بازی می کنی مایک ، بهتر  
است درس خواندن را رها کنی و بازیگر تأثر شوی.

لیزا که پالتویش را پوشیده بود گفت: فکر بسیار خوبی است.

و از خانه خارج شد. هوا خیلی سرد بود ، بنابراین کلاهش را روی گوشهایش کشید و  
موهایش را رها کرد. جیمز تنها مشغول پارو کردن بود. لیزا به او نزدیک شد و گفت: بس  
است جیمز ، تو خسته شده ای ، بهتر است داخل بروی و از پگ بخوابی یک فنجان قهوه  
گرم برای ت بریزد. من بقیه اش را پارو می کنم....

پار و را از جیمز گرفت ولی دستی پارو را از او قاپید. لیزا که غافلگیر شده بود به ژاک  
نگریست. ژاک لبخندی زد و گفت: بهتر است شما هر دو به خانه برگردید، بقیه اش با من.  
جیم ز خندید و گفت: بیا برویم لیزا ، پسر بقیه اش را پارو می کند. تا واریکهای جوان  
کنارم هستند دیگر غصه ای ندارم.

د و مرد به روي هم لېڅند زدند و ليزا آهي از سر رضایت کشيد و همراه جيمز وارد خانه شد. مايک براي کمک به دوستش ييرون آمد. وقتي همراه جيمز وارد خانه شد. مايک براي کمک به دوستش ييرون آمد. وقتي همراه ژاک برفها را پارو مي کردند ، صدای خنده هاي بلند پاتريشيا و ليزا از داخل به گوش رسيد. مايک نيم نگاهی به ژاک انداخت که در فکر فرو رفته بود، به دسته پارو تکیه داد و گفت: ژاک از وقتي ندیدمت خیلی تغییر کرده اي ، از خودت کمتر حرف مي زني و ديگر مثل همیشه به بازگشتن به لندن اشتیاق نشان نمي دهی. هيچ مي داني چند وقت است که اينجا مانده اي؟ آيا مسأله اي پيش آمده و نمي خواهی به من بگويی؟

ژاک پارو را در برفها برد و بعد از مکثي به آرامي گفت: تصميم دارم مدتي اينجا ماندگار شوم، تنها به اين دليل که جيمز مي خواهد.

مايک از سر تعجب گفت: ولي تو مدت زيادي است که در لندن زندگي ميکني و پدرت تا مدتي قبل از آن رضایت کامل داشت، پس براي چه او يک دفعه تصميمش عوض شد؟ اين درست نيست که تو را وادار به ماندن کند..

ژاک جواب داد : اشتباه نکن م ايک، او مرا مجبور به ماندن نکرده ولي از رفتارش مي شود فهميد که دوست دارد در قلعه بمان م.

مايک به چهره ژاک دقيق شد و گفت: من تو را خوب مي شناسم ژاک ، تو آدمي نبودي که به اين آسانيها تصميمت را عوض کنی ، حتما موضوع ديگري هم در بين است که تو نمي خواهی بگويی. خوب مي بينم که رفتار تو مانند مردی نيست که به اجبار در جايي نگهش داشته باشند. واضح است که به اينجا وابستگي بيشتري پيدا کرده اي.



ژاک یکه خورد و به مایک نگریست. می دانست که نمی تواند او را فریب بدهد چون آن دو به خوبی یکدیگر را می شناختند. مایک دوستی بود که در بسیاری از فراز و نشیبهای زندگی همراه او بود و به خوبی او را می شناخت؛ حتی اگر تغییر رفتارش بسیار اندک هم بود مایک به خوبی آن را می فهمید ولی تا آن لحظه هیچ وقت چیز را از او پنهان نکرده بود. با این حال نمی توانست آنچه از ذهنش می گذشت بازگو کند. مایک منتظر جواب بود ولی ژاک آهی کشید و گفت: چیز مهمی نیست که برایت بگویم. می خواهم برای مدتی طولانی اینجا بمانم. مگر غیر از این است که قلعه زادگاه من است؟

مایک که نشان می داد قانع نشده است، شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر کار که مایلی انجام بده ژاک، من در زندگی شخصی تو دخالت نمی کنم. حالا که می خواهی اینجا بمانی من هم برای مدتی پیشت می مانم. اینجا مرا هم مجذوب خود کرده.

ژاک با مشت به پشت او کوبید و گفت: کار خوبی می کنی پسر! می دانم که بقیه هم از این تصمیمت استقبال می کنند.

مایک با لحنی آمیخته به شیطنت گفت: حتی عضو جدید خانواده تان!

ژاک گفت: البته لیزا هم خوشحال خواهد شد.

مایک با همان لحن گفت: اگر به تو بگویم که او را دختر جذابی یافته ام حسودیت نمی شود؟

ژاک مدتی مبهوت به او نگریست و بعد گفت: اگر دوباره مرا دست بیندازی مایک ، گردنت را خرد می کنم. بدم نمی آید از همان راهی که آمده ای گورت را گم کنی و بروی. شیطان را هم درس می دهی!

مایک خندید و گفت: خیلی خوب ، حرفم را پس می گیرم. با تو شوخی هم نمی توان کرد. بهتر است تا مرا نزده ای به خانه برگردم.

ژاک هم لبخندی بر لبانش نقش بست و به دور شدن مایک چشم دوخت. وقتی مایک تصمیم خود را مبنی بر بیشتر ماندن در قلعه علنی کرد ، همه در کمال خوشحالی از پیشنهادش استقبال کردند و حتی جیمز از او خواست که تا پایان جشن کریسمس آن سال پیش آنها بماند که او هم با کمال میل پذیرفت.

وقتی کلارا در پوشیدن لباس به لیا کمک می کرد با لحنی تحسین آمیز گفت:  
خیلی زیباست لیزا!

لیزا لبخندی زد و گفت: خودم هم خیلی این لباس را دوست دارم. اولین بار آن را در میهمانی که جانت برای روز تولدش ترتیب داده بود پوشیده ام.  
پیتر و مادرش هم بودند. پیتر هم از این لباس خیلی خوشش آمده بود....

آهی کشید و در آینه به لباس رنگ که در زیر نو چراغ می درخشید و پوست سفیدش را در میان یقه بازش روشنتر جلوه می داد نگریست. وقتی موهایش را جمع می کرد تا نیم تاج کوچک مادرش را روی آن بزند، کلارا باز گفت: مانند یک خانم واقعی شده ای.

لیزا خندید و گفت: یعنی من تا به حال شبیه خانمهای واقعی نبوده ام؟ کلارا با لحنی

جدی جواب داد: اصلاً منظورم این نبود.

لیزا مهربانانه کلارا در آغوش گرفت و گفت: کلارا این اولین جشن کریسمس است که تو و جان بعد از ازدواجتان در پیش دارید کلارا سرش را تکان داد و در حالی که چشمهایش برق می زد گفت: بله ، کاملاً یادم رفته بود.

لیزا به او نگرست و آرام پرسید: آیا خوشبختید کلارا؟

کلارا لبخندی زد و گفت: بله خیلی خوشبختم . جان از هر لحاظ مرد کاملی است.

لیزا گفت: خوشحالم که مرد دلخواهت را پیدا کردی.

کلارا به برفی که تازه شروع به باریدن کرده بود نگرست و گفت: می بینی لیزا ، امشب کریسمس کاملی خواهیم داشت.

لیزا هم سرش را در تصدیق حرف او تکان داد. صدای جیمز از پایین به گوش رسید که آنها را صدا می زد، آن دو به روی هم لبخند زدند. لیزا زودتر از کلارا از پله ها پایین رفت. جیمز با دیدن او لبخندی زد و گفت: لیزا چقدر زیبا شده ای!

جان سوتی کشید و مایک در حالی که می خندید به ژاک که بالای نردبان جلوی درخت کریسمس ایستاده بود و به لیزا می نگرست نگاهی شیطننت آمیز انداخت و فریاد کشید: هی زود باش ژاک ، هنوز خیلی مانده تا تزئین درخت تمام شود. بعداً هم برای دیدن وقت داری.

\_\_\_\_\_ژاک کاغذ رنگی رابه سوي او پرت کرد و گفت: دهانت را ببند

مایک!

وقتي تزئين درخت تمام شد بسته هاي رنگارنگ در کنار آن قرار گرفت .  
جیمز زودتر از همه هدیه های خود را تقسیم کرد؛ روسري گلدار قشنگي براي کلارا ، یک دستکش براي جان و یک دستکش براي ژاک و قلمي براي مایک و یک عطر براي لیزا و یک کتاب انجيل مقدس براي پگ و یک سنجاق سینه براي پاتريشيا . ژاک هم هدیه هایش را يکي يکي به ديگران داد؛ يککفش راحتی براي جیمز ، یک کلاه سیاهرنگ براي کلا جیمز زودتر از همه هدیه های خود را تقسیم کرد؛ روسري گلدار قشنگي براي کلارا ، یک دستکش براي جان و یک دستکش براي ژاک و قلمي براي مایک و یک عطر براي لیزا و یک کتاب انجيل مقدس براي پگ و یک سنجاق سینه براي پاتريشيا . ژاک هم هدیه هایش را يکي يکي به ديگران داد؛ یک کفش راحتی براي جیمز ، یک کلاه سیاهرنگ براي کلارا ، یک بلوز براي جان و یک کتاب براي مایک و یک آيينه کوچک نقره اي رنگ براي لیزا و کلارا. و همه از لیزا عروسکهاي کوچک خرس مانندي به رنگهاي متفاوت هدیه گرفتند .  
همه خوشحال از هدیه هايي که گرفته بودند منتظر ورود میهمانها شدند که بیشتر از اهالي قلعه بودند. بوي غذاهاي پگ تمام خانه را پر کرده بود و باعث مي شد اشتهايشان بیشتر شود.

جشن بسيار با شکوه و کامي بود و تمام فضاي خانه را صدای موسيقي و فريادهای ناشي از شور و هیجان و صحبتهاي گرم گرفته پيرمردها و پيرزنهها و زنهای بچه دار پر کرده بود و جوانترها وسط سالن با ضرب آهنگ موسيقي مي رقصیدند. لیزا چند بار با جیمز و مایک و



جان رقصید و در آخر تنها یک دفعه ژاک با او رقصید. در آن لحظات چقدر ژاک با او مهربان بود و نگاه صمیمی و خندانی داشت. اگرچه حرف نمی زد، لیزا به همان نگاهها و بازوهایی که در هنگام رقص تکیه گاهش شده بود نیز راضی بود. وقتی شب از نیمه گذشت تعداد میهانان کم شد و نزدیکیهای صبح، ج ز عده ای که مشغول تمیز کردن سالن شده بودند کسی باقی نمانده بود. مایک برافروختهو خندان گفت: هیچ گاه این قدر به من خوش گذشته بود، نمی دانستم قلعه هم چنین دختران خوشگلی دارد.

جیم ز گفت: این کریسمس برایم طور دیگری بود. یک احساس خاص می گفت که قدر تمام لحظاته را بدان.

ژاک سرش را تکان داد وگفت: بله من هم چنین احساسی داشت م.

پاتریشیا و لیزا متعجبانه به هم نگرستند. وقتی سکوت همه جا را فرا گرفت و همه میهمانها رفتند، مایک و جیمز که روی پا بند نبودند رفتند تا بخوابند و ژاک برای رساندن پاتریشیا به همراه او از خانه خارج شد. لیزا سر درد عصبی داشت و با آنکه خیلی خسته بود قهوه ای ب رای خود ریخت و کنار آتش شومینه نشست. جشن کریسمس آن شب را با کریسمسهای قبلی که در شهر گذرانده بود مقایسه کرد و خاطراتش به صورت گنگ و در هم در ذهنش رژه رفت. در میان خواب و بیداری بود که صدای ژاک او را هوشیار کرد. ژاک کنار او روبروی آتش نشست و گفت: نمی خواهی ب خوابی لیزا:

لیزا درحالی که با فنجان قهوه بازی می کرد زیر لب گفت: در فکر کریسمسهای بودم که با مادرم می گذراندم.

ژاک آرام گفت: تو هنوز هم با خاطرات گذشته ات زندگی می کنی؟

لیزا سرش را تکان داد و با لحنی سرشار از اندوه گفت: نه خیلی زیاد ولی گاهی که تنها شوم به یاد آن روزها می افتم، روزهایی که زیاد هم دور نبوده. میدانی ژاک ، همیشه از خودم می پرسم آخر برای چه باید زندگیمن این قدر پرالتهاپ و پرتلاطم باشد؟ آیا حق من نبود که زندگی آرام و راحتی داشته باشم؟

ژاک مکث کرد و جواب داد: ولی فقط تو نیستی که سرنوشت زندگی ت را به بازی گرفته، بیشتر ما زندگی ناآرام و متزلزلی داشته ایم. با این حال باید در راهی که در پیش داریم ثابت قدم باشیم و با صلابت و استوار به پیش بروی م...

سپس دستهایش را به هم گره زد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود ادامه داد:  
و این خیلی سخت است که شخصی ب ر سر دو راهی قرار بگیرد، دو راهی سرنوشت سازی که هر راه آن او را به سویی می کشد و شاید این تضادها و تمایلات متناقض روزی انسان را از پای در آورد.

لیزا شگفت زده پرسید: تو چنین وضعیتی داری؟

ژاک در سکوت سرش را تکان داد و بعد از مدتی دوباره گفت: آیا شده که در چنی ن موقعیتی گرفتار شده باشی؟ لیزا جواب داد: بله ، خیلی زیاد.

ژاک دوباره پرسید: و آیا توانسته ای همیشه راه درست را انتخاب کنی؟ لیزا جواب داد: همیشه سعی کرده ام بهترین راه را انتخاب کنم و تصور میکنم بیشتر مواقع پیروز بوده ام.

ژاک کنجکاوانه پرسید: چگونه؟

لیزا ادامه داد: خوب خودم هم نمی دانم ، شاید احساس تمایل بیشتری به یکی از آن راهها پیدا کرده ام. آن وقتها که مادرم زنده بود در این مواقع به کمک می آمد و اگر همفکری او نبود در بیشتر مواقع شکست می خوردم، اما حالا که او نیست....

حرفش را نیمه کاره رها کرد. نمی خواست به ژاک بگوید که او هم در میان دو راهی بزرگ زندگی قرار گرفته است و جواب هر دو راه را در همان مردی جستجو می کند که با چشمهای سیاهش به او می نگرد و با او حرف می زند. شب آهسته آهسته تمام می شد و خورشید می رفت تا اولین پرتوهایش را روی قلعه بگسترده. در حالی که آن دو هنوز اولین پرتوهایش را روی قلعه بگسترده. در حالی که آن دو هنوز خوابیده بودند. هر دو کنار پنجره رفتند تا طلوع خورشید را ببینند! در حالی که برای اولین بار احساس میکردند چقدر قلبهایشان به هم نزدیک است و در سکوت به هم می نگرستند بدون آنکه هراس داشته باشند و لیزا در آن لحظات خود را خوشبخت احساس می کرد. وقتی آنچنان به هم نزدیک ایستادند که او به آسانی نفسهای آرام و گرم ژاک را احساس کرد می خواست فریاد بزند و به او بگوید که چقدر دوستش دارد ولی نمی توانست چون هنوز جرأت بیان آنچه را در قلب و ذهنش می گذشت نداشت ، و لحظه ای رسید که دیگر نمی توانست اشکهای خود را مهار کند؛ بنابراین به سرعت از ژاک دور شد.

وقتی به اتاقش رسید اجازه داد که اشکهای سوزان و گرمش جاری شود، در حالی که ژاک هنوز همان طور بی حرکت به مسیر رفتن او چشم دوخته بود.

مایک به سختی چمدان بزرگش را بست ، ژاک در عین ناراحتی در حالی که روی کاناپه ولو شده بود به او می نگرست. پاتریشیا غرولند کنان گفت:

ولي حالا خيلي زود است كه بروي. ما تازه به بودند عادت كرده بوديم.

مطمئنني كه نمي تواني بيشتر پيش ما بماني؟

مايك مهربانانه بازوهاي او را گرفت و گفت: كاش مي توانستم بمانم ولي بايد بروم. ميدانم كه عمه ام خيلي نگران حال من است و در ضمن امتحاناتم هم نزديك است و بايد خود را آماده كن م.

و در حالي كه به طرف در مي رفت ادامه داد: در اين مدتي كه اينجا بودم به من خيلي خوش گذشت. زندگي در اينجا با زندگي كه در لندن و يا در كنار عمه ام دارم بكلي متفاوت است. اين روزهاي خوب را هرگز فراموش نمي كنم. شايد بزرگترين آرزوهاي من اين باشد كه دوباره روزي به اينجا بياي م.

جيم ز با دست به پشت مايك زد و گفت: پسر جان اميدوارم كه هميشه موفق باشي. هر وقت توانستي پيش ما بيا، همه منتظرت خواهيم بود.

مايك لبخندي زد و به طرف ژاك رفت و دو دوست براي مدتي طولاني يكدیگر را در آغوش گرفتند. صحنه اي غم انگيز بود و چهره همه از اشك خيس شده بود. آن دو بدون هيچ حرفي از هم جدا شدند. وقتي مايك از خانه خارج شد، ژاك پشت پنجره ايستاده بود و به او مي نگريست. مايك براي خداحافظي كلاهش را برداشت و ژاك براي دست تكان داد.

---

مايك از همه خداحافظي كرد جز از ليزا و از او خواست مقداري از راه را همراه او برود. وقتي آن دو در پيچ جاده ناپديد شدند، اهالي قلعه هنوز براي مايك دست تكان ميداد.



لیزا سکوت را شکست و گفت: برایمان خیلی سخت است که می روی، تازه به بودند عادت کرده بودیم. می دانی مایک، بعد از رفتن تو احساس تنهایی خواهم کرد.

مایک خنده ای کرد و گفت: می توان امیدوار باشم که عاشقم شده باشی؟ لیزا از سر پی حوصلگی گفت: بس کن مایک. تو شوخیهای بی مزه ای می کنی.

مایک در کمال خونسردی گفت:

البته بایست می دانستم که قبل از من شخص دیگری قلب کوچکت را تسخیر کرده است، شاید لازم بود کمی زودتر تو را کشف می کردم.



از سر تعجب به مایک نگریست. از خود پرسید آیا او به همه چیز پیبرده است؟ ولی ظاهر مایک چیزی نشان نمیداد و مثل همیشه آرام و خونسرد بود. لیزا به آرامی گفت: منظور چیست؟

مایک گفت: کافی است لیزا، تو می خواهی برای من هم نقش بازی کنی؟ اگرچه ممکن است اهالی قلعه چیزی نفهمیده باشند و فریب ظاهر آرامت را بخورند، من می دانم در قلبت چه می گذرد. با اینکه مدت کوتاهی است که با تو آشنا شده ام، خوب تو را شناخته ام. باید بگویم که نقشت را خیلی خوب بازی می کنی. تو سعی داری عشق و علاقه ات را مخفی نگه داری و خوب، این برای تو خیلی سخت است، اما کاش از این بازی دست برمیداشتید، هم تو و هم او.

لیزا دیگر نتوانست خود را کنترل کند در حالی که اشکهایش سرازیر شده بود به مایک نگریست و بریده بریده گفت: مایک... تو... همه چیز را می دانستی؟

مایک گفت: تا حدودی، حدسی بود که زیاد به آن اطمینان نداشتم و سعی هم نکردم که آن را به اثبات برسانم ولی آشکار است که ژاک خیلی عوض شده این را در نگاه اول فهمیدم. من تا به حال هیچ وقت او را چنین آشفته و سر درگم ندیده بودم.

زانوهای لیزا سست شد و ناچار روی زمین نشست. مایک به او نزدیک شد و مهربانانه گفت: بس کن، این بچه بازیها از تو بعید است.

ملتمسانه به مایک نگریست و گفت: باید به من قول بدهی که در اینمورد چیزی به

ژاک نگویی، قسم می خوری؟

مایک از سر تردید گفت: چرا خیال می کنی که من می خواهم در کار شما مداخله کنم؟  
اسرار تو در قلب من محفوظ خواهد ماند.

لیزا مصرانه گفت: باید قول بدهی.

مایک آهی کشید و گفت: خیلی خوب قسم می خورم که از این موضوع به ژاک حرفی نزنم.

لیزا سرش را پایین انداخت. مایک گفت: بلند شو دختر خوب، به خانه برگرد. هوا سرد است و ممکن است بقیه برایت نگران شوند.

لیزا از زمین بلند شد و غمگینانه به مایک نگریست. مایک آهی کشید و از او جدا شد و تا وقتی که در لابه لای درختان ناپدید شد، لیزا همانجا ایستاد.

کتابهای نو با جلدهای براقشان در گوشه و کنار اتاق پخش شده بود. پاتریشیا متفکرانه به کتابخانه اش نگاه می کرد تا برای چیدن کتابهایی که تازه خریده بود جایی پیدا کند. لیزا در میان کتابها نشسته بود و کنجکاوانه آنها را ورق می زد. پاتریشا گفت: چاره ای نیست، باید مقداری از کتابهای قدیمی را بیرون بیاورم و داخل جعبه بگذارم...

در حالی که به لیزا می نگریست ادامه داد: دختر تنبل بلند شو و به کمک من بیا. بعدا هم برای خواندن وقت داری.

شتابان بلند شد و چرخي زد و گفت: تو به یک کتابخانه جدید و بزرگتر احتیاج داری، این کتابخانه در حال انفجار است.

در حالی که قفسه بالایی کتابخانه را جمع می کردند صدای شوخ و مردانه ای آنها را به خود آورد که می گفت: شما کی می خواهید دست از خواندن اراجیف این کتابها بردارید؟ من حاضر نیستم همه این کتابها را حتی با یک مرغ پا شکسته عوض کنم.

لیزا برگشت و به جان که در چارچوب در دست به کمر ایستاده بود و می خندید نگریست و گفت: بهتر است یادگیری قبل از اینکه دزدانه وارد خانه کسی شوی در بزنی آقای واریک...

جان قاطعانه گفت: ولی در باز بود.

پاتریشیا چشم غره ای به لیزا رفت و گفت: مگر در را نبسته بودی لیزا؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت. جان گفت: خوب حالا که پی گناهی من ثابت شد این بساط را جمع کنید و به میهمانتان یک قهوه گرم تعارف کنید.

پاتریشیا گفت: اول باید تکلیف این کتابها روشن شود، تو هم اگر قهوه می خواهی باید اول به ما کمک کنی.

جان وارد اتاق شد و گفت: اوه ، بله من می توانم بهترین کمک را به شما بکنم و آن نجات مغزهای بیچاره تان از جا دادن اراجیف این کتابهاست، حاضرم همه این کتابها را داخل حیاط ببرم و چال کنم. شاید بعدا درختان



بتوانند به عنوان کود از آنها استفاده کنند و حداقلش این است که موشها چیزی برای جویدن خواهند داشت.

لیزا فریاد زد: دست از وراجی بر می داری یا همین کتاب را به سرت بکوبم؟ می دانی جان، به نظرم فایده دیگر این کتابها این باشد که مزاحمان را دک می کنند.

جان کلاهش را دوباره بر سرش گذاشت و گفت: خیلی خوب می روم، چون اگر بمانم تا ابد مزه قهوه را نخواهم چشید.

در حالی که خارج می شد گفت: شاید در خانه خودم کسی پیدا شود که به این مرد خسته و بی پناه قهوه ای بدهد.

پاتریشیا دستش را به کمرش زد و خندید. لیزا گفت: هیچ وقت نمی فهمم که جان چرا این قدر از کتاب نفرت دارد.

پاتریشیا جواب داد: از همان بچگی ترجیح میداد که تنبیه شود ولی سراغ درس و کتاب نرود، برای همین همیشه جایش گوشه کلاس بود ولی ژاک درست نقطه مخالف او بود و در تمام سالهای تحصیلش شاگرد ممتازی بود.

لیزا در حالی که تعدادی از کتابها را به پاتریشیا می داد گفت: اگرچه جان و ژاک با هم برادرند هیچ شباهتی به هم ندارند، البته به جز کله شقی که هر دو از پدرشان به ارث برده اند.

پاتریشیا آهی کشید و گفت: ژاک چطور است؟ این روزها او را کمتر می بینم.

لیزا جواب داد: خوب است، خودش را به نوعی سرگرم میکند. بیشتر اوقات به مداوای بیماران می پردازد. این تنها کاری است که او را راضی می کند.

پاتریشیا گفت: تصور می‌کنم بیشتر دلش می‌خواهد به لندن برگردد تا در این جا با بیماران انگشت شمارش کلنجار برود. گاهی احساس می‌کنم او اصلاً به اینجا تعلق ندارد.

---

لیزا غمگینانه گفت: متأسفانه درست تصور کرده‌ای. اگر برای خاطر جیمز نبود هرگز اینجا نمی‌ماند. او می‌گوید: عملی کردن هیچ کدام از کارهایی که قصد انجام آنها را دارم اینجا امکان پذیر نیست.

پاتریشیا در حالی که کمرش را صاف می‌کرد و با لذت به کتابخانه اش که با کتابهای جدید رنگ و روی تازه پیدا کرده بود می‌نگریست گفت: ژاک استعداد عجیبی در مطالعه و یادگیری دارد.

لیزا با اخم گفت: بعضی وقتها به خودم می‌گویم همه زندگی او کتاب است و بس، هیچ وقت ندیده‌ام که از مطالعه خسته شود.

پاتریشیا در حالی که از نردبان پایین می‌آمد گفت: با این حال مرد کاملی است، مردی با پشتکار فراوان و من همیشه او را به دلیل این اخلاقش ستایش کرده‌ام.

لیزا آهی کشید و از اتاق خارج شد. می‌خواست کمی بیسکویت بیاورد. ناگهان احساس دلشوره عجیبی پیدا کرد. با آن حالت آشنا بود؛ ضعف کشنده که آرام آرام تمام بدنش را در بر می‌گرفت. چارچوب در آشپزخانه را در دست فشرد و به زحمت خود را به صندلی رساند و نشست.

سرش را میان دستانش گرفت. پاتریشیا وارد آشپزخانه شد و با دیدن لیزا در آن حالت فریاد زد: خدای بزرگ چه شده؟ حالت بد شده است؟

لیزا سرش را بالا آورد و به آهستگی گفت: تصور می‌کنم فقط کمی ضعیف شده‌ام.

پاتریشیا با لحنی آکنده از نگرانی گفت: دوباره همان مریضی؟

لیزا سرش را تکان داد. پاتریشیا به طرف قفسه داروهای گیاهپزشکی رفت، یکی از شیشه‌ها را برداشت آن را داخل لیوانی ریخت و به لیزا نزدیک شد. لیزا خود را عقب کشید و گفت: پاتریشیا تو که نمی‌خواهی این مایع بدبو را به من بخورانی؟

پاتریشیا در حالی که آنرا داخل دهان لیزا می‌ریخت گفت: بدبو است ولی به زودی حالت را بهتر می‌کند.

بعد از مدتی حال لیزا بهتر شد ولی دلشوره رهایش نمی‌کرد. بی‌قرار بود و احساسی به او می‌گفت که به خانه برگردد. هنوز از جایش بلند نشده بود که صدای شیشه‌ای به گوش رسید و بعد از آن چهره آشفته بیلی در چارچوب در ظاهر شد. دستان لیزا شروع به لرزیدن کرد و پاتریشیا آشفته گفت: اتفاقی افتاده بیل؟

پیرمرد لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: جیمز... جیمز از دره به پایین پرتشده.... مثل اینکه پای اسبش لیز خورده است و.

حرفش نیمه‌کاره ماند چون لیزا جیغ بلندی کشید و لیوان با صدای بلند از دستش به کف آشپزخانه افتاد و شکست. هرگز نفهمید که چگونه به خانه رسید. عده‌ای از کشاورزان بی‌قرار کنار در ایستاده بودند و زنها زیرگوشش پچ پچ می‌کردند. لیزا از میان جمعیت راهی

برای خود باز کرد و داخل خانه شد. پگ بلاتکلیف با چشمانی اشکبار کنار در اتاق جیمز ایستاده بود. لیزا او را کنار زد و وارد شد. جان مات و مبهوت به لیزا نگریست و به نشانه تأسف سرش را تکان داد. پشت ژاک به او بود و روی سینه زخمی جیمز خم شده بود و اطراف زخم را شستشو می داد. لیزا کنار تخت جیمز نشست و در حالی که سعی می کرد به سینه شکافته او نگاه نکند دستهایش را در دست گرفت. صورت رنگ پریده اش از همیشه زیباتر بود اما هیچ حالتی را نشان نمی داد. دستهایش را فشرده ولی هیچ عکس العملی ندید، ملتمسانه گفت:

برای خاطر خدا چشمهایت را باز کن جیمز، منم لیزا.

ولی جیمز تکان نخورد. لیزا با حالتی عصبی گفت: ژاک او دارد می میرد، نجاتش بده!

ژاک به تنهایی گفت: پس خیال می کنی مشغول چه کاری هستم؟

دکتر ر پیر قلعه بلاتکلیف گوشه اتاق ایستاده بود ، انگار که او را فقط برای نظاره کردن آورده بودند. لیزا گفت: دکتر چرا ایستاده اید و کاری نمی کنید؟ دکتر ر عاجزانه گفت: هیچ فایده ای ندارد خانم، به ژاک گفتم که کاری برای انجام دادن وجود ندارد، ضربه کاری بوده... لیزا برآشفته : تو دروغ می گویی! جیمز مرد ضعیفی نیست که به این آسانی بمیرد. دوباره جیمز را تکان داد و گفت: خواهش می کنم چشمهایت را باز کن و به اینها بگو که نمی میری، تو نباید بمیری جی مز.

جیم ز به سختی چشمهایش را باز کرد، همان چشمهای آبی مهربانی را که لیزا دوست داشت، اما این نگاه با نگاههای دیگرش فرق داشت ، تفاوتی که باعث شد لیزا نتواند خود را کنترل کند و با صدای بلند شروع به گریه کرد .



جیمز به زحمت گفت: تو ماری هستی؟ لیزا

گفت: نه جیمز من لیزا هستم.

جیمز مدتی به او نگریست و گفت: لیزا برای چه گریه می کنی؟ لیزا زیر لب

گفت: دست خودم نیست جیمز.

رویش را برگرداند و به ژاک که دست از کار کشیده بود نگریست. تمام ملحفه ها و باندهای اطرافش غرق در خون بود. جیمز به ژاک نگریست و گفت: معلوم است چه کار می کنی پسر؟ بهتر است به جای اینکه با نعش من کلنجار بروی مقداری آب به من بدهی... تو که نمی خواهی پدرت تشنه از دنیا برود...

ژاک سرش را پایین انداخت؛ انگار که قدرت حرکت نداشت. جان لیوانی را پراز آب کرد و به جیمز کمک کرد مقداری از آن را بنوشد.

جیمز ز آهی کشید و گفت: دختر جان برای چه گریه می کنی؟ مردن برای من به اندازه نوشیدن این آب ساده است.

ژاک طاقت نیاورد و گفت: بس کن پدر!

جیمز ز با نفعی منقطع گفت: موقعش بود... شاید بیش از اندازه هم عمر کرده باشم.

لیزا صورتش را میان دستهای جیمز گذاشت. جیمز با آخرین رمقهایش ادامه داد: همه تان خوب گوش کنید، باید قعله را خوب اداره کنید، آن گونه که زحمتهای من هدر نرود. ژاک، جان، لیزا، بچه های خوبی باشید... قول بدهید؟

وقتی سکوت آنها را دید دوباره گفت: قول می دهید؟

هر سه سرشان را تکان دادند. جیمز لبخندی زد و بعد از مدتی بدنش سست شد. لی زا هراسان برخاست و به طرف ژاک رفت و در حالی که او را تکان می داد گفت: ژاک نگذار او بمیرد، او نباید بمیرد! می فهمی؟

ژاک هیچ عکس العملی نشان نمی داد. دکتر پیر او را از ژاک جدا کرد و گفت: دیگر فایده ای ندارد لیزا، او مرده.

لیزا خود را از دست او رهانید و فریاد زد: شما همه تان قاتلید! بایست نجاتش می دادید. او نمی بایست به این راحتی می مرد...

پاتریشیا خواست حرکات عصبی لیزا را مهار کند ولی لیزا او را کنار زد و به سرعت از خانه خارج شد. جمعیت با دیدن لیزا همه چیز را فهمید. مردها کلاههایشان را به حالت احترام برداشتند و زنهای آرام شروع به گریستن کردند.

لیزا شروع به دویدن کرد می خواست آن قدر دور شود که دیگر هیچ صدایی نشنود. وقتی خسته شد روی تخته سنگی نشست. دیگر گریه نمی کرد، قلبش آن قدر از اندوه لبریز بود که گریه هم به آن اثری نداشت. او هنوز آن چشمان بی فروغ و سینه شکافته جیمز را باور نداشت. زیر لب زمزمه کرد:

نه او نمرده، چطور می تواند مرده باشد در حالی که صبح او را چنان شاد و سرزنده دیدم، می داند که غیر از او کسی را ندارم...

---

مشتی خاک برداشت و به سینه فشرد. دستهای زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. کلارا با صورتی ورم کرده از گریه به او کمک کرد تا بلند شود. لیزا چیزی نپرسید. می دانست که کلارا

جواب درستي به او نمي دهد. وقتي دوباره به خانه رسيدند تمام گوشه کنار آن را ماتم گرفته بود. بي اراده پرسيد: پس جيمنز كجاست؟

پاتريشيا آشفته و سرگردان به ژاك كه كنارش ايستاده بود نگرست.

ليزا دوباره گفت: او مرده ؟ آه بله وقتي او مرد خودم كنارش بودم ، ديدمكه دستهايش سست شد و چشمهايش را بست. او ديگر نفس نمي كشيد؛ بله خودم ديدم. ر و به ژاك كرد و زير لب گفت: چرا نجاتش نداداي؟ مگر تو پزشك نيستي؟ او پدري بود و حالا مرده و تو مقصري ...

ژاك گفت: چه مي گويي ليزا؟ من تلاشم را كردم ، خيال مي كني من دلم مي خواست پدرم در مقابل چشمانم جان بدهد؟

ليزا گفت: همه اش حرف است، او مرده ، آه خدايا جيمنز مرده...

و به طرف اتاق او دويد. ملحفه سفيدي روي بدنش كشيده بودند. ليزا به جنازه خيره ماند و تا وقتي بدن درشت و قوي او را در ميان خاك سرد گورستان دفن كردند لحظه اي از كنارش دور نشد.

د ر مراسم تدفين سوز سرد زمستان تا اعماق بدنش نفوذ كرده بود و از شدت سرما دندانهايش را به هم فشرد، صداي گريه زنها و صداي كشيش پير كه زير لب دعاي مخصوصي را مي خواند، در هم ادغام شده بود. ليزا پشت سر ژاك و جان، كنار كلارا ايستاده بود. بعد از مدتي احساس كرد صداي شكنجه آور اطرافش رفته رفته خاموش شد و جاي خود را به صداي زوزه باد كه در ميان شاخه هاي خشك درختان مي پيچيد داد. دستي را

روي شانه اش احساس کرد در سکوت به ژاک نگریست. ژاک آرام گفت: بیا به خانه برگردیم لیزا، هوا خیلی سرد است.

پاتریشیا جلورفت و زیر بازوي او را گرفت. لیزا خود را رهانید و گفت: نه، می خواهم اینجا بمانم.

پاتریشیا از سر بلاتکلیفی به بقیه نگریست. جان به نشانه تأسف سرش را تکان داد و از آنها دور شد. ژاک گفت: شما به خانه برگردید، من خودم او را می آورم.

آنها وقتی از کنار لیزا رد می شدند از سر همدردی به او می نگریستند. حالا لیزا احساس راحتی می کرد. دلش می خواست ساعتها به تنهایی کنار قبری که نام جیمز واریک روی آن حک شده بود بنشیند و با او حرف بزند. ژاک در آن هوای نیمه تاریک و سرد، دختری را مقابل روی خود داشت با قیافه ای غمگین، در میان لباس سیاهرنگ و توری همرنگ آن که نیمی از صورتش را پوشانده بود. مرگ جیمز برای خودش هم عذاب آور بود ولی نگاههای غمگین این دختری که نمی توانست علاقه اش را نسبت به او نادیده بگیرد هم برایش غیرقابل تحمل بود. لیزا میان قبر مادرش و جیم ز که با فاصله کمی از هم قرار داشتند نشست و به دور دستها خیره شد. ژاک دیگر طاقت نیاورد، جلورفت و کنار او زانو زد. لیزا سرش را بالا گرفت، صورت ژاک رنگ باخته بود و چشمهای سیاهرنگش درخششی غم آلود داشت. برای اولین بار بعد از مرگ جیمز بود که به صورت ژاک چشم دوخته بود. زیر لب گفت: ژاک می بینی که تقدیر چگونه برای این دو رقم خورد؟ مادرم و جیمز سرانجام در اینجا به هم رسیدند و این غم انگیزترین سرنوشتی است که دو عاشق می توانند داشته باشند...



ژاک گفت: سرنوشت بازیهای فراوانی دارد لیزا، این را نمی دانستی ؟ با اینحال باید خوشحال بود که آنها در آن دنیا کنار هم خواهند بود. هیچ وقت نگاه آرام جیمز را هنگام مردن از خاطر نمی برم، آن نگاهی که در آخرین لحظات هزاران حرف ناگفته داشت. امیدوار باش که دست کم در آن دنیا با یکدیگر خوشبخت باشند.

لیزا آهسته گفت: امیدوارم این طور باشد که می گویی.

صدای رعد و برق به گوش رسید و به دنبال آن باران شروع به باریدن کرد. لیزا آهی کشید و دوباره گفت: کاش می شد که مرگ به اراده خود انسان باشد، آن وقت من اراده می کردم که همین حالا بمیرم. دیگر زندگی کردن برایم هیچ معنایی ندارد.

ژاک دست او را گرفت و گفت: این چه حرفی است که می زنی ؟ تصور نمی کردم این قدر ضعیف باشی. تو را شجاعتی از این می پنداشتم. تو باید سالیان درازی زنده بمانی چون همه ما به تو احتیاج داریم.

لیزا گفت: ژاک ، من به آینده خوش بین نیستم .عاقبت پدرت و مادر مرا ببین، آنها بیشتر عمر خود را صرف این کردند که ام یوار باشند تا روزی به هم برسند و شاید همین شوق بود که آنها را به زندگی امیدوار می کرد اما هیچ کدامشان تصور نمی کرد که چنین عاقبت تلخی در انتظارش باشد.

گاهی به ذهنم می رسد که شاید من هم سرانجامی این چنین پیدا کنم. باران سیل آسا می بارید. ژاک سرش را بالاگرفت تا دانه های باراناشکهایش را بشوید. زیر لب گفت: نه لیزا، ما نباید به سرنوشت آنها گرفتار شویم. من نمی توانم حتی تصورش را

هم بکنم. طاقت شنیدنش را ندارم، دیگر این حرف را نزن لیزا، خواهش می‌کنم. هیچ وقت نباید چنین ش‌ود ، هیچ وقت...

و آنگاه لیزا را در پناه خود گرفت. لیزا در میان بازوهای او آرامش یافت، آرامشی که تا حدودی مرهمی بود بر روح زخم خورده اش. ژاک دوباره گفت: مرگ هنوز برای هر دوی ما زود است، ما به زمان بیشتری برای زندگی احتیاج داریم.

لیزا گفت: برای چه؟

ژاک او را بلند کرد و گفت: برای آینده ای روشنتر.

لیزا آهی کشید و بار دیگر به قبر جیمز نگریست. بعد در حالی که دستهایشان در دست هم بود شروع به دویدن کردند. هر دو از آن مکان تأثر و خوف آور گریختند، به امید آینده ای بهتر که شاید هرگز نمی‌رسید.

مراسم سوگواری به پایان رسیده بود و لیزا گاهی در گوشه کنار خانه جیمز را میدید که می‌خندید و راه می‌رفت و امر و نهی می‌کرد و یا اینکه بقیه را دست می‌انداخت. مردی با چشمان آبی درخشان با آن لبخندهای مغرورانه و با اعتماد کامل به خود که با رفتار گرم و صمیمیش هر کسی را مجذوب خود می‌کرد. تازه از گورستان برگشته بود که جان و کلارا بهاستقبالش آمدند. کلارا جلو رفت و گفت: سلام لیزا، به گورستان رفته بودی؟ لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله و خیلی خسته ام، چقدر خوب کردید که اینجا آمدید. سکوت خانه بیشتر آزارم می‌دهد تا از دست رفتن جیمز.

جان صمیمانه گفت: می‌ترسم این رفت و آمدهای مکرر تو را از پای در بیاورد، حالا داخل شو.

کلارا گفت: با خوردن قهوه موافقی؟

لیزا لبخندی زد و گفت: البته ، متشکرم کلارا.

خود را روی کاناپه انداخت و به جان که خیره خیره نگاهش می کرد نگریست و گفت: اتفاقی افتاده جان؟

جان گفت: تصور می کنم قرار است اتفاقات دیگری در خانه روی دهد. ساعتی پیش پاکت بزرگی برای ژاک از لندن رسید. نمی دانم چه بود ولی ژاک بعد از خواندن آن به اتاقش رفته و تا حال بیرون نیامده؛ تصور می کنم موضوع مهمی باشد .

لیزا احساس کرد تمام بدنش داغ شد، آهسته گفت: به نظرت به لندن بر می گردد؟ جان به نشانه تأسف سرش را تکان داد و در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت: با مردن جیمز دیگر دلیلی برای ماندنش وجود ندارد.

لیزا گفت: ولی آخر برای چه؟ مگر اینجا زادگاهش نیست و نمی داند که چقدر به او احتیاج داریم؟

---

جان به آرامی جواب داد: خودت خوب می دانی که او طور دیگری به قضیه می نگرد. او از همان ابتدا تصمیم داشت که در لندن زندگی کند و تا حالا هم فقط برای خاطر جیمز بوده که اینجا دوام آورده.

لیزا از جا بلند شد و گفت: تو درست می گویی جان، هیچ وقت نخواستی ام این واقعیت را قبول کنم که ژاک اینجا را دوست ندارد. من واقعا احمق هستم، این طور نیست؟

جان از سر تعجب به لیزا نگریست. وقتی لیزا از پله ها بالا رفت ، کلارا با سینی قهوه از پایین پله ها فریاد زد: لیزا مگر تو قهوه نمی خواستی؟ لیزا گفت: نه کلارا، می خواهم کمی استراحت کنم ، خیلی خسته ام.

وقتی در اتاقش را بست طی زمانی کوتاه به خواب رفت و وقتی ساعت بزرگ داخل سالن دوازده ضربه نواخت از خواب پرید. سرش به شدت درد می کرد از اتاقش بیرون رفت تا لیوان آبی برای خوردن قرص خواب آور ببرد. در اتاق ژاک باز بود و روشنائی اندکی به خارج نفوذ می کرد. به درون اتاق نگریست و ژاک را دید که سرش را روی میز گذاشته است. به ذهنش رسید شاید خوابش برده است، بنابراین وارد اتاق شد تا روی ژاک را بپوشاند و چراغ را خاموش کند ولی ژاک بیدار بود و با شنیدن صدای غرغر در سرش را بلند کرد و به لیزا نگریست. چشمهایش قرمز و چهره اش رنگ پریده بود .

لیزا بی اراده گفت: اتفاقی افتاده ژاک؟ آیا بیمار هستی؟ ژاک گفت:

چیز مهمی نیست، تو برای چه بیداری؟ لیزا گفت: چیز مهمی

نیست، تو برای چه بیداری؟

لیزا گفت: می خواستم بروم یک لیوان آب بردارم، چ راغ اتاق روشن بود و من وقتی دیدم خیال کردم خوابت برده است، حالا بهتر است بروم.

ژاک دستش را گرفت و گفت: نه بمان، بیا اینجا بنشین، لیزا الان به تو احتیاج دارم. شاید اگر خودت نمی آمدي مجبور میشدم بیایم و بیدارت کن م.



لیزا نا آرام کنارش نشست. سعی می کرد به پاکت ی که روی میز بود نگاه نکند ولی ژاک پاکت بزرگ را جلوی روی او گرفت و گفت: امروز نامه ای از لندن برایم رسید، این طور که معلوم است برای عضویت در هیأت علمی دانشگاه پذیرفته شده ام و آنها مرا دعوت به همکاری کرده اند.

لیزا در حالی که سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد گفت: آیا می خواهی به لندن برگردی؟

ژاک در سکوت به او نگریست. مثل این بود که می خواست عکس العمل لیزا را ببیند. لیزا سرش را پایین انداخت. ژاک آهسته گفت: سالها منتظر چنین روزی بوده ام.

لیزا بغضش را فرو خورد و به زحمت گفت: امیدوارم موفق باشی...  
ژاک از سری قرار می گرفت: فقط همین را می توانی بگویی؟ یعنی برای تو مهم نیست که بمانم یا نه؟

لیزا خشمگینانه جواب داد: می خواهی چه کار کنم؟ جلویت زانو بزنم و بگویم آقای ژاک واریک خواهش می کنم رفتن به لندن را فراموش کن؟ نه ژاک، من می دانم که تو هیچ وقت میلی به ماندن نداشته ای و نداری و همچنین وابستگی به زادگاهت احساس نمی کنی، بنابراین حتی خواهش من هم هیچ نتیجه ای نخواهد داشت .

ژاک از سر لجاجت گفت: حدس می زدم که بودن یا نبودن من در اینجا برای تو تفاوتی ندارد، من چقدر ابله م!

لیزا رویش را از او برگرداند و با آخرین توان خود سعی کرد از ریختن اشکهایش جلوگیری کند. دلش می خواست می توانست به ژاک بگوید که تنها آرزویش در آن لحظه ماندن ژاک

در قلعه است و با رفتن او تمام رویایش نابود می شود، ولی نتوانست راز درونیش را آشکار کند. ژاک به قلعه تعلق نداشت و حالا که به بزرگترین هدف زندگیش رسیده بود نمی خواست او را مجبور به ماندن کند. در آن لحظه فهمید که ژاک برای او غیر قابل دسترسی است. ژاک سرش را میان دستهایش گرفته و به زمین چشم دوخته بود. لیزا به طرف در رفت و در حالی که سعی می کرد از لرزش صدایش جلوگیری کند گفت: ژاک به لندن برگرد. حالا که به هدفت رسیده ای از آن دست نکش و راهی را در پیش بگیر که عقیده داری درست است. ژاک جلو آمد و گفت: ولی من چگونه می توانم بروم در حالی که تو...

خواهش می کن م...

حرفش را نیمه تمام گذاشت ، دستهایش را جلوی صورتش گرفت و دوباره روی صندلی نشست.

لیزا گفت: نگران اینجا نباش. من در قلعه می مانم تا به وصیت جیمز عمل کنم. تو هم برو ژاک. امیدوارم به هر چه می خواهی برسی.

ژاک بلند شد و دستهای لیزا را در دست گرفت و برای مدت کوتاهی به هم نگریستند. ژاک گفت: می دانی که ممکن است این آخرین دیدارمان باشد؟ لیزا آهی کشید و گفت: امیدوارم که این طور نشود، خدا حافظ...

دستهایش را از دستهای ژاک بیرون کشید و به سرعت از اتاق خارج شد تا نگاه التماس آمیز ژاک را نبیند. وقتی در را بست احساس کرد برای همیشه ژاک را از دست داده است. فریاد رنجش در میان حق حق گریه هایش گم شد. با رفتن ژاک او تنها و بی پناه تر از همیشه می شد.

۱ و صبح زود قبل از اینکه هوا روشن شود از خانه خارج شد. طاقت وداعي دوباره با ژاک را نداشت. از شب پيش تصميم گرفته بود عشق به ژاک را براي هميشه در قلبش مدفون کند. مي خواست ژاک در درونش بميرد؛ همان طور که پيتر مرده بود. باد سردی مي وزيد. ليذا شالش را سفت تر بست و به طرف گورستان به راه افتاد. وقتی کنار دو قبر آشنا رسيد زانو زد و براي هر دو دعا کرد و در حالي که با دست غبار روي قبر مادرش را پاک مي کرد آهسته زیر لب گفت: مادر، ژاک مي خواهد برود، همان طور که روزي جيمز از پي ش تو رفت ، با اين تفاوت که ژاک هيچ گاه نفهميد چقدر دوستش دارم ولي تو و جيمز مي دانستيد که تا ابد به يکديگر تعلق داريد.

ليذا احساس خستگي مي کرد، آن قدر که در آن سوز سرد زمستان هم احساس سرما نمي کرد. سرش را ميان دو دستانش گرفت و مدت زيادي در همان حال باقي ماند و وقتی چشم گشود که خورشيد به وسط آسمان رسيده بود و نورافشاني مي کرد. وقتی به طرف خانه به راه افتاد دعا کرد که ژاک رفت باشد. وقتی داخل شد جان با ديدن او جلو رفت و گفت: ليذا هيچ معلوم است تا حالا کجا بودي؟ ژاک ساعتی قبل از آمدنت به لندن برگشت، خيلي انتظار تو را کشيد ولي وقتی ديد خبري از تو نيست در حالي که دلگير شده بود رفت.

ليذا گفت: به گورستان رفته بودم و هيچ متوجه گذشت زمان نشدم.

پاتريشيا جلو رفت و دلسوزانه در حالي که شال و پالتوي ليذا را مي گرفت گفت: بسيار خوب، حالا بيا اينجا بنشين...

لیزا روی صندلی نشست. کلارا فنجان شیر گرم جلوی لیزا گذاشت و لیزا جرعه ای از آن نوشید. پاتریشیا و جان با هم نگاهی رد و بدل کردند. لیزا که متوجه شده بود پرسید: دوباره اتفاقی افتاده؟ کلارا گفت: پگ ناگهانی تصمیم گرفته که از اینجا برود.

لیزا لیوان شیر را روی میز گذاشت و گفت: برای چه؟

پگ انگار فالگوش ایستاده بود از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که دستش را با پیشبندش پاک می کرد گفت: به خودم گفتم حالا که جیمز مرده و جان و ژاک هم از اینجا رفته اند دیگر دلیلی برای ماندن ندارم. بعد از مرگ جیمز تحمل کردن جای خالیش برایم سخت است. به همین دلیل تصور می کنم دیگر وقتش است که من هم بروم.

لیزا گفت: کجا می روی پگ، آیا جایی برای زندگی کردن داری؟

پگ گفت: بله خواهی دارم که تنها زندگی می کند، پیش او خواهم رفت . گمان می کنم که در این همه سال فرصت داشته ایم تا خاطرات بد گذشته را فراموش کنیم. من دیگر پیر شده ام و یک پایم لب گور است. می خواهم در زادگاهم بمیرم و در همانجا دفن شوم. شاید توانستم با قوم و خویش م هم کنار بیایم.

لیزا دیگر حرفی برای گفتن نداشت. جان گفت: بسیار خوب پگ، هر طوری که می خواهی عمل کن ولی این را بدان که در این خانه همیشه به روی تو باز است.

پگ لبخندی قدرشناسانه به جان زد و لیزا اندیشید که آن زن چقدر تنها و شکننده است. برای اولین بار دلش برای پگ پیر سوخت.



پاتریشیا گفت: تصمیم تو چیست جان؟

جان نگاهی به لیزا انداخت و گفت: در کلبه اجاره ای سیمسون ، به مزرعه‌های پدر نزدیکتر خواهم بود و بهتر میتوانم کارها را تحت نظر داشته باشم ولی اگر لیزا بخواهد...

لیزا حرفش را قطع کرد و گفت: نه جان دوست ندارم به اجبار به اینجا برگردی. تو کاملاً آزادی که هر طور که می خواهی زندگی کنی . کلارا هم در آنجا راحت تر خواهد بود. من از تنهایی باکی ندارم. در ضمن زمینهای جیمز از همه چیز مهمتر است. من در اینجا می مانم، چون اینجا خانه ای است که جیمز برای پابرجا نگه داشتنش خیلی کوشش کرد شاید اگر به کارهای اینجا رسیدگی کنم احساس کنم که من هم کاری برای قلعه انجام می ده م.

جان گفت: تو دختر شجاعی هستی لیزا ، با این حرفهایت وجدان مرا آسوده کردی. من هم به شرفم سوگند می خورم در اداره کردن قلعه از هیچ کوششی فروگذاری نکن م.

کلارا گفت: حالا بگ قصد رفتن دارد بهتر است کسی را جای او بیاوریم. اینجا خیلی بزرگ است و لیزا نمی تواند به تنهایی تمام کارها را انجام دهد.

جان گفت: بله در فکرش خواهم بود.

پاتریشیا گفت: پس تا وقتی که خدمتکار جدیدی پیدا کنید من پیش لیزا می مان م.

لیزا لبخندی زد و گفت: از همه شما متشکرم که به فکر من هستید...

پاتریشیا لیزا را در آغوش گرفت و گفت: تو خودت خوب می دانی که همهما چقدر دوستت داریم و هیچ گاه تنهات نمی گذاریم لیزا ، این را نمی دانستی؟

لیزا نگاهی قدرشناسانه به پاتریشیا انداخت و لبخندی بر لبانش نقش بست.

او بار دیگر احساس آرا مش کرد. حالا میدانست که تنها نیست و کسانی هستند که در به دوش کشیدن بار سنگین زندگی به او کمک کنند.

زمستان به سرعت سپری شد و هوای بهاری بار دیگر قلعه را در بر گرفت. مردم دوباره فعالیت خود را از سر گرفتند و دوباره صدای بچه ها تمام قلعه را پر کرد و به آن جایی دوباره بخشید. همه چیز حکایت از این داشت که علی رغم بنودن جیمز، زندگی می خواست در قلعه جریان داشته باشد. لیزا با لباس سوارکاری به سندی نزدیک شد و یک سیب جلوی دهانش گرفت و در حالی که او را نوازش می کرد گفت: حالت چطور است اسب خوب؟ در این چند ماه گذشته فعالیت کمی داشته ای، بهتر است کمی بیرون بیاورمت تا هوایی بخوری و عضلاتت جان بگیرد.

اسب در حالی که به لیزا نگاه می کرد سیب را با پوزه اش از دست او قاپید. پاتریشیا سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: هوای بیرون چطور است؟ لیزا فریاد زد: خیلی عالی پاتریشیا، بیا بیرون و نفسی تازه کن.

پاتریشیا بیرون رفت و در حالی که دستهایش را از هم باز می کرد نفس عمیقی کشید و گفت: عجب زمستان سردی بود! بهتر که تمام شد. تا به حال هیچ زمستانی به این بدی ندیده بودم.

لیزا خندید و گفت: حالا که تمام شد، بهتر است از این بهار زیبا و دلچسب لذت ببرم و همین طور از یک سوارکاری خوب. نظر تو چیست سندی؟

سندي شيهه اي كشيده و پاتريشيا خندان به حيوان نگرست. وقتي از خانه دور شدند  
سندي بر سرعتش افزود. ليزا گفت: بسيار خوب اسب بازيگوش، بهتر است قبل از اينكه  
گردن مرا بشكني مانند يك اسب تربيت شده آرام را بروي. مثل اينكه تو هم مثل من از  
ديدن بهار به وجد آمده اي.

دهانه اسب را برگرداند و اسب را به طرف خانه كلارا راند. كلارا بيرون خانه براي مرغها دانه  
مي ريخت و با ديدن او به استقبالش رفت.

سلام ليزا، حالت چطور است؟

ليزا لبخند زنان گفت: يكي از بهترين روزهاي زندگيم را مي گذرانم.

كلارا در حالي كه سندي را نوازش مي كرد گفت: چطوري اسب خوب؟ آيا تو هم حالت  
به خوبي صاحب است؟

ليزا گفت: حتي خيلي بهتر، چند بار نزديك بود گردنم را بشكند.

كلارا گفت: شايد خوشحال است كه صاحبش دوباره به ياد او افتاده، مدتها بود كه سندي  
را فراموش کرده بودي.

ليزا آهي كشيده و بعد از مكثي گفت: شايد بهترين موقع براي تلافي باشد، اين طور نيست  
سندي؟

سندي دندانهايش را به نمايش گذاشت. ليزا لبخندي زد و گفت: جان چطور است؟ اين  
روزها خيلي كم به ما سر مي زند.

کلارا جواب داد: باید او را ببخشی لیزا، کارش زیاد شده ، دیشب می گفت می خواهد زمینهای اجاره ای را به افراد بیشتری واگذار کند.

لیزا گفت: بسیار خوب، امروز می خواهم گشتی در قلعه بزنم. شاید او را ببینم ، فعلا خداحافظ کلارا.

کلارا فریاد زد: به پاتریشیا سلام برسان.

لیزا اسب را به طرف رودخانه هدایت کرد، به همانجایی که روزی با ژاک رفته بود؛ ژاک با آن صلابت و نگاه طلسم کننده و صدای آرامش دهنده، و البته جیمز هم بود، با کلارا و جان و پاتریشیا. جیمز چقدر خوشحال بود و چقدر شاداب و سرحال سر به سر بقیه ، مخصوص پاتریشیا می گذاشت.

اشک در چشمهایش حلقه زد. صدای خنده های جیمز در گوشش پیچید:  
چطوری دختر ماری ؟ امروز حالت چطور است؟

لیزا به آهستگی گفت: خوبم جیمز، غیر از این چه می توانم بگویم؟ اگر اعتراف کنم که برای خیلی آدمها و خیلی چیزها دلتنگم و ناراحتم آن وقت تو اخمهایت را در هم می کشی و سرزنش می کنی.

صدای جیمز دوباره به گوش رسید که می گفت: لیزا تو دختر شجاعیهستی. چشمهایت را باز کن و از دنیا لذت ببر، آیا این طور بهتر نیست که به تمام غم و تنهایی ها پشت کنی و به زندگی لبخند بزنی؟



د و بچه فریاد زنان در حالی که قلوه سنگهایی را که در دستشان بود داخل آب می انداختند از کنار او گذشتند. سندی تکانی به خودش داد و شی هه ای کشید، ل یزا اشک چشمانش را پاک کرد و از سر خشم به دو پسر بچه که افکارش را به هم زده بودند نگر یست. وقتی آنها دور شدند فریاد زد: جیم ز تو هنوز ای نجای؟

ولی تنها صدایی که شنید صدای باد بود و آواز مرغ غمگین ی که در گرسنگی می کرد و می دانست که پاتریشی ا برای خوردن غذا به انتظار او م یماند. پاتری شی ا دوست ی کامل و همدمی خوب برای لی زا بود. دوست ی که سهم بزرگی را در تحمل کردن بار سنگین زندگی سخت که م یگذران ید داشت. مدتها بود که ژاک از قلعه رفته بود ولی ه یچ خبری از او

نداشتند ، حت ی یک نامه که آنها را از جای ش آگاه کند. لیزا سعی می کرد ژاک را فراموش کند. برای او مسلم شده بود که ژاک دیگ ر بر نمی گردد. او مسی ر زندگی ش را انتخاب کرده بود و دیگ ر هیچ احساسی نسبت به زادگاهش نداشت زیرا تنها کسی که حلقه ای برای اتصال او به قلعه بود حالا در میان خروارها خاک مدفون شده بود. ژاک دیگ ر بر نمی

گشت. ل یزا بارها سعی کرد این را به خود بقبولاند ولی هر بار عاجزتر و ناتوان تر از پی ش از قبول آن شانه خالی م ی کرد. در این افکار بود که به کنار پرچینه های خانه رس ید و پاتری شیا را دید که دست به کمر ای ستاده بود و باغچه را دید می زد. از دور بوسه ای برایش فرستاد. پاتریشی ا غرولند کنان فریاد زد: چه عجب از این طرفها خانم الیزابت ! ه یچ میدان ی ساعت چند است؟ من از گرسنگی در حال ضعف هست م.

لیزا از اسب پایی ن پرید و گفت: خ یل ی خوب پارتی شیا، غرغر کردن را کنار بگذار. حالا غذا حاضر است ی انه؟

پارتیش یا گفت: بله ارباب، غذا حاضر است.

لیزا در حالی که سندی را داخل اصطبل می برد، لبخندی موزیانه زد. سر می ز غذا بودند که جان شلنگ تخته اندازان وارد شد.

سلام به خانمهای گرامی. م ی بین ی م که مشغول صرف ناهار هست ید. پاتریش یا صندلی کناری ش را عقب کشید و گفت: خوب این غذای اشتها آور دستپخت کدام یک از کدبانوهاست؟

لیزا جواب داد: چه کسی م ی تواند باشد جز پاتریشی ا...؟

جان ظرف خود را پر کرد و گفت: بله ، البته فراموش کردم که ما یک آشپز قابل بین خودمان داریم ول ی شاید بزودی کسی روی دست آشپز ما بلند شود.

لیزا و پاتریش یا به هم نگر یستند. جان لبخندی زد و گفت: مثل اینکه خی لی خوب غافلگ یرتان کردم.

پاتریشی ابشقاب غذا را جلوی جان برداشت و گفت: برای غذا خوردن به قدر کافی وقت خواه ی داشت، اول بگو موضوع از چه قرار است.

جان به شوخی گفت: بس یار خوب، مثل ای نکه باید این شکم گرسنه را منتظر بگذارم...

و ادامه داد: امروز بعد از مدتها یک ی از دوستان صم یم ی خود را پیدا کردم. او سالها قبل اینجا را ترک کرده و به شهر رفته ول ی چند روزی است که برگشته. پسر خوب ی

است و پشتکار او لنگه ندارد. این طور که معلوم است می خواهد همی نجا بماند. نظرتان چ ی ست؟

لیزا گفت: حال که تو ای ن قدر به او اطمینان داری بگوب یاید . بد نی ست کس ی باشد که به ما کمک کند چون نگهداری از این خانه واقعا مشکل است.

جان گفت: خیل ی خوب ، حالا که راضی شدید اجازه م ی دهید ناهارم را بخورم؟

لیزا خنده ای کرد و گفت: بله پسر شکمو غذا یت را بخور .

جان مرد را جلو راند و گفت: این هم شخص ی که گفته بودم.

مرد جوان کلاهش را برداشت و در حالی که پاهای درازش را با فاصله قرار داده بود با صدای بم گفت: من دیوید تایلر هستم.

مردی بود با قدی بلند و عضلاتی ورزیده و پوست ی آفتاب سوخته و موهای بلند و طلایی رنگ ی که آنها را پشت سر بسته بود، و چشمهایی ری ز و رنگ که خیلی مطمئن به خود نشان می داد.

لیزا لحظه ای تردی د کرد. تصور نمی کرد با چنین شخص ی روبرو شود. مرد بیشت ر نشان م ی داد که منتظر دستور دادن است تا دستور گرفتن.

پاتری شی اوقتی سکوت لیزا را دید گفت: خوش آمدی مرد جوان ، مطمئنی که می خواهی در این خانه کار کن ی؟

مرد دوباره به حرف آمد و با لحنی کشدار گفت: جان به من گفت که جیم ز مرده، او برای من مانند پدر بود و در نبود من به مادر پی رم، که حالا فوت کرده خ یلی کمک کرده بود و من وظیفه خود می دانم که هر طور شده کاری برای بازمانده ها یش انجام بده م.

پاتری شی اگفت: کار در اینجا خیل ی سخت است، ام یدوارم پشی مان نشوی.

مرد سرش را تکان داد و گفت: من به کارهای سخت عادت کردم.

با این حرفش به پاتری شیا فهماند که تصمی مش را گرفته است. پاتری شیا ساکت شد و لیزا به حرف آمد و گفت: پس دی گ ر مشکلی وجود ندارد.

مرد گفت: ولی من کی شرط دارم.

جان و پاتری شی ا متعجب به یکدیگ ر نگریستند، لی زا اخمهای ش را در هم کش ید و اندی شید: عجب آدم از خود راضی است؛ انگا ر او م ی خواهد مرا استخدام کند. پاتر یش یا پی شدستی کرد و گفت: خوب شرطت چ یست؟

دیوید به سگ بزرگ و سی اهرنگی که جلوی در ایستاده بود اشاره کرد و گفت: ای ن سگ من چارلی است، م ی خواهم چارلی پی ش من بماند.

پاتری شی اگفت: سگ خوب ی به نظر م ی آید. تو چه نظری داری لیزا؟

لیزا شانه ها یش را بالا انداخت و گفت: برای من بودن یا نبودن یک سگ اهمی تی ندارد. و از اتاق خارج شد. به نظر او دی وید ی ک مرد عادی نبود. امیدوارانه دعا کرد که بتواند با او کنار بیاید.



صدای غرغر در بلند شد و در پی آن سگ عظمی م الجثه وارد خانه شد و آهسته آهسته به طرف لی زارفت. لیزا در حالی که کمی ترسیده بود قدمی به عقب گذاشت. سگ چشمهای درشتش را به او دوخت. بعد از مدتی، از خیره ماند به لیزا خسته شد و در حالی که زبانش را بیرون آورده بود به طرف شومینه رفت و در کنار آن نشست.

لیزا لبخندی زد و زی ر لب گفت: بفرمایید، اینجا منزل خودتان است، مثل اینکه اخت یاردا را اینجا شما و صاحبتان هستید.

بعد از مدتی جان و به دنبال او دی وید و پاتریشیا پیش او رفتند، جان از سررضایت آهی کشید و گفت: خوب توافقه انجام شد، فقط مانده جای استراحت و اقامتگاه دی وید...

لیزا گفت: بالا اتاق اضافه هست.

دیوید گفت: من اینجا راحت نخواهم بود و میدانم با وجود چارلی مشکلات فراوانی به وجود خواهد آمد. کلبه ای کوچک بیرون از اینجا دیدم که گمان می کنم برای اقامت من مناسب باشد.

جان متفکرانه گفت: ولی کلبه ای که به اینجا نزدیک باشد وجود ندارد.

---

دیوید گفت: اما من آن را کنار پرچیه دیدم.

جان گفت: آهان، شاید منظورت آن خانه مخروبه اي است که قبلا باغبان پيري در آن زندگي مي کرد؛ از وقتي او مرد، آنجا بي استفاده رها شده و گمان نمي کنم بتواني در آن جاي مخروبه زندگي کني.

ديويد گفت: اگر شما موافقت باشيد خودم تعميرش مي کن م.

جان گفت: البته که مخالفتي نداريم، بايد زودتر دست به کار شوي. براي تعمير آنجا دست کم چند روزي وقت لازم است .

ديويد کلاهش را برداشت و همراه سگش از خانه بيرون رفت. ليذا آهي کشيد و به طرف جان چرخيد. جان پرسيد: نظرت درباره او چيست؟

شانه هایش را از سر بی اعتنائی بالا انداخت و گفت: نمی دانم چه بگویم. از طرفی به آدم مطمئن و قابل برای اداره قلعه احتیاج داریم و از طرف دیگر با این رفتاری که نشان می دهد باید خیلی انعطاف نشان بدهیم تا بتوانیم با او کنار بیاییم. حالتی در رفتارش هست که آدم را می ترساند. در چشمهایش بی باکی و اعتماد به نفس زیادی به چشم می خورد و مانند این است که جز خودش و سگ سیاه زشتش برای هیچ چیز دیگری اهمیت قائل نیست. آدم واقعا مرموزی است.

جان گفت: او زندگی سختی داشته و به همین دلیل مردی سرد و خشن بارآمده اما می تواند کمک بزرگی برای ما باشد. قلعه به چنین مردی احتیاج دارد. امیدوارم که بتوانید با یکدیگر کنار بیایید.

لیزا گفت: من هم امیدوارم.

وقتی جان از خانه بیرون رفت و به دیوید پیوست پاتریشیا گفت: و حالا باید یک تصمیم دیگر هم گرفته شود.

لیزا تعجب زده پرسید: دیگر چه تصمیمی؟

پاتریشیا جواب داد: اینکه من باید مه خانه ام برگردم.

لیزا که غافلگیر شده بود به طرف پاتریشیا رفت و گفت: نه خواهش می کنم پاتریشیا، دیگر حرفش را زن!

پاتریشیا دستهایش را روی شانه های لیزا گذاشت و گفت: بالاخره چه لیزا؟ من که نمی توانم تا ابد اینجا بمانم.

گفت: چرا نمی توانی؟ من به تو احتیاج دارم و تو هم که در آن خانه تنها هستی. باید اینجا بمانی، نباید مرا رها کنی بروی....

پاتریشیا گفت: ولی لیزا من نمی توانم خانه ام را همین طوری رها کنم.

لیزا ملتمسانه گفت: خواهش می کنم پاتریشیا برای خاطر من هم که شده اینجا بمان، لااقل تا مدتی که من بتوانم از عهده کارهای خانه بریایم و دیگر احساس تنهایی نکنم؛ کمی به من حق بده، چون برایم غیر قابل تحمل است که این خانه شلوغ و پر هیجان یکدفعه خالی شود.

به پاتریشیا نگریست؛ امیدوار بود که تیرش به هدف خورده باشد. وقتی پاتریشیا را مردد دید او را در آغوش گرفت و گفت: دیگر نگو که می روی، من حالا بیش از هر زمانی به تو احتیاج دارم...

و قبل از اینکه پاتریشیا بتواند عکس العملی نشان دهد ادامه داد: فردا با جان می رویم و لوازم ضروری و کتابهایت را به اینجا می آوریم. در ضمن کتابخانه اینجا آن قدر بزرگ هست که بتوانی کتابهایی را هم که در جعبه گذاشتی در آن ب گذاری، حالا چه می گویی؟

پاتریشیا لبخندی زد و گفت: چه می توانم بگویم، آیا می توانم مخالفت کنم؟

لیزا دستهایش را به هم کوفت و گفت: خوشحالم که اینجا می مانی. با بودن تو احساس تنهایی نخواهم کرد.

پاتریشیا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: عجب زبانی داری لیزا!

خندید و پاتریشیا هم خنده اش گرفت.



لیزا از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداخت. هر روز نگریستن به جوانه های درختان یا سبزه هایی که از زمین سر بر می آوردند روحی تازه به او میبخشید. زیر لب گفت: جیمز کاش تو هم بودی و این زنده شدن دوباره قلعه را می دیدی و همچنین ژاک، او الان چه کار می کند؟ آیا هنگامی که از پنجره خانه اش بیرون را تماشا می کند و به یاد قلعه می افتد؟

دستهایش را به پنجره کوبید و ادامه داد: لعنت بر شیطان! چرا من باید همه اش به فکر او بیفتم و اشک بریزم در حالی که او برای لحظه ای هم مرا به یاد نمی آورد و من و قلعه را فراموش کرده است؟ آهی کشید و به کلبه چوبی که کنار پرچین بود نگریست. کلبه مخروبه داشت رنگ و روی تازه می گرفت، مانند این بود که با آمدن بهار آن خانه متروکه هم جانی تازه می یافت، اقرار کرد که دیوید در کارش خبره است. از داخل کلبه هنوز صدای میخ و چکش می آمد. لیزا اندیشید این مرد غریبه و اسرار آمیز چگونه آدمی است؟ صدای پارس سگ سیاه لیزا را از جا پراند، هراسان به سگ بزرگ نگریست. سگ به آهستگی از کنار او رد شد و کنار شومینه دراز کشید ولی هنوز لیزا را زیر نظر داشت. لیزا گفت: خوب سگ ترسناک و بداخلاق، سمت چه بود؟ آهان، چارلی...

و در حالی که با احتیاط روبروی او می نشست ادامه داد: اگرچه اصلاً زیبا نیستی، به نظر می آید به اندازه کافی باهوش هستی.

سگ گوشه‌هایش را تیز کرده بود و به لیزا می‌نگریست. لیزا تکه نانی از روی میز برداشت و جلوی سگ گرفت، سگ به آهستگی پوزه‌اش را جلو برد و کف دست لیزا را بو کرد و نار را از دست لیزا قاپید و در حالی که پشت به او می‌نشست شروع به خوردن نان کرد.

لیزا لبخندی زد و گفت: واقعا که عجب سگ پی‌ادبی هستی، آیا یاد نگرفته‌ای که وقتی کسی چیزی به تو می‌دهد تشکر کنی؟

صدایی او را برجا می‌خکوب کرد: این سگ تنها چیزی که یاد گرفته این است که شکم خود را سیر کند و به غریبه‌ها اعتماد نکند.

لیزا رویش را برگرداند و به دیوید که چکش به دست در چاقوب در ایستاده بود نگریست و بعد از مدتی گفت: ولی او درسش را خوب یاد نگرفته، چون به من اعتماد کرد و نان را از من گرفت.

دیوید جلو رفت و در حالی که سگ را نوازش می‌کرد گفت: ولی شما برای او غریبه نیستید. چارلی میداند که باید از این به بعد با شما زندگی کند.

لیزا بحث را کوتاه کرد و گفت: کار کلبه چطور پیش می‌رود؟

دیوید کلاهش را برداشت و در حالی که موهای بلندش را عقب زد گفت: خیلی خوب. کارش از آنچه تصور می‌کردم زودتر تمام میشود. معلوم است که صاحب قبلیش آدم با ذوق و سلیقه‌ای بوده.

لیزا گفت: هیچ تصور نمی‌کردم این کلبه مخروبه بار دیگر محلی برای زندگی شود.

صدای جان از راهرو به گوش رسید که می گفت: خیلی عالی است! کلبه از روز اولش هم بهتر شده.

چارل ز از جا برخاست و با دیدن جان شروع به پارس کردن کرد.  
جان فریاد زد: هی هی صبر کن، حتما خیال کرده ای که دزدم، صاحبیت به تو گفته که پاچه مرا بگیری؟  
لیزا پوزخندی زد و گفت: نه ، این سگ فقط یاد گرفته که به غریبه ها اعتماد کند.

---

دیوید لبخندی زد و سگ را آرام کرد. جان ادامه داد: خوب دیوید، مثل اینکه کار کلبه در حال اتمام است.

دیوید جواب داد: بله فقط تعمیرات کوچکی مانده .  
جان گفت: امروز سیمسون را دیدم. به من گفت خرت و پرتیایی دارد که به دردت نمی خورد. به نظرم وسایل پسرش است که سال پیش از اینجا رفت. دیوید گفت: متشکرم امیدوارم که فردا بتوانم کارم را شروع کن م.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: کلارا چطور است؟

جان جواب داد: اوه کلارا خوب است، امروز غرولند می کرد که حوصله اش سررفته ولی وقتی پاتریشیا را دید تمام خط و نشانهای را که برایم کشیده بود از یاد برد. به نظرم از هم صحبتی با پاتریشیا بیشتر از بودن با من لذتی برد.

دیوید کلاهش را سرش گذاشت و از خانه خارج شد و چارلی هم در حالی که دمش را تکان می داد همراه او بیرون رفت. بعد از رفتن او لیزا متفکرانه گفت: دیوید مرد زندگی است ولی تنها عیبی که دارد این است که نمی توان به آسانی او را شناخت و با او کنار آمد.

جان گفت: تصور نمی کنی این هم خود امتیازی برای یک مرد باشد؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: بیشتر مردم در برخوردهای اول خود را می شناسانند؛ اینکه چگونه می اندیشند ، به چه چیزهایی اهمیت می دهند و ارزش برای آنها چیست. معدود کسانی مثل دیوید پیدا می شوند که سعی دارند مجهول بمانند تا به صورت یک دژ تسخیر ناپذیر جلوه کنند.

و در حالی که فنجان قهوه جان را پر می کرد ادامه داد: این طور به نظر می آید که او دوست ندارد در میان مردم باشد و سعی می کند از همه فاصله بگیرد. به همین دلیل است که آن کلبه را برای سکونتش انتخاب کرده است.

جان به شوخی گفت: حالا می شود این بحثهای فلسفی و روانشناسانه را کنار بگذاری و کمی بیسکویت برای من بیاوری؟

لیزا خنده ای کرد و در حالی که بیسکویتها را کنار دست او می گذاشت ادامه داد: خودم هم نمی دانم چرا این قدر در زندگی دیوید دقیق شده ام و علاقه دارم او را بشناسم.

جان با دهان پر گفت: از او بدت می آید؟



لیزا متفکرانه گفت: خودم هم نمی دانم که از او خوشم می آید یا بدم می آید. رفتارش طور خاصی است و حرفهایش خشن و سرد است. از آن جور آدمهایی است که رفتارش مرا به فکر می اندازد.

جان فنجان خالی را روی میز گذاشت و گفت: با این حال تو او را بهتر از من شناخته ای. هیچ نمی داند او در این سالها که از قلعه دور بوده کجا رفت و در موقعی که همه او را فراموش کرده بودیم دوباره برگشته. وقتی برگشت تنها یک کوله پشتی کوچک داشت با این سگ سیاهرنگی که به صاحبش خیلی وفادار است. به کشاورزها گفته چارلی سگ ولگردی بوده که او از مرگ نجات داده و بعد از آن همیشه دنبالش است. می دانی ، تا به حال ندیده ام که چیزی به نظرش بزرگ جلوه کند. گاهی به ذهنم می رسد سگش را بیشتر از هر چیز ارزشمند و گرانبهائی دوست دارد.

لیزا خندید و گفت: وای خدای بزرگ! عجب اوضاعی درست شده است، حالا کم کم ترس برم داشته. آیا تصور می کنی او آدم هم بکشد؟ جان قهقهه ای زد و گفت: شاید ، بعید نیست.

لیزا به شوخی گفت: پس باید از ترس جانم هم که شده مراقب رفتارم باش م. جان در حالی که برمی خاست گفت: اگر تو باشی که تصور می کنم بتوانی یک اسب سرکش را هم رام کنی. لیزا فیلسوفانه گفت: بعید نیست که او مرا رام کند، چه کسی می داند.

با اثاثیه ای که جان از سیمسون گرفته بود کلبه خالی رنگ و رویی تازه گرفت. لیزا نگاهی انداخت، همه چیز مرتب و منظم چیده شده بود. تختخواب تا شویی کنار اتاق ، میز بزرگی از چوب گردو در وسط اتاق و چند صندلی راحتی برای نشستن و اتاق کوچک دیگری که

در آن میز کوچکی در گوشه ای قرار گرفته بود و وسایل چوب بری و مجسمه های نیمه کاره روی آن قرار داشت. کنار اتاق کاناپه ای قرار داشت که بالای آن گیتار بزرگی روی دیوار قرار گرفته بود. لیزا به طرف ابزاری که روی میز بود رفت و گفت: اینها وسایل چوب تراشی است؟

دیوید سرش را تکان داد. لیزا باز گفت: پس شما تراشکاری؟ دیوید گفت: در اوقات بیکاری چوب می تراشم و یا گیتار می زنم.

لیزا گفت: سرگرمیهای جالبی است.

دیوید سکوت کرد و چیزی نگفت، شاید به این وسیله می خواست به لیزا بفهماند که می خواهد تنها باشد. لیزا هم دیگر حرفی نزد و در حالی که چالی را نوازش می کرد از او خداحافظی کرد و بیرون رفت. وقتی بیرون رفت در محوطه بیرون ایستاد و لبخندی زد. اندیشید که او هم باید باری خود سرگرمی پیدا کند، چون به این وسیله تا مدتی از فکر و خیال هم راحت شد. در دل نسبت به دیوید احساس حسادت کرد. زندگی آرام و راحتی که او در کلبه محقر برای خود به وجود آورده بود به بهشتی می مانست که شاید خیلی از آدمهایی که در خانه های مجلل و اشرافی زندگی می کردند آرزوی حتی یک لحظه از آن را داشتند.

صدای پاتریشیا به گوش رسید که فریاد می زد: بیا تو لیزا، مگر نمی بینی که هوا ابری است و به زودی باران شروع به بارش می کند؟

لیزا به طرف خانه شروع به دویدن کرد. می خواست به پاتریشیا بگوید که دوست دارد برای خود سرگرمی داشته باشد.

چارلي طبق معمول کنار اتاق دراز کشیده بود و به آونگ ساعت بزرگ که در نوسان بود مي نگرست ، و پاتريشيا و ديويد در باغچه مشغول ک اشن رزهاي قرمز زرد رنگ بودند. ليزا خميازه اي کشيد و کنار چارلي نشست.

نگاهش به قلاده سگ افتاد. در حالي که حيوان را نوازش مي کرد به آرامي قلاده اش را باز کرد. قلاده از پوست نرم و لطيف درختي ساخته شده بود که در آن کنده کاريهاي زيبايي صورت گرفته بود. به آرامي روي آن دست کشيد ، با لمس کردن آن احساس خوبي پيدا کرد. به نقوش قلاده نگرست که با چه دقت و ظرافتي روي چوب حک شده بودند. مي دانست که آن کنده کاريها را ديويد انجام داده است. بعد از مدتها فکر کردن فهميد که مايل به انجام چه کاري است. وقتي ديويد و پاتريشيا خاک آلود روي کاناپه ولو شدند. ليزا دو فنجان چاي روبروي آنها قرار داد. ديويد بنابر عادت هميشگي اش در کاناپه فرورفت و پاهایش را درازکرد. ليزا گفت: خوب، باغباني چطور بود؟

پاتريشيا گفت: خيلي خوب ، تا به حال اين قدر از گلکاري لذت نبرده بودم ،به نظرم امسال قعله از هميشه زيباتر شود. بايد بگويم که ديويد تجربه زيادي درباره باغباني دارد.

ديويد که چارلي را که زير پايش لم داده بود نوازش مي کرد، در برابر تعريف پاتريشيا هيچ عکس العملی نشان نداد. ليزا با لحنی آميخته به ترديد گفت:

ديويد مي توانم خواهشي از تو بکنم؟

ديويد نيم نگاهی به او انداخت و گفت: چه خواهشي؟

ليزا گفت: اگر به خاطر داشته باشي چند روز پيش به تو گفتم که مي خواهم سرگرمي براي خود داشته باشم و حالا احساس مي کنم دوست دارم چوب تراشي را انتخاب کنم؛ اين هنر

بهترین کاری است که در اینجا می توان انجام داد، نظر تو چیست؟

دیوید مکثی کرد و گفت: اگر تصور می کنی استعداد یادگیری و پشت کار کافی برای آموختن آن را داری در یادگیری آن به تو کمک می کنم اما باید بدانی آن طور که در ظاهر نشان می دهد کار آسانی نیست.

لیزا هیجان زده گفت: حاضرم با تمام مشکلاتی که دارد آن را یاد بگیرم، البته اگر تو کمک کنی.

پاتریشیا اظهار نظر کرد و گفت: سرگرمی جالبی است، مخصوصاً که در این اطراف تا چشم کاری کند چوب و تنه درخت بی مصرف است.

لیزا گفت: اگر تو هم دوست داری با من همراه شو.

پاتریشیا جواب داد: نه من به باغبانی بیشتر از کندن چوب و ساعتها یک گوشه کز کردن علاقه دارم. وقتی ببینم گلی که کاشته ام رشد می کند و بزرگ می شود انگار تمام دنیا را به من می دهند.

دیوید از جا برخاست و گفت: ما انسانها یاد گرفته ایم هر کدام خود را به چیزهای بی اهمیتی دلخوش کنی م.

فنجان چایش را نیمه کاره رها کرد و از خانه خارج شد. پاتریشیا در کمال تعجب به لیزا نگریست و گفت: این پسر یکدفعه چرا از کوره در رفت؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدانم، اصلاً از کارهایش سر در نمی آورم.



دیوید تمام کارهایش را بی عیب و نقص انجام می داد و پاتریشیا تنها به کار آشپزخانه می رسید. لیزا با بودن دیوید در قلعه احساس آرامش بیشتری میکرد زیرا بعد از جیمز، دیوید اولین کسی بود که کارهای آن خانه بزرگ را با تسلط کامل انجام می داد. و لیزا اگر چه از رفتار او سر در نمی آورد، از او راضی بود. لیزا چوبی را که دو تکه شده بود را در دست فشرد. او چندین بار سعی کرده بود چوب نازک را بتراند ولی هر بار چوب شکسته بود. به دیوید که روی صندلی نشسته بود و با سیم های گیتار بازی می کرد نگرست و گفت: من نمیتوانم چوبی به این نازکی را بترانم، نگاه کن همهمشان شکسته اند.

دیوید در کمال خونسردی گفت: دوباره امتحان کن، به این زودی خسته شوی؟ این تازه اول کار است.

لیزا آهی کشید و چوب دیگری برداشت و گفت: تصور نمی کردم این قدر سخت باشد.

دیوید گفت: من از همان ابتدا گفتم که کار مشکلی است. باید حواست را متمرکز کنی و با احساسی قوی و با هدف چوب را بترانی. تا وقتی این طور بی حوصله و بی هدف چوبها را بترانی بدان که همه شان خواهند شکست.

بلند شد و به طرف لیزا رفت و تکه چوبی را که در دستش بود گرفت و گفت: باید آن را حس کنی لیزا، احساس کن که جان دارد؛ مثل من و تو، و ما را نگاه می کند تا ببیند از او چه می سازی م.

لیزا از سر تعجب به دیوید نگرست که با چه احساسی به تکه چوب دست می کشد. پیش خود اندیشید که این مرد به ظاهری سخت هم روح لطیفی دارد. تکه چوب را از او گرفت و با وسواس بیشتری شروع به تراشیدن آن کرد. صدای گیتار بلند شد، ابتدا با ریتم آهسته

و بعد با ریتم تند. لیزا دست از کار کشید و به دیوید که غرق گیتار زدن بود و موهای بلند و آشفته اش نصف صورتش را پوشانده بود نگرین ت. دیوید خیلی ماهرانه گیتار می زد و همراه آهنگ ، ترانه ای را نیز زمزمه می کرد. دل لیزا بدون آنکه خود دلیلش را بداند به درد آمد. غم بر دلش سنگینی می کرد. آهنگی که دیوید می نواخت او را به یاد کسی می انداخت؛ کسی که برایش خیلی دلتنگ شده بود. با عجله قطره اشکی را که از چشمهایش چکید پاک کرد و با دستهای لرزان مشغول کنده کاری شد ولی این بار هم چوب شکست و لیزا چوب را خشمگینانه روی میز پرت کرد. صدای گیتار قطع شد ، دیوید نگاهی به او انداخت و گفت: از صدای گیتار من ناراحت شدی؟ لیزا سرش را تکان داد و گفت: نه ، چرا چنین ت صوری می کنی؟

دیوید سرش را بالا برد و گفت: چرا دروغ می گویی؟ هنوز دستهایت می لرزد...

لیزا آشفته پرسید : داری از من بازجویی می کنی؟

دیوید آرام گفت: نه چون به وضوح می بینم همان حالتهایی به تو دست داده که به من دست می دهد...

لیزا گفت: هیچ می دانی چه می گویی؟

دیوید جواب داد: البته که می دانم و شاید بی دلیل خیال می کردم که تو هم آن را می فهمی. ولی مثل اینکه اشتباه کردم.

لیزا کنجکاوانه پرسید: چه چیز را؟ دیوید

گفت: عشق را!

لیزا یکه خورد که این از نگاه دیوید دور نماند. لیزا خیال کرد اشتباه شنیده‌است. بنابراین گفت: تو درباره چه حرف می‌زنی دیوید؟

دیوید قاطعانه گفت: فراموشش کن لیزا، نبایست بحث را به اینجاها می‌کشاندم. برای امروز کافی است. بهتر است به خانه بروی.

لیزا مصرانه گفت: نه نمی‌روم تا وقتی که به من بگویی منظورت چه بود.

دیوید بلا تکلیف ایستاده بود و در حالی که دستهایش را داخل جیبهای شلوارش کرده بود گفت: چرا اصرار می‌کنی لیزا؟ تو حرفهای مرا نمی‌فهمی، همان طور که بقیه نفهمیدند.

لیزا جواب داد: درک می‌کنم و برای همین است که می‌خواهم بدانم منظورت چیست. شاید از عشق خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌کنی بدانم.

دیوید گفت: منظورت پیتراست؟ لیزا متعجبانه

گفت: تو از کجا می‌دانی؟

دیوید روی صندلی نشست و در حالی که پاهایش را دراز می‌کرد سیگار از جیبش بیرون آورد و آن را روشن کرد و گفت: وقتی همه اهالی قلعه بدانند بنابراین به گوش من هم می‌رسد.

لیزا آهی کشید و گفت: پیترا اولین عشق من بود.

دیوید دود سیگار را در فضایی اتاق پخش کرد و متفکرانه گفت: شاید بدانم دومین عشق تو کیست.

لیزا هراسان گفت: نه!

دیوید گفت: بله می دانم؛ که مدتی است از اینجا رفته.

لیزا آرزو می کرد دیوید دیگر حرفی نزنند ولی دیوید ادامه داد: آیا تصادفاً اسمش ژاک واریک نیست!

لیزا با دهان باز به دیوید نگریست. برای نقش بازی کردن خیلی دیر شده بود دیوید دید که لیزا چطور جا خورده است. لیزا سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: تو از کجا فهمیدی؟ دیوید به سیگارش پکی زد و گفت: فهمیدنش زیاد سخت نبود، فقط کمی دقت می خواست. به وضوح می دیدم که وقتی صحبت از ژاک می شد چهره ات درهم می رفت یا اگر در حال انجام کاری بودی آن را نیمه کاره رها می کردی و به فکر فرو می رفتی و یا اینکه مدتها به عکس ژاک خیره می شدی و یا گریه ات می گرفت. همه اینها از چشم دیگران پنهان می ماند چون آن بیچاره ها تصورشان را هم نمی کنند که تو به او علاقه مند شده باشی ولی من به راحتی آن را حدس زدم، مخصوصاً هر وقت گیتار می زدم زیر نظرت داشتم. تو ناخودآگاه رنگت می پرید و عصبی می شدی. حالا این طور به من نگاه نکن لیزا، من این را نگفتم که تو را سرزنش کنم و یا بخوام خردت کن م.

لیزا که از کوره در رفته بود گفت: البته که باید مرا بهخوبی بشناسی، چون من مانند تو دور و دغلباز نیستم و هیچ گاه سعی نکرده ام مانند تو زندگی پر راز و رمزی داشته باشم.

دیوید در کمال خونسردی بقیه سیگارش را داخل جاسیگاری خاموش کرد و گفت: زندگی من حتی اگر بازگو هم شود باز اسرارآمیز خواهد ماند. درک کردن احساس من کار هر کسی نیست. دوست داشتم با کسی حرف بزنم که حرف مرا بفهمد و عنوان کردن ماجرای تو و



ژاک تنها به این دلیل بود که خیال می کردم تو می توانی احساس مرا درک کنی. وقتی گیتار می زدم در واقع آن آهنگ پلی بود برای ارتباط فکر و احساساتمان ...

لیزا در کمال تعجب به او می نگریست. تصور نمی کرد که آن دیوید سخت و خشن فکر و روحی آن قدر حساس و لطیف داشته باشد. دوباره دستهای دیوید روی تارهای گیتار لغزید و صدای محزون و یکنواخت آن به آرامی فضای اتاق را در بر گرفت. لیزا گفت: از خودت برای من بگو.

دیوید گفت: در آمریکا به دنیا آمدم. پدرم آمریکایی و مادرم انگلیسی بود. آن دو عاشق هم شدند و ازدواج کردند. از دوران خردسالی ام تنها صدای خشن و هیکل بزرگ و ترسناک مردی را به یاد می آورم که تپانچه اش را به طرف پدرم نشانه رفته بود و صدای تیر و بدن غرق در خون پدرم بود که روی زمین افتاد و بعد صدا ضجه مادرم، در آن لحظات تنها از خود پرسیدم: آخر چرا؟ پدرم فردی نحیف و لاغر بود با صورتی استخوانی و چشמהایی که هیچ گاه برق زندگی را در آن ندیدم. یاد گرفته بود که روی زمین ارباب کار کند و با آن کار طاقت فرسا تنها حقوق کمی ب رای پدر کردن شکم ما به دستبیاورد و لب به اعتراض باز نکند، تا وقتی که پدرم ناخواسته شاهد کشته شدن پدر زن اربابش به دست خود ارباب شد و چون ارباب ترسید که پدرم لب به سخن باز کند او را کشت. بله به همین راحتی. از آن روز دوران کودکیم به پایان رسید. دیگر مانند سگ هاری شده بودم که به بچه های همسن و سالم حمله می کردم و کتکشان می زدم. نفرت و انزجار من از ارباب وصف ناشدنی است. هربار که او را می دیدم با غضب به او می نگریستم. روزی مرا دید که خصمان نگاهش می کردم. لبخندی زد و دستش را روی سر و گوش من کشید و گفت: تو همان دیوید کوچولو هستی که این قدر بزرگ شده ای.

دستش را گاز گرفتم و آن قدر دندانهایم را روی دستش فشار دادم که صدای فریاد او بلند شد. چند نفر آمدند و مرا با خشونت از او جدا کردند و من دیدم که از دستش خون جاری شد. ارباب فریاد زد: این سگ هار را از اینجا بیرون کنید.

من و مادرم را بیرون کردند. ما جایی برای رفتن نداشتیم بنابراین آمریکا را که حالا به شدت از آن متنفر بودم ترک کردیم و به انگلستان آمدیم. مادرم امیدوار بود که خانواده اش ما را بپذیرند ولی پدر بزرگم گفت که مادرم باید مرا در یتیم خانه بگذارد و خودش به تنهایی پیش آنها برگردد. ولی مادرم زیر بار نرفت. از آن وقت بود که آواره شهر بزرگ لندن شدیم. مادرم با مشقت زیاد توانست در خانه ای بزرگ به عنوان مستخدم کار پیدا کند. چند ماهی در آنجا کار کرد ولی نتوانست دوام بیاورد. کار آنجا بسیار سخت و دستمزدی که دریافت می کرد خیلی ناچیز بود تا وقتی که یکی از مستخدمه ها به طعنه به مادرم گفت که بچه ات حرامزاده است، مادرم دیگر طاقت نیاورد و آنجا را ترک کرد. بعد از آن، یک سالی در بدترین شرایط به سر بردیم و من یاد گرفتم که خشن و بی رحم باشم. حتی حاضر بودم برای به دست آوردن سکه ای به هر کاری دست بزنم. روزی کیف پولی پیدا کردم و شادمانه آن را پیش مادرم بردم، ولی او خیلی محکمی به من زد و گفت: من تو را بزرگ نکردم که بروی پول دزدی برای من بیاوری.

این سخن مادرم بر من گران آمد. از خانه قهر کردم و بیرون زدم و دو روز در خیابانها ماند و لگردان زندگی کردم. روز سوم کنار دیوار نشسته بودم که دستی به شانه ام خورد. کسی گفت: هی پسر مریضی؟ ساعتهاست که اینجا نشسته ای و مبهوت به اطرافت نگاه می کنی.

سرم را بالا بردم و نگاهم روی چهره مردی خندان با چشמהایی مهربان ثابت ماند. مرد دوباره گفت: چرا این طوری نگاهم می کنی؟ من که قصد آزارت را ندارم.

دستم را گرفت و من دستم را از میان دستانش با حرکتی خشونت آمیز بیرون کشیدم. مرد گفت: ببین پسر جان نمی خواهم اذیت کنم. حدس می زنم خیلی گرسنه ای. خوب بیا این اسکناسرا بگیر و با آن غذایی بخر.

در کمال تعجب به او و اسکناسی که جلویم گرفته بود نگریستم و بعد به سرعت اسکناس را از او قاپیدم و شروع به دویدن کردم ولی به جای خرید غذا پیش مادرم رفتم ، شاید به عنوان عذرخواهی. مادرم وقتی مرا دید خشمگینانه گفت: تا حالا کجا بودی؟ نفس نفس زنان گفتم: ببین ، پول دارم.

مادرم خشمگینانه پرسید: باز هم دزدی کردی؟

صدای مرد دوباره مرا در جایم میخکوب کرد که گفت: نه خانم من آن را به پسر شما دادم.

مادرم با لحنی تحکم آمیز گفت: پسر من گدا نیست آقا!

مرد خندید و گفت: عصبانی نشوید. پسران در قبال پولی که به او دادم برای من کار خواب کرد این طور نیست پسر؟ در کمال تعجب به او نگریستم و گفتم: چه کاری؟

مرد گفت: در یک مزرعه که البته خیلی از اینجا دور است ... اگر کارت خوب باشد حقوق مناسبی به تو خواهم داد و البته یک خانه نیز خواهید داشت.

به مادرم نگریستم و او شادمانه سرش را تکان داد که قبول کنم. رو به مرد کردم و گفتم: قبول میکنم.

مرد خندید و با من دست داد و آن وقت ما را به اینجا آورد. بله آن مرد کسی نبود غیر از جیمز. وقتی به قلعه آمدیم توانستیم به کمک جیمز زندگی ساده و آرامی داشته باشیم. از آن به بعد تنها کسانی که برایم اهمیت داشتند جیمز و مادرم بودند. حساب جیمز را از همه جدا کرده ب و دم به غیر از او و خانواده اش از همه مردم متنفر بودم.

سالها گذشت و زندگی آرام ما در قلعه ادامه پیدا کرد تا اینکه هیجده ساله شدم. احساس کردم موقعش است تا فکری را که همیشه آزارم می داد و دل مرا در تب و تاب نگه داشته بود از ذهنم پاک کنم و آن صحنه کشته شدن پدرم بود و تنها راه آن انتقام بود. بله بایست قاتل پدرم را می کشتم و این تنها راه برای آرام کردن دل بی قرارم بود. یکی از نیمه شبها، اندوخته ام را برداشتم و از خانه فرار کردم. روزها طول کشید تا به آمریکا رسیدم. خسته و عصبی با اندک پولی که داشتم در مسافرخانه ای نزدیک زادگاهم اقامت کردم و فردای آن روز به جستجوی آن مرد پرداختم. پیدا کردنش زیاد سخت نبود در همان خانه مجلل و بزرگی که داشت زندگی می کرد و قیافه اش با آنچه در ذهن من نقش بسته بود زیاد تفاوتی نداشت جز آنکه کمی پیر و چاقتر شده بود. آن شب برای عملی کردن نقشه ام، تپانچه ای را که اجاره کرده بودم برداشتم و به طرف خانه اش رفتم. همه جا غرق در سکوت بود و من آهسته از میان پنجره نیمه باز وارد اتاق خوابش شدم. آن مرد دی و سیرت در خواب عمیقی فرو رفته بود. سلاح را در آوردم و به طرف مغزش نشانه رفتم، همان طور که او روزی مغز پدرم را نشانه رفته بود. با سر و صدای تپانچه هراسان چشم مهایش را باز کرد. عقده های درونیم سر باز کرده بودند و مانند این بود که در صحنه قتل پدرم ایستاده بودم ولی با این تفاوت که من سلاح را به طرف شقیقه او نشانه رفته بودم. با لحنی تحکم آمیز گفتم: مرا به یاد داری؟



مرد التماس کنان گفت: بی عقلي نکن جوان ، از کشتن من سودي نمی بري .  
در عوض هر چه بخواهي به تو می ده م.

گفت م : هرچه بخواهم؟

۱ و که برق پی روزي در چشمهایش درخشیدن گرفته بود گفت: بله پسر جان، هر چه بخواهي.

گفت م: من پدرم را می خواهم، اگر می توانی او را به من بده.

مرد به چشمهایم خیره شد و بعد از مدتی با لکنت گفت: پدرت چه کسی هست؟

غضب آلود گفتم: همان کشاورز بدبختی که دوازده سال پیش او را کشتی ، آن هم جلوی چشمهای من و مادرم ولی تصور نمی کردی که روزی همان پسر نحیف را که تا سر حد مرگ ترسیده بود این گونه در مقابل خود ببینی.

مرد بدن گنده و گوشت آلودش را تکانی داد و ملتمسانه گفت: ببین پسر جان هرچه بوده گذشته، من هم از کار خود شرمنده ام بنابراین حاضرم هر چقدر پول و طلا بخواهي به تو بدهم و یا حتی یک زمین که متعلق به خودت باشد.

گفت م: دهانت را ببند و از جای بلند شو.

مرد هراسان از تخت پایین آمد و بدون آنکه مجال هیچ عکس العملی را به او بدهم ماشه را کشیدم و فرار کردم. همان شب وسایلم را جمع کردم و از آنجا دور شدم. می دانستم به زودی برای پیدا کردن قاتل همه جا را خواهند گشت. با اندک پولی که داشتم سوار کشتی

شدم و به انگلستان باز گشتم، اما دیگر روی برگشتن به قلعه را نداشتم و از مادرم خجالت می کشیدم.

می دانستم بعد از اینکه ناگهانی ترکش کرده بودم از من دلگیر شده است .  
دوباره در آن کشور بزرگ تنها و بی پناه به دنبال کار می گشتم تا بالاخره در حومه لندن در خانه بزرگ در شغل باغبانی مشغول به کار شدم. علاوه بر من باغبان پیری نیز بود که به تنهایی از عهده کارهای سخت آنجا بر نمی آمد و من برای کمک به او استخدام شده بودم. صاحبخانه م ردی بود ثروتمند و سرشناس که کارخانه بزرگ پارچه بافی داشت. خودش انگلیسی و همسرش که فوت کرده بود هندی بود و دختر دو رگه به نام هلن داشت. اولین باری که او را دیدم به خوبی به خاطر دارم. در باغچه مشغول کندن علفهای هرز بودم که شیئی کوچک براق نظرم را جلب کرد، آن را برداشتم. آینه ای کوچک و زیبا بود که روی آن اسم هلن سامر حک شده بود. بعد از اتمام کار آینه را برداشتم و به طرف خانه رفتم. خیلی به ندرت اتفاق می افتاد که من به خانه بروم و آن تنها در مواقعی بود که برای دریافت مزد ماهانه ام به اتاق آقای سامر می رفتم. کنار درب بزرگ روی پله های مرمری بلا تکلیف ایستاده بودم و در عین شک و دودلی به اطراف می نگریستم تا یکی از مستخدمه ها را پیدا کنم که آن را به او برسانند. صدای ظریف و زنانه ای از پشت سر به گوشم رسید.

اتفاقی افتاده دیوید؟ آیا به کمک احتیاج داری؟

در کمال تعجب برگشتم و دختری لاغر اندام با موهای سیاه و براق و چشמהایی سیاه رنگ و درشت را دیدم که به من می نگریست . گفتم: نه فقط می خواستم این آینه را به شما بدهم. آن را در باغچه پیدا کردم.

هلن با دیدن آئینه لبخندی زد و گفت: درست است، این آئینه من است، خیلی دنبالش گشتم و دیگر از پیدا کردن آن ناامید شده بودم. این هدیه مادرم است. احتمالاً گربه خانگیمان آن را داخل باغچه انداخته.

از کنار او رد شدم و گفتم: خدا حافظ خان م.

دوباره گفت: آقای دیوید...؟

رویم را برگرداندم و به او نگریستم. به آرامی گفت: متشکرم!

لبخندی زدم و دور شدم!

از آن روز به بعد همیشه هلن را می دیدم. بیشتر اوقات روی نیمکتی در مقابل گلها می نشست و با سوزن و نخهای رنگارنگ روی پارچه ای سفید طرحهای مختلفی می دوخت و گاهی بافتنی به دست می گرفت و چیزی می بافت و من بعضی وقتها نگاهش می کردم و او را متوجه خود می دیدم.

هیچ گاه درک نمی کردم که چرا آن دختر زیبا که بیشتر پسرهای پولدار آن اطراف در پی اش بودند بیشتر اوقات به کار کردن یک باغبان می نگرد و میاندیشیدم که او در قعر چشمهایم به دنبال چیست؟ این را نمی دانستم. وقتی به هم برخورد می کردیم در کمال خونسردی به او سلام می کردم و بدون هیچ حرف دیگری به کارم مشغول می شدم. او هم حرفی نمی زد و مشغول می شد. هنگامی که مخفیانه نگاهش می کردم بی اراده با دیدن چشمهای درشت و مژگان پرپشت و موهای بلند و سیاه رنگش که روی شانه های لاغرش می ریخت قلبم فشرده می شد. تا اینکه روزی شالگردن بلندی را بیشتر اوقات می دیدم مشغول بافتنش است به طرف من گرفت و پرسید: قشنگ است؟

روي آن دست کشيدم. لطيف و زيبا بود. گفتم: بله!

لبخندي زد و گفت: اين براي شماست.

از سر ترديد و کنجکاوِي نگاهش کردم و سرش را پايين انداخت و شرمگينانه گفت: البته اگر آن را بخواهيد..

نمي دانستم چرا دستم را دراز کردم تا آن را از او بگيرم. دستهايمن به هم خورد و او به آرامي دستش را کنار کشيد. دامنش را بالا گرفت و سريع از من دور شد، به دنبالش دويدم و گفتم: چرا اين بازي را تمام نمي کنيد؟ من بيش از اين طاقت ندارم.

نگاهش را در سکوت به من دوخت و تنها لبخند زد. هراسان گفتم: چرا بامن چنين رفتاري مي کنيد؟ شايد نمي دانيد که من باغباني بيش نيستم و شما دختر ثروتمندترين مرد اين حوالي.

آهسته گفت: ولي عشق ثروتمند و فقير نمي شناسد. عشق ارتباطي است که جدا از بايدها و نبايدها دلها را به هم پيوند مي زند...

از سري قراري پرسيدم: ولي چرا من؟ قاطعانه گفت:

براي اينکه شما را دوست دارم.

آهي کشيدم و به درختي تکیه دادم و گفتم:

شما ديوانه ايد!

خنده اي کرد و گفت: ولي از اين ديوانگي لذت مي برم.



این را گفت و به آرامی از من دور شد. احساس می کردم در گرداب عظیمی گیر کرده ام. می فهمیدم که کارم چقدر احمقانه است. از طرفی، علاقه ام به هلن آهسته در وجودم رخنه می کرد و از طرف دیگر، عقلم گوشزد می کرد فاصله من و او فرسنگهاست. با او بودن را محال می دانستم ولی آرزوی قلبی ام چیزی غیر از این را می خواست. مانند کسی بودم که خطر را می بیند ولی با آغوش باز به استقبال آن می رود.

باغبان پیر که چند روزی بود رفتار ما را زیر نظر داشت وقتی دید که هلن از من فاصله گرفت جلو آمد. غرق در افکارم بودم که دستش را روی شانه ام احساس می کردم. به سویی او برگشتم. نگاه او گویای این بود که همه چیز را می دانست. فشار اندکی به شانه ام آورد و آهسته گفت: پس ر بخت بزرگی به تو رو آورده، مواظب باش آن را به سادگی از دست ندهی.

بی اعتنا گفتم: منظورت چیست؟

به شالگردن اشاره کرد و گفت: منظورم دختر ارباب است که به تو علاقه مند شده. می دانی اگر با او ازدواج کنی چه ثروت هنگفتی به چنگ می آوری؟ بیشتر پسرهای این شهر که همه شان از ثروتمندان بنام هستند سعی کردند به طریقی دل او را به دست آورند، ولی تو بی هیچ کوششی توانستی نظرش را به خود جلب کنی. ارباب حاضر است برای خوشبختی تنها دخترش هر کاری انجام دهد.

---

نیشخندی زدم و گفتم: و به همین دلیل است که هیچ وقت قبول نخواهد کرد با او ازدواج کن م.

پیرمرد کلاهدش را عقب زد و گفت: اگر توانسته ای دل این دختر را به چنگ بیاوری حتما می توانی با پدرش هم کنار بیایی. شاید جوانی و زیبایییت بتواند کاری برایت انجام دهد. کسی چه می داند، شاید روزی جای ارباب را هم گرفتی.

فریاد زدم: دیگر کافی است پیرمرد! تنهائیم بگذار، حرافیهایت خسته ام کرده. اصلا می دانی، از این خان لعنتی متنفرم. کاش هیچ وقت به اینجا نمی آمدم. مرا چه به عاشق پیشگی؟ تنها چیزی که همه عمر برایم مهم بوده ایناست که شکمم را سیر کنم تا از گرسنگی نمیرم. حال نگاه کن که چه کسی آمده و به من دل بسته! علاقه او به من به غیر از یک حس زودگذر چیز دیگری نیست. او مرا به بازی گرفت و روزی مرا ترک خواهد کرد، اما من اجازه نمی دهم کسی مرا به بازی بگیرد.

پیرمرد به نشانه افسوس سرش را تکان داد و در حالی که دستش را پشت کمر قلاب کرده بود لنگان لنگان از من دور شد. اشک از چشمهایم می جوشید و صورتم را خیس می کرد. علی رغم حرفهایم، مدام صدای هلن در گوشم طنین می انداخت که می گفت عشق ارتباطی است که جدا از بایدها و نبایدها دلها را هم پیوند می زند. شالگردن را روی صورتم گذاشتم و بوییدم. می دانستم که خلاصی از عشق هلن برایم امکان پذیر نیست. با اینکه می دیدم آگاهانه به طرف سرنوشتی نا معلوم و هراس انگیز قدم می گذارم، دیگر راهی برای بازگشت نداشت م.

صبح روز بعد از خانه بیرون زدم تا کمی قدم بزنم. تحمل نگاههای پیرمرد را نداشتم. کنار نرده های پارک ایستاده بودم و به آسمان نگاه می کردم که صدایی آشنا از پشت به گوش رسید: دیوید!

رویم را برگرداندم و او را دیدم که خندان به من می نگرست. صورتش برافروخته بود. به سرتا پای او نگاه کردم. برای اولین بار از سر و وضع و لباس مندرسم احساس خواری می کردم. خود را با او مقایسه کردم؛ تفاوت ما از زمین تا آسمان بود. دستهایم را مشت کردم، رویم را برگرداندم و چشمهایم را بستم. تا مغز استخوانم می سوخت. با حرکتی حاکمی از ناراحتی پیراهن مرا کشید و گفت: آیا اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

به آرامی گفتم چیزی نیست، فقط غافلگیر شدم. نمی دانستم که صبح به این زودی به پارک می آید.

لبخندی زد و گفت: آه پس این طور! می دانید، شنبه ها برای بازی گلف به اینجا می آیم. آیا دوست دارید یک دور بازی کنید؟ آهسته گفتم: ولی من گلف بلد نیستم.

وقتی شرمساری مرا دید هراسان گفت: متأسفم، نمی خواستم شما را ناراحت کنم. صادقانه دعا می کردم که بتوانم فرار کنم ولی پاهایم مانند سرب سنگین شده بود و قدرت حرکت نداشتم. دامنش را بالا گرفت و کنار من روی پرچین نشست و گفت: خوب اگر شما دوست ندارید از جایتان تکان بخورید و با من بیایید، من هم همین جا می نشینم چون دیگر حوصله بازی ندارم.

در حالی که به روبرویم خیره مانده بودم گفتم: تنها آمده اید؟ به زمین بازی

اشاره کرد و گفت: البته که نه، با مستخدم آمده ام.

گفتم: ممکن است مرا با شما ببیند.

روي پرچين پاهایش را تکان داد و با لحنی حاکی از سماجت گفت: مگر اشکالی دارد که ما را با هم ببینند؟ بالاخره همه باید ماجرا را بدانند.

دیگر ر طاق‌ت نیاوردم و قاطعانه گفتم: خانم هلن، خواهش می‌کنم بروید، دوست ندارم برایتان مشکل ایجاد کنم. مرا به حال خود بگذارید و مجبورم نسازید که حرفها و سخنهاي بگویم که آزرده تان سازد. من دیگر تحملش را ندارم. من نمی‌توانم مانند جوانهای دیگر با شما بنرمی و ملاطفت از عشق و امید و آرزو و چیزهای قشنگ حرف بزنم و به دختری ابراز علاقه کنم که با من فاصله زیادی دارد. می‌خواهید بدانید من چه جور آدمی هستم؟ کسی هستم که در غربت و فقر به دنیا آمدم، از همان اوایل کودکی صحنه‌هایی را دیده‌ام که شما حتی در کابوس هم ندیده‌اید. من بدون محبت بدون رویا و با خشونت بزرگ شده‌ام. کسی هستم که قلبش هیچ‌گاه از عشق نتپیده و شما کسی هستید که در ناز و نعمت به دنیا آمده‌اید و از وقتی خود را شناخته‌اید همه شما را تحسین کرده‌اند. شما هیچ وقت مزه تلخ گرسنگی، هراس، وحشت و بی‌پناهی را نچشیده‌اید و حالا به کسی مانند من دلبسته‌اید و این واقعا احمقانه است. بهتر است دیگر تماشاش کنید. من نمی‌توانم آن کسی باشم که شما می‌خواهید.

به او نگریستم تا تأثیر حرفهایم را در صورتش ببینم. هلن خشمگین در حالی که می‌لرزید به من نگاه می‌کرد. سردی سخنانم در نگاهش ذوب شد. هلن آهی کشید تا بر خود مسلط شود بعد به دشواری گفت: شما خیال کرده‌اید که با یک بچه طرف هستید؟ دختری که حرفش اصالت ندارد؟ کسی که نمی‌تواند بین خوبی و بدی و راستی و نیرنگ راه درست را تشخیص دهد؟ اما آقای دیوید، درست به حرفهایم گوش بدهید، بلکه به قول شما من از همان کودکی در ناز و نعمت بزرگ شده‌ام ولی این زندگی مجلل دیگر مرا خسته کرده. از



حرفهای تکراری، تحسینها و ستایشها خسته شده ام زیرا اطراف م را نیرنگ و فریب پر کرده است. تمام آن پسرهایی که از سر و کول هم بالا می روند تا بتوانند مرا به چنگ بیاورند هیچ گاه واقعا مرا دوست نداشته اند. آنها تنها پول و ثروت مرا می خواهند ولی من تمام آن ثروت را که مانند باری بر دوشم سنگینی می کند با اندکی محبت صادقانه عوض نمی کنم. این طور به من نگاه نکنید. من دیوانه نیستم، شاید برایتان عجیب باشد ولی من همیشه آرزو داشتم دختر دهقان فقیری بودم تا مرا آن طور که بودم بخواهند، نه اینکه شخصیت مرا در این لباسهای فاخر، آن خانه بزرگ و زرق و برقهای زندگیم بدانند. می خواهم کسی باشم که مرا فقط برای خاطر خودم دوست بدارند و حالا شاید برایتان روشن شده باشد که تمام آن چیزهایی که جزء امتیازات من می دانید برایم ذره ای ارزش ندارد.

شما را دوست دارم چون مغرورید، چون بلد نیستید در چشمهایم نگاه کنید و به دروغ از من تعریف و تمجید کنید. چون ثروتی ندارید که در پشت آن پنهان شوید و به دنیا فخر بفروشید. من شما را با همین خشونت و سادگی و نگاه سرد دوست دارم...

بغضش را فرو خورد و ادامه داد: خیال کردم مرا خوب شناخته اید و احساس مرا درک کرده اید غافل از اینکه شخصی که با تمام خلوص نیت و صداقت به او ابراز علاقه کرده ام، برایم هیچ گونه ارزشی قائل نیست و خیلی راحت به من میگوید که پی کارم بروم.

دیگر تحمل حرفهایش را نداشتم. او درست حدس زده بود؛ من او را نشناخته بودم. آرزو می کردم کاش او ثروتمند نبود؛ کاش کسی را نداشت و مانند خودم بود آن وقت دست او را می گرفتم و بدون هیچ هراسی به او می گفتم که تنها برای او زندگی خواهم کرد و تنها برای او نفس خواهم کشید.

مي خواست برود ولي دست من محكم مچ او را گرفت ، آهسته گفتم: نه صبر كنيد، بمانيد.  
من به شما احتياج دارم. كاري كه نبايد مي شد، شده و من و شما در مسير خطرناكي پا گذاشته  
ايم. با اينكه مي دانم به دليل علاقه ام به شما بايد تا ابد به تمام عالم تاوان سنگيني پس  
بده م و راهي كه پيش رويم قرار گرفته بازگشتي ندارد، شما را از دست نمي دهم. مي خواهم  
بدانيد كه من شما را به اندازه تمام دنيا دوست دارم اما نه به دليل ثروتنان چون براي من  
پشيزي ارزش ندارد. شما را مي خواهم فقط براي خاطر خودتان و قلبتان كه اين قدر پر  
صداقت مي تپد. هلم تا ابد دوستت خواهم داشت همان طور كه تو مي خواهي ، تنها چيزي  
كه براي من باقي مي ماند قلبم است كه آن را هم به تو هديه مي كن م.

---

قطره اشكي را كه از چشمهايش سرازير بود پاك كرد و گفت: و اين ارزشمندترين هديه اي  
است كه در تمام عمرم گرفته ام.

به ا و كمك كردم تا از پرچين پايين بيايد. صدايي از پشت سر به گوش رسيد؛ زني مسن و  
رنگ پريده در حالي كه گاهي به من و گاهي به هلم نگاه مي كرد جلوي ما ظاهر شد. ظاهرا  
ترسيده بود. هلم در كمال خونسردي گفت: كتي كاري داري؟

زن من من كنان در حالي كه زيرچشمي به من نگاه مي كرد گفت: او نه خانم... يعني بله! بايد  
مرا ببخشيد كه مزاحمتان شدم آخر ديدم غيبتتان طولاني شد ، و دوستانتان به من گفتند  
كه بيايم و شما را پيدا كن م.

هلم خود را تكاند و گفت: خوب حالا كه مرا پيدا كردي ، چه كار داري؟

کتي دامنش را در دست فشرد و گفت: هيچ، فقط گفتم شايد بخواهيد به خانه برگردي  
م.

هلن سرش را تکان داد و گفت: بله تصور مي کنم وقت رفتن باشد. ولي مي خواهم با آقاي  
ديويد به خانه برگردم. تو هم تنها به خانه برو، مبادا به سرت بزند که جاسوسي مرا بکني!  
زن که از ترس زبانش بند آمده بود گفت: نه خانم من چه کاره ام که بخواهم جاسوسي  
شما را بکن م.

بعد در حالي که تعظيم مسخره اي مي کرد ، از ما دور شد.  
به آرامي گفتم: مثل اينکه کمي زياده روي کردي...

هلن خنديد و بازوي مرا گرفت و گفت: هيچ وقت او را چنين هراسان ندیده بودم!  
وقتي نزديک خانه رسيديم روبرويم قرار گرفت و گفت: ديويد تا آخر عمرکنار من مي ماني؟  
گفت م: بله.

دوباره پرسيد: حتي اگر اين آغاز پايان خوشي نداشته باشد؟  
سرم را تکان دادم و گفتم: بله ، از تو جدا نخواهم شد البته اگر بخواهي.

لبخندي زد و گفت: مي خواه م.

وقتي که از من دور مي شد اشتياق دردآلودي سينه ام را مي فشرد. چند روزگذشت و از هلن  
خبري نشد. مانند شيري زخم خورده فرياد مي زدم و به زمين و زمان لعنت مي فرستادم.  
کلافه و سردرگم شده بودم و دلشوره عجيبی همه وجودم را دربرگرفته بود. حتي چند بار  
تا جلوي خانه رفتم ولي اثري از او نبود، و بعد از پرس و جو يکي از خدمتکاران گفت هلن

مدتي است که از اتاقش خارج نشده است. عرق سردی روی پیشانی ام نشست. آیا او مریض شده بود؟ برایم عذاب آور بود که هلن در چند قدمی من بود و من نمی توانستم او را ببینم.

وقتی بار دیگر خورشید پشت کوهها پنهان شد و شب فرا رسید دیگر از دیدن او ناامید شده بودم. از خانه خارج و بی هدف در خیابانها به پرسه زدن مشغول شدم. گاه گاه از یادآوری خاطرات گذشته و عشق بی باکانه ام به هلن قطره اشکی از چشمهایم فرو می چکید. دیوید سخت با آن قلب سنگی و بی روح، کسی که مقتدرترین اف راد هم نتوانسته بودند بر او مسلط شوند، به یکباره شکسته بود. کسی که حالا تنها تکیه گاهش عشقی بود که بهدختري فراتر از تصورش پیدا کرده بود. عاجزانه سعی می کردم او را برای خود محفوظ نگاه دارم، چون تنها با او بود که دنیا علی رغم سختیهایش برایم رنگ و بوی تازه گ رفته بود.

وقتی باران شروع به باریدن کرد به اتاق محقر خود در آن خانه مجلل برگشتم. خانه در سکوت و تاریکی فرورفته بود. روی تخت نشستم و گیتاری را که از پدرم به یادگار مانده بود برداشتم و شروع به نواختن کردم. صدای حزن انگیز گیتار سکوت مرگبار خانه را شکافت تا مرهمی برای روح خسته ام باشد. بعد از مدتی صدای در به گوش رسید که کسی با شدت آن را می کوفت. در عین تعجب اندیشیدم: چه کسی ممکن است باشد؟ آیا باغبان پیر است که بیدار شده؟ از تخت پایین لغزیدم و با عجله در را باز کردم.

آسمان برقی زد و من در آن باران شدید هلن را با موها و لباس خیس در حالی که دندانهایش از سرما به هم می خورد دیدم. او را به درون کشیدم و هراسان فریاد زدم: هلن آیا حالت خوب است؟ این موقع شب ، در این باران اینجا چه کار می کنی؟



هلن روي لبه تخت نشست و به آرامي گفت: صدای موسیقي گوشنوازي مرا به اینجا کشاند. آیا تو بودی که گیتار میزدی؟ با هیجان و بی قراری گفتم: بله...

دست م را گرفت و گفت: خیلی قشنگ می نوازی تا به حال هیچ وقت صدای گیتار را این قدر دلنواز نشنیده بودم .

بی اراده گفتم: شاید به دلیل اینکه آن را برای تو می نواخت م.

قطره اشکی از چشمهایش فرو چکید و گفت: بیا دیوید، باز هم برایم گیتار بزن.

گفت م: صبر کن دختر، تو خیس آب هستی ، هنوز به درستی حضور تو را باور نکرده ام. بعد از سه روز بی خبری از تو حالا یکباره جلوی رویم قرار گرفته ای، آن هم با این آشفتگی... حوله را به دستش دادم و افزودم: بیا خودت را خشک کن، لباست حسای خیس شده . اگر همین طور اینجا بنشینی حتما سرما می خوری.

در سکوت به من نگریست. پلیور بزرگ و پشمی ام را که مادرم برایم بافته بود از چمدان بیرون کشیدم و گفتم: بیا این را بپوش هلن، زیاد برانزده تو نیست ولی حسای گرمی می کند.

هلن خنده ای کرد و گفت: ولی این خیلی بزرگ است و اندازه من نیست. به نظرم در آن گم می شوم.

به شوخی گفتم: اشکالی ندارد من باز تو را پیدا می کنم.

او را تنها گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا برایش قهوه ای گرم بیاورم وقتی برگشتم او پلیور را پوشیده بود و واقعاً هم برایش بزرگ بود. خنده ای کردم و قهوه را جلویش گذاشتم.

لباس خیسش را برداشتم و آن را به میخی آویزان کردم تا خشک شود. اندکی آرام شده بود. فنجان را در دستهایش فشرد تا گرم شود.

آتش را بیشتر کردم و گفتم: حتی در این پلیور بزرگ و زشت من هم زیبا هستی. هلن لبخند غمگینی زد و گفت: نه دیوید این حرف را نزن، این زیباترین پلیور دنیاست. دستهایش را نوازش کردم و کنارش نشستم و شروع به نواختن گیتار کردم. او چشمهایش را روی هم گذاشت و به آهنگی که نواخته می شد گوش داد. صدای رعد و برق اتاق کوچک را لرزاند و او خودش را به من چسباند و گریه اش را میان بازوهایم مخفی کرد.

گیتار را کنار گذاشتم و ملتمسانه گفتم: هلن چرا به من نمی گویی چه اتفاقی افتاده؟ آیا من کاری کرده ام که از دست من ناراحتی؟

---

به آرامی خود را کنار کشید و سرش را تکان داد و در سکوت به من نگرید. احساس می کردم با نگاهی تمام زوایای چهره ام را در ذهنش حک می کند دوباره گفتم: هلن چرا حرف نمی زنی؟

هلن سکوت را شکست و با صدای ضعیف گفت: دیوید آیا مرا برای همیشه دوست خواهی داشت؟

گفتم: این چه سؤالی است که می کنی؟ البته، آیا به من اطمینان نداری؟ به طرف پنجره رفت و چارچوب آن را در دست فشرد و گفت: من آدم ظالمی هستم دیوید، آیا این

حق من نبود که تو را یک طرفه دوست بدارم؟ در حالیکه من در کمال بی عقلی تو را مجبور کردم که دوستم بداری و با این کار مشکلات را چند برابر کردم. من باعث تمام این گرفتاریها هستم، من کسی هستم که پای تو را به این بازی خطرناک کشیدم و....

لبهایش به سرعت به هم می خورد و خود را سرزنش می کرد. با چشמהای ملتهب و بی سویی از نو به من نگرست. سعی می کرد به من بقبولاند که او باعث درد و رنج بیشتر من شده است. نگذاشتم به حرفهایش ادامه دهد.

کنار او ایستادم و پرخاش کنان گفتم: بس کن هلن! دیگر نمی خواهم این حرفهای بی معنی را مدام تکرار کنی! خودت خوب می دانی که من آگاهانه این راه را انتخاب کردم و از کارم پشیمان نیستم، حتی اگر بابت آن تاوان سختی پس بدهم، چون حالا بعد از مدتها توانسته ام معنی زندگی کردن را احساس کنم و فهمیدم که تا حال مرده ای متحرک بیش نبوده ام. تو به من جانی تازه بخشیده ای و من خود را خوشبخت احساس می کنم و این خوشبختی را با هیچ چیزی در دنیا عوض نخواهم کرد.

هراسان گفت: دیگر چیزی نگو دیوید، خواهش میکنم!

اگرچه در میان بازوهای من در حال بیهوش شدن بود، با تمام توانش خود را از من رهانید. در عین بی قراری پرسیدم: هلن محض رضای خدا بگو معنی این حرفهایت چیست؟

سرش را پایین انداخت و در میان حق حق گریه اش گفت: پدرم همه چیز را فهمیده، آن زن حلقه باز تمام ماجرا را برای او تعریف کرده... پدرم حساسی عصبانی است... از من خواست که از تو دست بکشم ولی من به او گفتم که در این دنیا تنها به تو دل بسته ام و کسی نمی تواند جای تو را برای من بگیرد و آن وقت پدرم دیوانه شد و به

جان من افتاد و در آخر هم مرا در اتاق زندانی کرد. امشب نیز به سختی توانستم فرار کنم، آه دیوید من خیلی می ترسم ، پدرم آدم کله شقی است! اگر بلای سر تو بیاورد من هیچ گاه خودم را نمی بخش م.

گفت م: من به تو قول داده ام تا آخر عمر کنار تو بمانم و روی قول خودم هستم. به پدرت خواهم گفت که ما یکدیگر را دوست داریم و می گویم که عشق من به تو به دور از هوا و هوس است و بدون چشمداشت به ثروت او. هلن سرش را تکان داد. شانه هایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم: چ را خودت را باخته ای؟ مگر خودت نگفتی که با هر کسی که بخواهد سد راه ما قرار گیرد می جنگم؟ مگر نگفتی که تا آخر بر سر عقیده ات می مانی؟ جواب بده هلن، این سکوت تو مرا عذاب میدهد، آیا حرفهایمان از یادت رفته؟ پس آن همه شجاعتی که در تو دیده بودم چه شد؟

صدای رعد و برق بار دیگر به گوش رسید و دانه های باران با شدتی بیشتر به شیشه اتاق برخورد کرد و او دوباره با صدای بلند شروع به گریستن کرد و در میان هق هق گریه اش گفت: نه دیوید حرفهایم را فراموش نکرده ام، هنوز هم می گویم من بدون تو می میرم اما من می ترسم. تو پدر مرا نمی شناسی. او تو را می کشد.... خیال می کردم می توانم رامش کنم ولی نتوانستم. او ابلیس مجسم است، او به خونت تشنه شده و من مسبب آن هستم... خیال می کردم می توانم حرفم را به او بفهمانم ولی وحشی تر شده...

با نگاهی تب آلود ادامه داد: تنها خدا می تواند به ما کم ک کند.

خود را از من رهانید و در تاریکی شب گم شد ولی صدایش به گوش می رسید که می گفت: دیوید برایم گیتار بزن، برایم گیتار بزن، یک آهنگ زیبا، آهنگ عشق و یا آهنگ مرگ....



و من مبهوت از کابوس دردناکی که می دیدم به تاریکی شب چشم دوختم و فریاد زدم هلن ، ولی صدایم در میان صدای رگبار و توفان سهمگین گم شد. خود را به اتاق رسانیدم و از حال رفتم. آرزو داشتم هیچ گاه روز آغاز نشود ولی صبح خیلی زود از راه رسید و من با صدای وحشت زده پی مردم باغبان چشمهایم را باز کردم. رنگش پریده بود و در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد با صدایی لرزان گفت: بلند شو جوان، ارباب احضارت کرده. صدای فریادش تا اینجا هم می رسید، انگار خیلی عصبانی است!

مبهوت به او نگریستم. باز گفت: مگر نمی شنوی چه می گویم؟ از جا

پریدم و گفتم: چرا پیرمرد، حالا دست از سرم بردار و برو.

پیرمرد لنگان لنگان از اتاق خارج شد در حالی که زیر لب زمزمه میکرد: خدا به خیر بگذراند.

جلوی خانه بزرگ رسیدم، همه جا را سکوت فرا گرفته بود. احساس میکردم صدها چشم نظاره گر من هستند. نگاهی به اطراف انداختم، اثری از هلن نبود و خدمتکارانی که جلوم قرار می گرفتند به سرعت بدون آنکه توجهی به من بکنند از کنارم دور می شدند. از پله ها بالا رفتم و در اتاق کار پدر هلن را زدم. صدای زمخت او به گوش رسید.

بیا تو.

داخل شدم ، مرد روبروی در ایستاده بود. با دیدن من جلو آمد و نیشخندی زد و سر تا پای مرا برانداز کرد و غضب آلوده به من خیره شد. من هم متقابلاً در کمال خونسردی به او خیره شدم. طاقت نیاورد و از من روی برگرداند. از عصبانیت در حال انفجار بود به طوری که وقتی لب به سخن گشود صدایش می لرزید. به طرف پنجره رفت و گفت: می بینم که گستاخی ات به جایی رسیده که به دختر من ابراز علاقه می کنی. تو، یک پسر ولگرد که از

گوشه خیابانها جمعش کردم و به او کار دادم... و حالا این پسرک ناسپاس وقاحت را به حدي رسانده که زبانم از گفتنش قاصر است....

با شتاب به طرف من برگشت و رو در روی من ایستاد. یک سر و گردن از او بلندتر بودم بنابراین به خوبی بر او احاطه داشتم بر خلاف آنچه می پنداشتم، اصلا از او نترسیدم. او را پیرمردی یافتم نحیف و رنجور که ثروت بی حسابش را حفاظ بدن سست و بی مصرف خود کرده بود. نگاه تندش در دلم نفوذ نمی کرد و درسکوت به او خیره ماندم. مرد وقتی دید که فریادها و حرکات تندش بر من اثر نگذاشت به زور متوسل شد و زنجیر کلفتی را که در دست داشت چرخاند و به بدنم زد. موجی از درد در کمرم احساس کردم. خشمگین زنجیر را از دستش کشیدم و از پنجره بیرون انداختم، با اینکه ترسیده بود برای اینکه هیبت خود را حفظ کند دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: تویی پست فطرت خیال کرده ای که با چه کسی طرف هستی؟ می دهم روزگارت را سیاه کنند. حالا به دختر من نظر داری؟ خیال کرده ای با این بچه بازیهای هلن، دستش را در دستت می گذارم و می گویم مبارکت باشد؟ دختری که به پولدارترین پسران شهر ندادم، دختری که حتی یک تار مویش را با گدای بی سرو پای مثل تو عوض نمی کنم؟

لبخندی زدم و گفتم: ولی من گدا نیستم آقا.

مرد خنده عصبی سر داد و گفت: تو در خانه من کار می کنی و از من پول می گیری ابله، پس اسم این چیست جز گدایی کردن؟

درکمال عصبانیت گفتم: در مقابل پولی که می دهی برای کار می کن م.

مرد چرخید و با مشت بر میزش کوبید و گفت: تو جیره خوار من هستی بنابراین چطور جرأت کرده ای به تنها دختر من ابراز علاقه کنی و داخل زندگیش شوی؟

آهسته گفتم: متأسفانه مشکل شما این است که همه چیز را در داشتن پول و مقام و ثروت خلاصه می دانید، اما دخترتان مانند شما نیست و این چیزها در نظرش ارزش ندارد. او مرا دوست دارد آقا!

مرد فریاد زد: او بیجا کرده که تو را دوست دارد! او یک احمق به تمام معناست و تو پسرک، تصور این را که بخوای با او ازدواج کنی و ثروت مرا بالا بکشی از سرت بیرون کن.

کلاه م را برسر گذاشتم و گفتم: ثروتمندان را برای خود نگه دارید، چون من هیچ احتیاجی به آن ندارم ولی دخترتان را دوست دارم و می خواهم با او ازدواج کنم. اما با این حال به یک شرط از زندگی او بیرون می روم.

مرد درمانده گفت: چه شرطی؟ آیا پول می خواهی؟

پوزخندی زدم و گفتم: به این شرط که خود هلم از من بخواهد تا او را ترک کن م و خودش بگوید که دیگر مرا دوست ندارد.

مرد فریادی کشید و از پشت میز بلند شد و گفت: هر دوی شما را خواهم کشت، حالا مرا بازی می دهید؟ از جلوی چشمم دور شو و بدان که دیگر روز خوش در زندگیت نخواهی دید! برو بیرون دیگر! نمی خواهم ببینمت.

به طرف در رفتم و گفتم: واقعا برایتان متأسفم آقا ، تهدیدهای شما هیچ اثری نخواهد داشت. من تصمیم خود را گرفته ام.

این را گفتم و قبل از اینکه مجسمه روی میز به من اصابت کند از آنجا بیرون آمدم.

صدای هلن از انتهای راهرو به گوش رسید. بدنم شروع به لرزیدن کرد. صدای فریادش هنوز بلند بود: ولم کنید بگذارید بروم، از همه تان یزارم، از اینجا متنفرم می خواهم بروم ، دیوید ، دیوید!

دوان دوان به انتهای سالن رسیدم. چند تن از خدمتکاران هلن را روی صندلی نشانده بودند و مرد تنومندی راه ورود به اتاق را سد کرده بود. او را با حداکثر توان کنار زدم. تنها چیزی که میدیدم هلن بود که با موهای آشفته و چشمان اشکبار میان خدمتکاران محصور شده بود. با دیدن من فریاد زد: دیوید، پس تا به حال کجا بودی؟ ببین چه بلایی بر سر من آورده اند؟ بیا مرا از اینجا ببر، دیگر خسته شده ام. به اینها بگو مرا رها کنند.

فریاد زدم: رهائش کنید، به خدا تک تک شما را خواهم کشت!

زنهاراسان اتاق را ترک کردند و من در را قفل کردم. هلن درهم شکسته به طرف من آمد، دستش را گرفتم و گفتم: هلن من واقعا شایستگی این را ندارم که تو این همه برای خاطر من زجر بکشی، من نمی خواهم تو را مثل حیوانات در بند بکشند.

هلن آستین مرا کشید و گفت: اگر بروی خودم را خواهم کشت. من دیگر به اینجا وابستگی ندارم. هلن تنها دختر ثروتمندترین مرد این شهر مرده، دختری که روبروی خود می بینی، دختر رنجور و عاشقی است که دنیا دیگر فروغش را برای او از دست داده، آیا می خواهی مرا تنها بگذاری؟ زی ر لب گفتم: خوب حالا که تصمیمت را گرفته ای فرار خواهیم کرد. لبخندی زد و گفت: می دانستم که تنهایم نمی گذاری.



از در پشتی اتاق خارج شدیم، خدمتکاران با مشت و لگد به جان در اصلی افتاده بودند تا آن را باز کنند. صدای نعره های پدر هلن تمام ساختمان را فرا گرفته بود. وارد حیاط شده بودیم که پدر هلن ما را از پشت پنجره دید، سرش را بیرون کشید و فریاد زد: آنجا هستند، بگیریدشان، نگذارید فرار کنند! نفهمیدم چه شد. فقط دیدم که چند مرد قوی هیکل روی سر من هوار شدند و آن وقت صدای فریاد و ضجه های هلن محو و محوتر شد و بعد از آن سیاهی محض بود. وقتی چشمانم را باز کردم خود را در مکانی نا آشنا دیدم. خواستم بلند شوم ولی تمام تنم درد می کرد، از تلاش دست کشیدم و همان طور بی جان روی تخت افتادم، صدای غرغر در چوبی بلند شد و نور شدید خورشید چشمهایم را آزد. مردی به طرف من می آمد. چشمهایم را تنگ کردم و به او خیره شدم، او را می شناختم. آهسته زمزمه کردم: تو بیلی هستی، بیلی واتزر ...

بیلی لبخندی زد و گفت: درست حدس زده ای دیوید، مثل اینکه اوضاعی خیلی بد نیست، اول خیال می کردم دیگر به هوش نمی آیی. وقتی تو را نیمه جان کنار جاده پیدا کردم امید می به زنده ماندنت نداشتم، خون زیادی از تو رفته بود.

خاطرات به صورتی گنگ به یادم آمد. آهسته گفتم: چه بلایی بر سر من آمده و کجا هستم؟

بیلی لبخندی مهربانانه زد و گفت: تو در خانه من هستی که با شهر فاصله زیادی دارد، سه شب پیش تو را زخمی کنار خانه ام پیدا کردم. از شهر دکتر آوردم که زخمهایت را پانسمان کند. آن طور که دکتر گفت همه جا حرف توست، انگار که مردان اجیر شده سامر تو را تا سر حد مرگ زده بودند و پیکر نیمه جانت را کنار جاده رها کرده بودند.

به مغزم فشار آوردم تا همه چیز را به یاد بیاورم، ناگهان فریادهای هلن در گوشم زنگ زد، از سر بی قراری پرسیدم: آیا هلن حالش خوب است؟ پدرش که بلایی سرش نیاورده؟ بیلی رویش را برگرداند و گفت: تو این چند روز خیلی ضعیف شده ای، برایت سوپ پخته ام. حتما از آن خورشت خواهد آمد.

هراس در قلبم رخنه کرد و فریاد زدم: بیلی حرف بزن، بر سر هلن چه آمده؟ بیلی در عین درماندگی کنار تخت من نشست و گفت: بگذار برای بعد، حالت خوب نیست. خیلی خوب حالا مرا این طوری نگاه نکن، خودت خواستی حقیقت را بدانی. من دیروز به شهر رفتم که پرس و جو کنم و ماجرا را تمام و کمال بدانم. از قرار معلوم وقتی پیکر نیمه جان تو را از خانه سام ر بیرون بردند، پیرمرد دستور داده که دختر از حال رفته اش را داخل اتاقش زندانی کنند و وقتی مستخدم چند ساعت بعد برای بردن غذا به اتاق وارده شده، پیکر غرق در خون هلن را کنار تخت خواب پیدا کرده است. هلن رگ دستش را با تیغ بریده و خودکشی کرده... دیروز او را دفن کردند و من هم آنجا بودم، پیرمرد روی پا بند نبود، دستور داده که اگر زنده ای پیدایت کنند. گفته می خواهم با دستان خودم او را خفه کنم، می گویند پیرمرد روانی شده.

حرفهایش چون صدای ناقوس کلیسا در گوشم انعکاس می یافت. در آن لحظه احساس میکردم خون در رگهایم منجمد شده است. جلوی چشمهایم سیاهی می رفت. یعنی این واقعیت داشت؟ آیا هلن واقعا مرده بود؟ پس من برای چه زنده بمانم؟ من هم باید بمیرم! صدای بیلی محو شد و بعد از آن باز تاریکی و کابوس بود. هلن را دیدم که در دست گرگها

اسیر شده بود و مدام فریاد می زد و مرا صدا می کرد. وقتی بار دیگر از حال اغما بیرون آمدم دنیا در نظرم ویرانه ای بیش نبود، حتی گریه هم نمی توانستم بکنم.

مرگ هلن خارج از درک و فهم من بود و هنوز نمی توانستم آن را باور کنم. مدام پیش خود تکرار می کردم هلن نمرده؛ غیر ممکن است که او مرده باشد، حتما اینها کابوس است، کاش از این خواب سنگین بیدار شوم. تازه هنگامی که بیلی مرا بالای آن قبر با سنگ پوشی سفید رنگ برد و من نام هلن سامر را روی آن خواندم باور کردم که آن مصیبتها کابوس نبوده بلکه حقیقتی تلخ بوده که خارج از توان من است. روی قبر خم شدم و با صدای بلند گریستم و فریاد زدم: آخر چرا چنین کاری کردی هلن؟ می خواستم بیایم و تو را ببرم به جایی که دیگر دست پدرت به تو نرسد، هلن بیدار شو! من آمده ام تا تو را با خود ببرم.

بیلی مرا از قبر جدا کرد و همراه خود برد. از آن روز به بعد هر روز به طور ناشناس فرسنگها راه را از خانه بیلی تا گورستان می پیمودم و کنار قبرش می نشستم و او می آمد و کنارم می نشست و صبورانه به حرفهای بی سرتو ته من گوش می داد.

---

یک روز کنار قبرش نشستم و او مانند همی شه کنارم نشست گفتم: هلن می بینی برای تو گل صحرایی چه ایده ام، آیا از آن خوشتر می آید؟ هلن اخمی کرد و به دوردستها خیره شد، گفتم: هلن چرا ناراحتی؟ دستش را بالا برد و دور دستها اشاره کرد و گفت: تو باید بروی.

گفت م: به کجا؟

دوباره با دستش اشاره کرد ، به سمت ی که نشان م ی داد نگاه کردم. ادامه داد: باید بر وی به جایی که آزاد زندگی کنی باید به قلعه بروی، پیش مادرت.

آیا نمی خواهی دوباره او را ببینی؟

آهی کشیدم و گفتم: ولی مدتها پیش او را ترک کرده ام، شاید دیگر نخواهد مرا بپذیرد و از اینها گذشته ، من نمی توانم تو را تنها بگذارم و بروم.

سرش را تکان داد و گفت: ولی من دوست دارم که مرا بگذاری و بروی به جایی که مردمانش با تو مهربانند و تو را در جمع خود قبول می کنند. این انزوای تو برایم دردناکتر است.

گفت م: ولی توجه؟

گفت: اگر تو بروی من هم خواهم آمد. هر وقت برایم گیتار بزنی پیش تو خواهم آمد. در آنجا برایم گلهای وحشی بچین و در گلدان کنار پنجره بگذار، آن وقت خواهم فهمید که هنوز مرا فراموش نکرده ای. من تو را برای همی شه دوست خواهم داشت و تو هم هیچ وقت مرا فراموش نکن.

قطره اشکی از چشمانم فرو چک ید. زمزمه کردم: نه هلمن هیچ وقت تو را فراموش نخواهم کرد.

چشمهایم را که باز کردم جز مه غلیظی که تمام گورستان را در برگرفته بود چیزی ندیدم، او رفته بود.



همان روز وسایل مختصری را که برایم باقی مانده‌ن بود برداشتم و از خانه بیلی به ای  
نجا آمدم. مادرم سالها قبل فوت کرده بود، در حالی که من آنچنان بی رحمانه او را ترک  
کرده بودم. جان از من خواست که پیش او باشم و به او کمک کنم و من هم قبول کردم.  
در اینجا دیوید آهی کشید و صدای آرام گیتار خاموش شد. لیزا بدن کرخش را تکان ی  
داد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود زی ر لب گفت:  
هیچ تصور نمی کردم که این قدر سختی کشیده باش ی.

دیوید گیتار را روی می ز گذاشت و چارلی را نوازش کرد و گفت: رنج و سخت ی در  
تمام عمر همراه من بوده است. از زندگی یاد گرفته ام که باید تا پای جان با دنیا در  
جنگ باشم. دنیا برایم همانند قفس بزرگ ی پر از گرگهای درنده است که باید ی که و  
تنها با همه آنها دست و پنجه نرم کن م.

لیزا به نشانه افسوس سرش را تکان داد و گفت: ولی این دست نی ست. فقط تو نیستی که  
در زندگی سختی و مشقت کشیده ای، همه ما رنجهای سخت یهای بسیاری در زندگی  
دیده ای م.

دیوید لبخندی غمگینانه زد و گفت: نه لیزا این حرفت درست نی ست چون هیچ  
کدامتان به اندازه من رنج نکشیده اید و زندگی آن طور که با من جنگید و مرا شکست ،  
شما را به بازی نگرفته است.

لیزا سکوت کرد، چه می توانست بگوید؟ آتش اجاق در حال خاموش شدن بود. دی وید  
آهی کشید و به طرف اجاق رفت و درون آن هی زم ریخت. لیزا به او نگری ست و بعد از

مدت ی گفت: آیا در این مدت توانسته ای با ای ن واقعیت کنار ب یایی که او را برای هم  
ی شه از دست داده ای؟

دیوید چوبهای سوخته داخل اجاق را تکانی داد و در حالی که به شعله های آتش م ی  
نگری ست گفت: هیچ گاه سع ی نکرده ام از دست دادن او را باور کنم. شاید خیال کن ی  
دیوانه ام ولی من هم ین طور راض ی هستم. همین قدر که احساس می کنم هنگامی که  
خسته و در خود فرو رفته گیتار می زنم هلن به کنارم می آید و به من می نگرد و به روی  
م لبخند می زند

برای م کافی است. من هیچ گاه مرد ز یاده خواهی نبوده ام، هلن جزئی از وجود من شده  
و من کوششی برای عوض کردن این وضع نم ی کن م.

لیزا به طرف پنجره چرخید و متفکرانه گفت: ولی همی شه که نم ی توان در خیال زندگی  
کرد. آیا بهترین یست بادی د بهتری به دن یا بنگری و زیباییهای آن رابی نی و به آینده  
ام یدوار باشی؟

دیوید پوزخندی زد و به ل یزا نگر یست و گفت: که دوباره ضربه ای مهلک تر بر من  
وارد شود؟ نه ، نه لیزا ، من نم ی خواهم این گونه بشود، بنابراین در حصاری که برای  
خود درست کرده ام خواهم ماند. شاید اگر هلن زنده بود می توانستم آن گونه شوم.  
ولی حالا که مرده توان مقابله از من سلب شده . من دیگ ر شهامت جنگیدن ندارم  
چون دیگ ر چ یزی باقی نمانده که برای آن بجنگ م.

لیزا سرش را پایین انداخت و به آرام ی گفت: شاید حق با تو باشد دی وید ، من ز یادی  
به زندگی دلخوش هستم، این طور ن یست؟

دیوید به کنار او رفت و گفت: نه لیزا تو با من فرق داری. تو می توانی خوشبخت باشی و به دنیا لبخند بزنی...

لیزا آهی کشید و گفت: نه لیزا تو با من فرق داری. تو می توانی خوشبخت باشی و به دنیا لبخند بزنی...

لیزا آهی کشید و گفت: گاهی به خودم می گویم دیگر زنده بودنم معنایی ندارد و بیهوده زندگی می کنم. بعد از آن همه عزیزی که از دست دادم، ژاک ضربه آخر را بر من وارد کرد و مرا ترک کرد و رفت و هیچ اثری از خود باقی نگذاشت. خیلی سعی کرده ام ادای دختری خوشبخت را در بیاورم ولی متأسفانه بازیگر خوبی نیستم.

دیوید بازوهای لیزا را گرفت و گفت: تو در اشتباهی. اگر ژاک تو را ترک کرده معنای اش این است که برای همیشه او را از دست داده ای؟ هلن من مرده و دیگر وجود ندارد ولی ژاک تو زنده است و نفس می کشد.

لیزا در حای که بغض گلویش را می فشرد گفت: وقتی آرزوها و افکار و احساساتش آن قدر با من فاصله دارد. چه فرقی می کند؟ او برای من مرده، برای همیشه.

دیوید قاطعانه گفت: پس قبرش را به من نشان بده. مگر نمی گویی که او مرده؟ پس باید با من هم آواز شوی و کنار جسدش گیتا بزنی.

لیزا احساس سرما کرد، به یاد چهره مادرش و جیم ز هنگام مرگ افتاد. هرگز نمی توانست به خود بقبولاند که ژاک به جای یکی از آنها تصور کند؛ این دیگر خارج از توانش بود.

سرش را می ان دستهایش گرفت و گفت: نه دیوید نمی توانم...

دیوید روی لبه پنجره نشست و فروتنانه گفت: حالا دیدی چقدر با من متفاوتی ... او نفس می کشد، بدنش گرم است و قلبش می تپد، تپشی که تو نمی شنوی. باید به قلبت رجوع کنی ، آنگاه می فهمی که چقدر در اشتباه بوده ای چون تو هیچ وقت سعی نکردی او را واقعا آن گونه که هست بشناسی و این خطای بزرگی است.

لیزا دیگر ر طاققت نداشت. رویش را از او برگردانند و به طرف در رفت و آهسته گفت: بهتر است بروم. از تو متشکرم دی وید که به من اطمینان کردی و از هلم برای من گفتی، می خواهم بیشت راجع به زندگی می بوی ندیشم. خدا حافظ.

---

از کلبه دور شد و دیوید را با رویای هلم تنها گذاشت. دیوید دیگر برای او مردی اسرارآمیز و ناشناخته نبود. در ضمن فهمیده بود که هنوز خودش را نمی شناسد. بعد از مدتها دوباره یاد ژاک در درونش جان گرفت. زیر لب گفت: ژاک خوشحالم که تو زنده ای ، حتی اگر به یاد من نباشی و فراموشم کرده باشی امیدوارم آن طور که دوست داری زندگی کنی، با اینکه مرا ترک کردی هیچ گاه نمی توانم تصور کنم که تو مرده باشی. از دست دادن تو را نمی توانم تحمل کنم، برای همیشه زنده بمان، دست کم تا روزی که بدن من در خاک پوسیده و نابود شود.

چارلی با صدای بلند شروع به پارس کرده بود. لیزا هیجان زده به طرف دیوید دوید و مجسمه چوبی را که در دست داشت را به طرف او گرفت و گفت: نگاه کن دیوید، بالاخره توانستم آن را بتراشم. حتی یک خراش اضافی هم بر نداشت.



دیوید مجسمه چوبی را گرفت و آن را برانداز کرد و در کمال خونسردی گفت: بله خوب ،  
آن را تراشیدی ولی نمی توانم حدس بزنم این چه چیزی است.

لیزا مغرورانه گفت: خوب یک درخت شاید یک درخت کاج.  
دیوید آن را به لیزا برگرداند و گفت: این به تنها چیزی که شباهت ندارد درخت کاج است؛  
بیشتر به چوبه دار شبیه است.

لیزا اخمهایش را درهم کشید و گفت: از ابزار عقیده تان متشکرم! خیال می کردم بیشتر از  
اینها تشویقم می کنی.

دیوید لبخندی زد و گفت: بهتر است به جای وراجی از باغچه بیرون بروی چون تازه خاک  
را زیر و رو کرده بودم و تو آن را لگدکوب کردی. درباره کارت هم باید بگویم که جنگی به  
دل نمی زند باید بیشتر تلاش کنی؛ تو که نمی خواهی بی خود از آن تعریف کنم.

لیزا در عین دلخوری و با کفشهای گل آلود از باغچه خارج شد. چارلی دمش را برای او تکان  
داد. لیزا بلند بلند گفت: چارلی واقعا برایمتأسفم که این صاحب اعصاب خردکن را  
تحمل می کنی. من اگر جای تو بودم ولگردی در خیابانها را به داشتن چنین صاحبی ترجیح  
می دادم.

چارلی پارس کرد و دیوید با صدای بلند خندید و گفت: مثل اینکه از پیشنهادات استقبال  
کرد.

و دوباره به کارش مشغول شد. لیزا دوان دوان وارد خانه شد، مجسمه را بالای شومینه گذاشت و به آن خیره شد. از کار خود راضی بود و تصمیم گرفت کارش را با پشتکار بیشتر دنبال کند. صدای فریاد پاتریشیا به هوا بلند شد.

وای، چه کسی این افتتاحیه را درست کرده؟ تمام زمین پر از گل شده، منتازه کف سالن را تمیزه کرده بودم.

لیزا وحشت زده به چکمه های گلی اش و ردی که از خودش به جای گذاشته بود نگرین و وقتی پاتریشیا او را با آن وضع دید مثل بشکه ای باروت منفجر شد.

چند ماه بعد وقتی چارلی جلوی شومینه چرت میزد، کلارا با یک دسته گل وحشی وارد شد و لیزا را محصور در تراشه های چوب دید. از سر رضایت لبخندی زد. از اینکه می دید لیزا برای خود سرگرمی درست کرده است خوشحال شد. جان همیشه ناراحت بود که لیزا ناآرام و بی انگیزه از صبح تا شب در قلعه پرسه می زد و از بی کاری شکوه می کرد. کلارا گلهای وحشی را داخل گلدان گذاشت و روی صندلی کنار لیزا نشست و رضایتمندان گفت: حالت چطور است لیزا؟

لیزا سرش را بلند کرد و با دیدن کلارا لبخندی زد و گفت: تویی کلارا؟ متوجه آمدنت نشدم. کلارا نگاهی به مجسمه ای که در دست لیزا بود انداخت و گفت: برای اینکه خواست به کارت بود. به نظرم به کارت علاقه پیدا کردی.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله، سرگرمی خوبی است، گاهی احساس می کنم اصلا گذشت ایام را حس نمی کنم. مجسمه سازی حسایی مرا به خود مشغول کرده است.

کلارا بلند شد و مجسمه ای را که لیزا از نیم تنه چارلی درست کرده بود برداشت و گفت: کارهایت خیلی قشنگ است. دیروز سارا به خانه من آمده بود و وقتی مجسمه هایی را که چند روز پیش برای من درست کرده بودی دیدم گفت حاضر است آنها را با قیمت خوبی از من بخرد.

لیزا خندید و گفت: خوب تو چه جوابی دادی؟

کلارا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: معلوم است که پی شهاد او را رد کردم. آنها را خیلی دوست دارم چون هدیه های بهترین دوستم هستند. می خواهم وقتی بچه ام بزرگ شد به او بگویم که چه عمه هنرمندی دارد و این مجسمه ها بهترین مدرک برای اثبات گفته هایم هستند.

لیزا کنجکاونه سرش را به طرف او برگرداند و متفکرانه به او نگر است.

کلارا هیچ وقت از بچه حرف نزده بود و لیزا حدس زد او از گفته اش منظوری دارد. وقتی لبخند را بر لبهای کلارا دید از هیجان جیغ کشید و گفت: کلارا آیا تو....؟

کلارا سرش را تکان داد و دستهای لیزا را در دست گرفت و گفت: خوب گمان می کنم تا اوایل سال جدید مادر شوم.

لیزا کلارا را در آغوش گرفت و گفت: از کی متوجه شدی؟

کلارا گفت: چند روزی اوضاعم حساسی به هم ریخته بود. پیش دکتر رفتم و او مرا مطمئن ساخت که بچه های در شکم در حال شکل گرفتن است. لیزا دستهایش را به هم کوفت

و گفت: خدای بزرگ، تصور اینکه جان پدری شود و تو مادر می شوی برایم مشکل است؛ وای کلارا اگر بچه ات به دنیا بیاید من از خوشحالی ضعف می کنم.

کلارا خندید و گفت: تو همین حالا هم ضعف کرده ای در حالی که بچه من هنوز شکل کامل یک انسان را هم به خود نگرفته است.

لیزا لبخندی زد و دستهای او را نوازش کرد. کلارا ادامه داد: جان هم ذوق زده شده. مدام مثل بچه ها بالا و پایین می برد و ادا در می آورد. دیروز یک گهواره کوچک خرید و به خانه آورد.

لیزا مهربانانه به او نگریست و گفت: شما زوج خوشبختی هستید و با آمدن این بچه زندگیتان از هر لحاظ کامل می شود. خوشبخت بودن نعمت بزرگی است کلارا هر دوی شما باید صمیمانه شکرگزار خداوند باشید. من هم هر شب برای سلامتی فرزندتان دعا خواهم کرد.

کلارا گونه لیزا را بوسید و گفت: به بچه ام یاد خواهم داد که به داشتن عمه ای مثل تو افتخار کند. حالا باید بروم. خیلی کار دارم؛ اینجا آمده بودم که این خبر را به تو بدهم.

لیزا سرش را تکان داد و او را تا کنار در بدرقه کرد. وقتی کلارا به آرامی دور می شد، لیزا از صمیم قلب برای کلارا و جان آرزوی سعادت و خوشبختی کرد. با نگاه به دنبال دیوید گشت، او را کنار پرچینها دید در حالی که به درختی تکیه داده بود و به دور دستها می نگرید. لیزا اندیشید: چقدر زندگیها با هم متفاوت است؛ یکی مسرور از تپش قلب موجود کوچکی که در بطن می پروراند، دیگری محو در رویاهای گذشته و من غمگین از چیزهایی که از دست داده ام. وقتی به پرچین رسید سندی را دید که در فضای اطراف حصار



مي چرخيد و ديويد به درختي تكيه داده بود و او را تشويق به دويدن مي كرد. چارلي از ميان پرچين گذشت و پارس كنان به دنبال سندي شروع به ديويد كرد. ليزا كنار ديويد رفت و گفت: مي بيني ديويد اين دو حيوان در اين مدت كم خيلي به هم انس گرفته اند.

---

ديويد كلاهش را از سر برداشت و موهاي ش را مرتب كرد و گفت: بله خيلي خوب با هم كنار آمده اند، براي م تعجب آور است كه دو حيوان از دو جنس متفاوت مي توانند با هم ارتباط برقرار كنند. ابتدا پيش ب بيني مي كردم سندي از چارلي بترسد ولي مثل اينكه كاملا اشتباه کرده بودم.

ليزا لبخند زد و در حالي كه به آن دو مي نگريست گفت: هر دو حيوانهاي خيلي باهوش ي هستند. م يداني ، تصمي م گرفته ام مجسمه سندي را هم درست كن م. ديويد به او نگريست و گفت: بله ، فكر خوبي است...  
لبخندي بر لبانش نقش بست.

احساس کرد چهره اش از روزهای اولی که به قلعه آمده بود بشاشتر شده است.  
متفکرانه پرسید: دی وید آیا از ای نکه به قلعه آمده ای راضی هستی؟

دیوید موهایش را عقب زد و گفت: خوب شاید بتوان گفت نسبت به اینجا احساس خوبی پیدا کرده ام. قبلاً هم در اینجا زندگی کرده بودم ولی حالا از آمدنم خوشحالم، چون مردمان قلعه مرا به راحتی در جمع خود پذیرفته اند در حالی که هیچ انتظاری از من ندارند و حتی هیچ وقت از من نخواستند که غیبت طولانی ام را توجیه کنم. آنها مرا آزاد

گذاشته اند و من از این موضوع خوشحالم. در ای نجا توانسته ام تا حدودی بر زخمهای سرباز کرده ام مرهم بگذارم.

لیزا لبخندی ژرف زد و گفت: قلعه پناهگاهی برای مردمان زخم خورده از روزگار شده.

دیوید در تصدیق حرفهای او سرش را تکان داد، سندی آرام به طرف آنها رفت و پوزه اش را به لیزا مالید. لیزا سببی از جیبش در آورد و جلوی پوزه اسب گرفت. چارلی که کنار آنها ایستاده بود دمش را تکان داد. لیزا اسب را نوازش کرد. خوشحال بود که دی وید توانسته بود تا حدودی با خودش کنار بیاید. قلعه توانسته بود پناهگاهی برای قلب

سرگردان و مجروح باشد. به دی وید نگرستی، دی وید به کوههای نگرستی و موهایش پریشان شده بود. او متفکرانه محو در گذشته اش بود. از پرچین بالا رفت و روی سندی پرید و او را به حرکت واداشت. فکر کرد دی وید نیازی به تنهایی و فکر کردن ندارد. سندی از روی پرچین پرید، لیزا افسارش را به طرف مزارع جان برگرداند

و تصمی م گرفت به دیدی او و پاتری شی ا برود. صدای پارس چارلی بلند بود و دی و  
ید ه مان طور به دوردستها خیره مانده بود.

سلام به کشاورزان پرکار.

پاتری شی ا کلاه لبه دارش را عقب زد و به لیزا لبخند زد: سلام لیزا حالت چطور است؟ رو  
به جان کرد و فریاد زد: جان بیا، لی زا آمده.

جان سرش را بالا گرفت و در حالی که برای ش دست تکان می داد به طرف او رفت. وقتی  
به چند قدمی او رسیده گفت: چطورید خانم مجسمه ساز؟ چه شده که به ما افتخار  
داده اید و این طرفها آمده اید؟ لیزا تو دختر بی وفایی هستی.

لیزا از سندی پایین پرید و گفت: واقعا که عجب روی داری جان، هیچ می دانی که چند  
وقت است به خانه سر نزده ای؟

پاتری شی ا که ماجرای حامله بودن کلارا را می دانست نمی شخندی زد و گفت:  
آخر این روزها باید مواظب زنش باشد، دیگر برای من و تو وقتی ندارد.

جان قهقهه ای زد و گفت: عجب حقه بازهایی هستید. همه این حرفها را زدید که دست  
مرا رو کنید.

پوزخندی زد و گفت: حالا زیاد خودت را نگیر، چون اصلا به تو نمی آید که پدر شوی.

جان قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: چرا، مگر من چه عیبی دارم؟

پاتری شی ا خندید و گفت: ناراحت نشو جان، لی زا به تو حسودی نمی شود.

## رمان عشق سبز | فرشته اقایان

جان ابروها یش را بالا انداخت و گفت: بله حسود یش می شود برای اینکه هیچ وقت نمی تواند پدر شود.

هر سه شروع به خندیدن کردند. لیزا احساس خوبی داشت. آفتاب پرتوهای داغش را مستقیماً روی زمی نهایی کرت بندی شده پهن کرده بود و زارعان برای استراحت گوشه ای جمع شده بودند و با هم گپ می زدند. لیزا دستش را برای آنها تکان داد و فریاد زد: خسته نباشید!

زارعان هم برای او دست تکان دادند. لیزا دوباره به اطراف نگرینست؛ تا چشم کار می کرد زمی نهایی مزروع دیده می شد که همه بودند. به طرف پاتری شی رفت. او هم مدتی بود که زمین از جان گرفته بود و زراعت می کرد البته در کارش مهارت زیادی داشت، نگاه ی به آن انداخت و گفت: پاتری شی کارت خیلی عالی است، محصول خوبی به عمل آورده ای.

پاتری شی اکمرش را صاف کرد و در حالی که عرقش را پاک میکرد گفت: کار خیلی سختی است ولی خیلی عالی است، مخصوصاً وقتی که می بین ی



## رمن عشق سبز | فرشته اقایان

زحمتهایت بی نتیجه نبوده و محصول خوبی به عمل آورده ای. لیزا لبخندیزد و به جان که به آنها نزدیک می شد نگری ست. جان به آنها پیوست و به شوخی گفت: خانمها خیال ندارید از یک کشاورز خسته پذیرایی کنید؟ از خستگی روی پا بند نیست م. پاتریشی در حالی که به طرف کتری روی آتش می رفت گفت: البته، موقع استراحت است و ماهنوز از میهمانان پذیرایی نکرده ای م.

لیزاکاهی از روی زمین برداشت و در دهانش گذاشت و به دوردستها خیره شد. از آن همه زیبایی لذت برد. چشمانش را بست و صورتش را به طرف پرتوهای آفتاب گرفت و گرمای مطبوع آفتاب را بر پوستش احساس کرد. صدای پاتریشیا او را به خود آورد.

بیا خانم رویایی، اگر همین طور جلوی آفتاب بنشینی مانند سیاهپوستان می شوی. لیزا گفت: بدم نمی آید رنگ پوستم سیاه شود، خودش تفریحی است.

جان چایش را مزه مزه کرد و گفت: واقعا چه قیافه جالبی پیدا خواهی کرد، یک زن سیاهپوست با چشمان درشت و موهای روشن، چهره مضحکی خواهد شد.

لیزاکلاش را به طرف او پرت کرد و گفت: و تو مضحک تر خواهی شد آقای جان واریک، بچه ات با دیدن چهره سیاه پدری با موهای بور و چشمان آبی حتما وحشت خواهد کرد. هر سه خندیدند. پاتریشیا چای ریخت. جان لیوانش را در دست گرفت و گفت: دیوید چطور است، آیا به هم عادت کرده اید و توانسته اید با هم کنار بیایید؟

لیزا چایش را مزه مزه کرد و گفت: بله توانسته ای م با هم کنار بی ایی م، او مرد بسیار خوبی است. اقرار می کنم که قبلا درباره او نظر مساعدی نداشتم.

درواقع او اصلا بدن نیست. کارش هم خیلی خوب است، طوری که جای هیچ ایرادی را باقی نمی گذارد گرچه تصور نمی کنم که جرأت ایرا گرفتن هم داشته باشم، گاهی گمان می کنم او به جای من صاحبخانه است.

جان لبخندی معنی دار زد. پاتریش یا گفت: تو هم خوب توانسته ای با او کنار بیایی من که تصور نمی کردم هیچ گاه بتوانم با چنین آدم مغرور و یکدنده و خشکی زی ریک سقف زندگی کنم.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: در مورد او اشتباه می کنی پاتریش یا و دلیلش این است که تو هی چ گاه ارتباطی صمیمانه و نزدیک با او نداشته ای.

---

جان و پاتریشیا به هم نگاه کردند و لبخندی رد و بدل کردند. وقتی آن دو به طرف زمینهایشان رفتند، لیزا همانجا روی زمین دراز کشید و موهایش پریشان شد و روی پیشانیاش ریخت. چشمانش را روی هم گذاشت. میان خواب و بیداری بود که صدای سارا او را به خود آورد. لیزا چشمانش را باز کرد. سارا که بر اثر دویدن نفسش به شماره افتاده بود دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: لیزا تو اینجا یی؟ میدانی چقدر دنبالت گشتم؟

لیزا نیم خیز شد و از سر تعجب گفت: چه شده سارا چرا این قدر برافروخته ای؟

سارا دست او را گرفت گفت: بلند شو دختر برایت میهمان آمده، الان مدتهاست که در خانه منتظرت است.

دیوید مرا دنبالت فرستاده تا به تو اطلاع بده م.

قلب لیزا تندتر تپید؛ از خود پرسید آیا ژاک برگشته ؟ به سارا نگریست و گفت: چه کسی است؟

سارا سرش را تکان داد و گفت: او را نشناختم، گمان می کنم غریبه است.

لیزا با سستی از جا بلند شد. در دل به ساده لوحی خود خندید. تمام را را دوید. وقتی وارد خانه شد کلاه و کیفی ناشناس را روی میز دید، اما وقتی جلوتر رفت برجا میخکوب شد. خانمی که مقابلش قرار داشت به او لبخندی زد و به طرف او رفت و در آغوشش گرفت و گفت: لیزا دخترم، حالت چطور است؟

لیزا جیغ کوتاهی کشید و او را در آغوشش فشرد و گفت: مگی تو اینجا چه کار می کنی؟ چقدر از دیدنت خوشحالم! تصور میکردم دیگر مرا فراموش کرده ای.

مگی لبخندی زد و با چشمان اشکبار گفت: چطور می توانم دختر خوبی مثل تو را فراموش کنم؟ آخر من و مادرت سالها زیر یک سقف با هم کار کرده بودیم. او بهترین دوستم بود و حالا تو دختر همان مادر هستی. لیزا دلم برای تنگ شده بود. چقدر عوض شده ای! اول تو را نشناختم ، انگار دختر دیگری شده ای.

لیزا او را روی کاناپه نشاند و گفت: چگونه دختری شده ام؟

مگی او را نوازش کرد و گفت: آن دختر آرام و ساکت به دختری پر شور و حرارت تبدیل شده. تو با این بلوز گشاد و شلوار خاکی به نظر جوانتر می آیی ، مثل اینکه خیلی به تو خوش میگذرد و قلعه بخوبی تو را پذیرفته است.

لیزا گفت: بله ، قلعه از همان ابتدا مرا پذیرفت و من از تو متشکرم چون باعث شدی که به قلعه بیایم.

مگی آهی از سر رضایت کشید و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: پس بقیه کجا هستند؟ جیمز را بیرون ندیدم، آیا در خانه است؟

لیزا مکثی کرد و آهسته گفت: تو تازه از راه رسیده ای. بهتر است سؤال و جواب را برای بعد بگذاریم. کمی استراحت کن، من هم می روم تا برایت قهوه و کیک بیاورم. شانس آورده ای چون امروز صبح زود کیک سیب پخته ام ، حتما از آن خوشت خواهد آمد.

مگی لبخند زد و با نگاهی مملو از محبت به لیزا نگریست. چارلی پوزه اش را به شلوار لیزا کشید. لیزا سگ را نوازش کرد و گفت: اگر حیوان خوبی باشی برای تو هم چیز خوبی خواهم آورد تا بخوری.

لیزا وارد آشپزخانه شد و دیوید هم عرق ریزان و خاک آلود در حالی که موهایش را پشت سر بسته بود وارد خانه شد و یکراست به طرف آشپزخانه رفت، شیر آب را باز کرد و در حالی که دست و صورتش را می شست زیر لب گفت: وای خدای بزرگ چه هوای گرمی است.

لیزا لیوانی شربت جلویش گذاشت و دیوید آن را سرکشید. لیزا به طرف قهوه جوش رفت و در حالی که داخل فنجانها را پر می کرد نگاهی به او انداخت و گفت: مثل اینکه خیلی خسته شده ای.



دیوید سرش را تکان داد و در حالی که دستش را به کمرش زده بود کنار پنچ ره ایستاد و گفت: بله کمی خسته شده ام ولی ترمیم پرچین هنوز تمام نشده ، دیگر چیزی نمانده کارش را تمام کن م.

لیزا مشغول چیدن کیکها در ظرف شد. دیوید تکه ای از کیک را برداشت و گفت: این زن کیست که آمده؟ از صبح اینجا منتظر تو بود.

لیزا لبخندی زد و گفت: یک دوست قدیمی ، او قبلا همکار مادرم بوده است ، بعد از فوت مادرم خیلی به من کمک کرد.

دیوید پرسید: برای چه به اینجا آمده ؟

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدانم ، هیچ تصور نمی کردم دوباره او را بین م.

دیوید به طرف پنجره برگشت و در حالی که به پرچینها نگاه می کرد سکوت کرد. مگی با دیدن لیزا با سینی قهوه و کیک لبخند زد. چارلی که کنار پای او دراز کشیده بود پوزه اش را بالا گرفت و تکه گوشتی را که لیزا به طرفش گرفته بود قاپید. لیزا سینی را روی میز گذاشت و روبروی مگی نشست. مگی فنجان قهوه را برداشت، لیزا به او خیره ماند. از زمانی که او را ندیده بود پیرتر به نظر میرسید و در میان موهای خاکستری رنگش رگه های سفید بیشتری نمایان شده بود و در اطراف چشمانش چینهای ریزی به چشم می خورد اما با این حال هنوز شیک پوشی خود را حفظ کرده بود. کت سفید با دامن کلوش سیاهرنگ بلند بر تن داشت با کفشهای پاشنه دار سفید؛ ناگهان به حلقه باریکی که در دست چپش بود افتاد لبخندی زد و شادمانه گفت:

مگی آیا ازدواج کرده ای؟

مگي خنده کوتاهی کرد و گفت: اوه بله ، چند ماهي است که ازدواج کرده ام.

لیزا به نشانه شادمانی دستهایش را به هم کوفت و گفت: خدای بزرگ، مثل اینکه در این مدت که من در شهر نبوده ام اتفاقاتی زیادی افتاده که از آنها بی خبرم. حالا این مرد خوشبخت کیست که توانسته دل تو را به دست بیاورد؟

مگي جابجا شد و فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت: ادوارد را به خاطر داری؟

لیزا لحظه ای فکر کرد و گفت: کدام ادوارد؟

مگي پاسخ داد: ادوارد ورلز؛ همان مردی که صاحب گاوداری بزرگی در حومه شهر بود.

لیزا سرش را تکان داد و گفت: بله به یاد دارم ، مرد منزوی بود و زیاد با اهالی شهر نمی جوشید. بنابراین هیچ دوست و آشنایی نداشت و هیچ دورو اطراف خانه او نمی پلکید، چطور با او آشنا شدی؟

مگي سرش را پایین انداخت و گفت: مدتی در بیمارستان بستری بود، زیرا پایش زیر تراکتور مانده بود و شکسته بود، در همان روزها بود که به او علاقه مند شدم. به خودم گفتم او مردی است که همیشه می خواستم ولی خوب شهامت این را نداشتم که علاقه ام را نسبت به او آشکار کنم. وقتی از بیمارستان مرخص شد دیگر آنجا برایم غیر قابل تحمل شد. گرچه از کار خود در شگفت بودم، گاهی به اتاق خالی او می رفتم و ساعتها به در و دیوار خیره می شدم. بعد از یک هفته سرزده به خانه ام آمد. در آن لحظه احساسی غیرقابل توصیف داشتم. وقتی گفت که می خواهد رسماً از من خواستگاری کند انگار در آسمانها سیر می کردم. او را می خواستم ، کسی بود که می توانستم به او تکیه کن م.

لیزا پرسید: از زندگیت راضی هستی؟

مگی سرش را تکان داد و گفت: بله خیلی زیاد، ادوارد مرد خیلی خوشقلبی است و مرا به خوبی درک می کند. با اینکه هر دو دوره جوانی را پشت سر گذاشته ایم خیلی خوب با هم کنار آمده ایم. راستش را بخواهی به اصرار او بود که به دیدنت آمدم، همیشه از مادرت و تو برایش حرف می زنم و ماجرای آمدن تو به اینجا را هم برایش تعریف کرده ام. ادوارد کار تو و مادرت را تحسین می کند و بارها مرا تشویق کرد که پیش توو بیایم ولی مشکلات نمی گذاشت تا اینکه امروز دل به دریا زدم و به دیدنت آمدم.

لیزا لبخندی زد و گفت: برایت خیلی خوشحالم مگی، تو واقعا لیاقتش را داشتی که دارای یک زندگی آرام و مرد خوبی چون ادوارد بشوی. همیشه برایت دعا می کنم و هیچ گاه کمکهایی را که به من کردی فراموش نمی کنم. اگر تو مرا به قلعه نیاورده بودی معلوم نبود در آن شهر خوفناک بر سر من چه می آمد. راستی از اهالی شهر چه خبر؟ پیترو، خانم هاریسون، مونوهان و آن پیرزن حراف وایت و غیره...

مگی به چهره آرام لیزا نگریست و مقداری کیک از بشقاب برداشت و گفت: از وقتی تورفتی اتفاقات زیادی افتاده. آه راستی جانت را به خاطر داری؟ لیزا روی صندلی

نیم خیز شد و گفت: بله چطور مگه؟

مگی کیک را که در دهان گذاشته بود فرو داد و گفت: شاید با ورت نشود ولی نزدیک یک سالی می شود که با مردی به نام مایکل فرار کرده است. خبرش مانند بمب در شهر منفجر شد و تا مدتها همه درباره آنها حرف میزدند. مادر بیچاره اش بر اثر زخم زبانهای هاریسون

و اطرافیان‌ش مجبور شد شهر را ترک کند و به لندن برود دیگر هیچ نه او را دید و نه جانت و مایکل را.

لیزا سرش را پایین انداخت و بعد از مکثی متفکرانه گفت: ولی مگی من او را سرزنش نمی‌کنم، احساسش را کاملاً درک می‌کنم، مایکل را خیلی دوست داشت. آنها در عشقشان به هیچ قاعده و اصولی پایبند نبودند. جانت مجبور به فرار شد چون نتوانست براساس قولی که به مادرش داده بود مایکل را فراموش کند و تنها راهی که به فکرشان رسیده همین بود که از همه چیز دل بکنند و فرار کنند، حتماً او سختیهای زیادی در راه عشقش کشیده. امیدوارم با مایکل خوشبخت شود. می‌دانی، علت اصلی فرار مایکل و جانت کسی جز هاریسون نبود؛ واقعاً که چه آدم نفرت‌انگیزی است!

به طرف مگی برگشت و کنجکاوانه پرسید: راستی پیتر چه کار می‌کند؟ آیا بعد از رفتن من سعی کرد بفهمد کجا رفتم و آیا بعد از آمدنم به اینجا اسمی از من برد یا بی‌فای‌اش را تکمیل کرد و مرا به کلی از زندگیش حذف کرد؟ مگی از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت و به آرامی گفت: از همان ابتدا می‌ترسیدم که این سؤال را از من بپرسی. اظهار نظر درباره او را به خودت وای گذارم ولی اگر نظر مرا بپرسی می‌گویم که از صمیم قلب خوشحالم که نامزدی شما به هم خورد....

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: وقتی تو به اینجا آمدی تو و مادرت برایم دتی نقل محفل آنها شده بودید و تا می‌توانستند پشت سر شما بد می‌گفتند و به هاریسون و پیتر تبریک می‌گفتند که به اصطلاح آنها خیلی زود توانستند مشقت تو و مادرت را باز کنند. هاریسون



خیلی زود دست به کار شد و ریتا موناها را برای پیتر خواستگاری کرد و الان مدت شش ماهی می شود که آنها ازدواج کرده اند و ریتا سه ماهه حامله است.

به طرف لیزا برگشت تا تأثیر حرفهایش را در چهره او ببیند. لیزا خونسرد نشان میداد. تکه ای کیک در دهانش گذاشت و در حالی که آن را مزه مزه می کرد با لحنی سرشار از بی اعتنائی گفت: مگی خیال نکن که از ازدواج پیتر ناراحت شدم چون فکر او و عشق او مدتهای زیادی است که در من از بین رفته، حالا این پسری که روزی جزئی از وجود من بود با یک دختر لوس و از خود راضی ازدواج کرده، ریتا با آن چشمهای پر فریب و روباه گونه اش و با آن لباسهای عجیب و غریب!

لبخندی بر لبانش نقش بست و ادامه داد: میدانی مگی، تا همین چند لحظه قبل خیال می کردم از پیتر متنفرم ولی حالا احساس می کنم که واقعا دلم برایش می سوزد چون او به عروسک خیمه شب بازی می ماند که هیچ گاه در زندگی از خود اختیاری نداشته و همیشه بازیچه دست مادرش بوده است. تنها چیزی که او را دلخوش میکند شهرت و ثروت و افتخارات و القای است که از اجدادش به ارث برده و این احساس که یک نورماندی اصیل است و از نژادی که کاملاً برتر از دیگران. او اساس زندگی را برپایه ایست و بی روح ساخته که با یک تلنگر درهم می ریزد.

از جا برخاست و به طرف چارلی رفت و در حالی که او را نوازش می کرد ادامه داد: تا وقتی که در آن شهر لعنتی زندگی می کردم او توانسته بود چشم مرا به روی واقعیتها ببندد و مرا به آینده بی روح و بی جانی که برایم ترسیم کرده بود امیدوار سازد و هنگامی که برای اولین بار ر جیمز را کنار ساحل دیدم، خود او نیز فهمید که آن تاری که اطراف من تنیده

بود براي همیشه پاره شد. او از احساس ، محبت و عشق تهی بود و من هنوز نتوانسته ام بفهمم که چگونه توانستم به موجود سرد و کسل کننده ای مانند او دل ببندم. من دختری بودم با نیروی مهار نشدنی برای آزاد زیستن و در آرزوی یک زندگی ساده و بی آلايش ، بدون آن تشریفات و زرق و برقهای اضافی و عذاب آور و عقایدی کورکورانه که از اجدادشان به ارث برده بودند و باعث شده بود که چشم آنها واقعیات زندگی را نبینند. آنها هیچ وقت نمی توانند طعم دوست داشتن ، عشق ورزیدن و محبت خالصانه و به دور از تزویر و ریا را بچشند و هیچ وقت نفهمیده اند که تنفس در هوای کوهستان و زحمت و رنج کشیدن بر روی زمینهایی که روزی نتیجه کارشان از خاک می شود و رشد می کند چه لذتی دارد. آنها هیچ وقت نمی توانند پنجره خانه شان را باز کنند و از ته دل فریاد بزنند که زندگی را دوست دارند؛ اما مگی من همه اینها را لمس کرده ام و با اینکه مشکلات بسیاری داشته ام، خوشحالم که در قلع زندگی می کنم، چون اینجا جان تازه ای به من بخشید. من خوشبخت بوده ام اگرچه کم سختی نکشیدم. سختی جدایی از عزیزانیکه هر کدامشان گوشه ای از قلب مرا همراه خود بردند.

مگی کنار لیزا زانو زد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود گفت: تو دختر شجاعی هستی لیزا و همیشه در تمام مشکلات مستحکم برجای مانده ای و هیچ گاه تن به شکست ندادی. قلعه باید به وجود تو افتخار کند.

لیزا با نگاهی سرگردان دست مگی را گرفت و گفت: بیا برویم کمی قدم بزنیم. دوست نداری به دیدن مادرم برویم؟

مگی آهی کشید و گفت: البته که می خواهم. دلم برای او خیلی تنگ شده...

هر دو از خانه بیرون رفتند. مگی با لذت به اطراف نگاه می کرد. لیزا نگاهی به او انداخت لبخندی زد و گفت: خوشحالم که به دیدنم آمدی، چیزهای زیادی هست که می خواهم نشانت بدهم، جاهای زیبایی که در تمام عمرت ندیده ای، مثل رودخانه ای که پشت همین درختهاست. اگر یک بار آن را ببینی هیچ وقت عظمت و شکوهش را از یاد نخواهی برد و همین طور زمینهای جان و گلهایی که پاتریشیا پرورش داده، و آه راستی یادم رفته بود به تو بگویم. می دانی مگی من یک اسب دارم، اسبی بسیار زیبا و باهوش به نام سندی که او را خیلی دوست دارم. شاید بتوان گفت همیشه برایم دوستی باوفا بوده.

مگی مشتاقانه لبخندی زد و گفت:

باید همه آنها را به من نشان بدهی، می خواهم تمام چیزهایی را که در اینجا دیده ام برای ادوارد تعریف کنم چون او هم بر اثر تعریفهای من به قلعه علاقه مند شده.

لیزا دست او را گرفت. وقتی بالای تپه رسیدند، گورستان در پایین پایشان نمایان شد. مگی گفت: به یاد دارم که مادرت را در همین جا دفن کردیم، آیا این طور نیست؟

لیزا سرش را آهسته تکان داد و گفت: مادرم و یک عزیز دیگر.

---

مگی متعجبانه به او نگریست. از تپه سرازیر شدند و کنار گورها رسیدند. مگی راه را بلد بود و مستقیم به طرف گور ماری رفت. لحظه ای مردد ماند و به قبر کنار گور ماری نگاهی انداخت. بعد از چند لحظه به ناگاه فریاد بلندی کشید و روی زمین نشست و با صدایی لرزان گفت: لیزا به من بگو که حقیقت ندارد، بگو که جیمز نمرده!

لیزا صورتش را میان دستهایش گرفت و شروع به گریه کرد. مگی کنار دو قبر نشست و مدتها برای هر دو اشک ریخت.

وقتی لیزا او را بلند کرد، هر دو بغض آلود از آنجا دور شدند. مگی سکوت را شکست و گفت: باور کردنش مشکل است، آخر چطور ممکن است آن جیمز سرحال و سرزنده به این زودی بمیرد؟

لیزا آهی کشید و آهسته گفت: با سرنوشت نمی توان جنگید. می دانی مگی هیچ نمی تواند جای او را در قلعه پر کند. هنوز هم وقتی تنها می شوم و راجع به گذشته فکر می کنم در جای جای این چمنزار سرسبز و آن خانه بزرگ جیمز را می بینم که به کارها رسیدگی میکند. گاهی غرولند می کند و گاهی از سر خوشی با کشاورزان شوخی می کند و با صدای بلند می خندد.

مگی گفت: درست است که هیچ نمی تواند مانند او اینجا را اداره کند ولی تو هم می توانی نقش مهمی در اداره قلعه داشته باشی.

لیزا برگي از درخت کند و گفت: اشتباه می کنی مگی، من هیچ کار مثبتی برای انجام دادن ندارم. جان به کار زمینها و دیوید و پاتریشیا به کار خانه می رسند و من فقط وقت می گذرانم. گاهی احساس میکنم در اینجا جز یک فرد اضافی چیز دیگری نیست م.

مگی دست لیزا را فشرد و گفت: این چه حرفی است که می زنی؟ هیچ وقت خود را دست کم نگیر، همین قدر که تو در اینجا راحت زندگی می کنی و همه دوستت دارند خود موهبت بزرگی است. لیزا تو با بودن به آنها قدرت می دهی و باعث می شوی که جان و دیوید با شور و شوق بیشتری در کارهایشان پشتکار نشان دهند.



لیزا سکوت کرد و با دستش سایبانی و به دور دستها نگریست. دوست داشت برای مگی از ژاک بگوید ولی نمیتوانست ، مگی هیچ وقت ژاک را ندیده بود پس نمی توانست احساس لیزا را درک کند و یا درباره او قضاوت کند. صدای مگی او را به خود آورد که می گفت: اگر دفعه دیگر به قلعه بیایم حتما ادوارد را همراه خود خواهم آورد. مطمئنم که از اینجا خیلی خوشش می آید.

لیزا خندید و به شوخی گفت: نمی ترسی که مردم شهر پشت سرتان حرف بزنند؟ مگی لبخندی زد و گفت: نه من و نه ادوارد هیچ وقت به حرفهای آنها اهمیتی نمی دهی م. لیزا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: میدانی مگی ، اگر راهالی شهر بفهمند که تو پیش من آمده ای حتما خواهند گفت عقلت را از دست داده ای که پیش دختر طرد شده ای آمده ای که در مکانی دور افتاده زندگی می کند.

مگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ وقت به آنها اجازه نخواهم داد که چنین قضاوتی درباره اینجا داشته باشند. آنها حدس هم نخواهند زد که من به چه بهشتی آمده ام.

لیزا بلند خندید و شادمانه تکرار کرد: بهشت، بله به راستی این اسم برازنده قلعه است. وقتی مگی او را ترک گفت و ماشینش در پیچ جاده ناپدید شده، لیزا به طرف خانه حرکت کرد. سرگیجه داشت. به خود گفت شاید دوباره آن مری ضعیف عذاب آور به سراغش آمده است. سردرد و بعد ضعفی که تمام بدنش را دربر می گرفت ناگهان تعادلش را از دست داد و تنه درختی را گرفت تا سقوط نکند. بعد از آن سیاهی محض بود و دیگر چیزی نفهمید.

وقتي بههوش آمد که پاتريشيا مایع تلخ سیاهرنګي رادرون دهانش مي ریخت. با صدای ضعیف گفت: بس است پاتريشيا این خیلی بد مزه است.

پاتريشيا بردبارانه گفت: ساکت باش و مثل یک دختر خوب دوايت را بخور، براي خوب است .

لیزا مطیعانه دوا را فرو داد. نگاهش به اطراف چرخید، دیوید را دید که به دیوار تکیه داده بود و چارلی را نوازش مي کرد. لیزا به سختي گفت: چه اتفاقي براي افتاده؟

پاتريشيا از سر نگرانی به او نگرست و گفت: دیوید تو را کنار پرچینهای خانه دیده بود که از حال رفته بودي. بلافاصله تو را به خانه آورد. وقتي تو را آن طور رنگ پریده دیدم، حسابي ترسیدم. به نظرم دوباره ضعف کرده بودي، حالا حالت چطور است؟

لیزا سرش را تکان داد و گفت: خوبم گمان مي کنم دوايت واقعا معجزه میکند.

دیوید در را باز کرده بود که خارج شود. لیزا رویش را به طرف او برگرداند و گفت: دیوید... دیوید برگشت و به او نگرست. لیزا آهسته گفت: واقعا متشکرم که به من کمک کردي.

دیوید سرش را تکان داد، لبخندی زد و خارج شد. هنگامی که پاتريشيا کنار تخت روی صندلی چرت مي زد، لیزا صدای گیتار دیوید را شنید که هماهنگ با صدای شرشر باران آهنگ حزن انگیزی مي نواخت. لیزا چشمانش را بست و بي صدا گریست. چقدر در آن لحظه احساس تنهایی مي کرد و هنگامی که بالشش را اشک خیس شده بود، با دلی افسرده به خواب رفت.

باد سردی از لابه لای شاخه های عریان درختان می گذشت و شلاق آور به صورت لیزا می خورد. شال گردنش را دور گردنش محکم کرد و روی برگهای زرد و خشک به حرکتش ادامه داد. از صدای خش خش برگها لذت می برد.

هوای پاییز آن سال بسیار سرد بود و حکایت از روزهای سردتر زمستانی داشت. کشاورزان محصولات خود را برداشت کرده بودند و زمینهای خالی آن دورترها خودنمایی میکرد، جان مدتها بود که به دلیل مشغله زیادکاری نتوانسته بود به لیزا سر بزند، بنابراین او تصمیم گرفته بود بعد از مدتها به جان و کلارا سری بزند. خانه کوچک آنها از لای درختان پدیدار شد. لبخندی زد و بر سرعت گامهایش افزود. کلارا از دیدن او حسایی خوشحال شد؛ بازوی او را گرفت و کنار آتش نشاند. لیزا به شکم کلارا که دیگر حسایی برآمده بود نگریست و گفت: کلارا گمان می کنم یک بچه غول در شکم داری.

کلارا فنجان قهوه را جلوی او گذاشت و در حالی که می خندید گفت: پس بنابراین به پدرش شبیه خواهد شد.

لیزا هم خندید و در حالی که دستهایش را روی فنجان گذاشته بود تا گرم شود گفت: کاش می شد بچه تان زودتر به دنیا بیاید.

کلارا لبخندی زد و گفت: اگر عجله نکنی، سرموقع به دنیا خواهد آمد؛ یکماه دیگر بیشتر باقی نمانده.

لیزا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: چقدر زود گذشت، انگار همین دیروز بود که به من خبر دادی حامله هستی .

کلارا گفت: ولی برای من هر روزش مثل یک سال گذشت. دائم در این فکر هستم که آیا بچه ام سالم به دنیا خواهد آمد یا نه.

لیزا با لحنی سرشار از مهربانی گفت: همه مادرها قبل از تولد بچه شان از این فکرها می کنند. مطمئن باش که نگرانیات بی مورد است و بچه سالمی به دنیا خواهی آورد.

کلارا به آشپزخانه رفت تا برای لیزا کلوچه بیاورد. وقتی بیرون آمد لیزا کلوچه ای از بشقابی که در دست او بود برداشت و در حالی که آن را می خورد از جیب بارانی اش شیئی کوچک را بیرون آورد و به کلارا داد.

---

کلارا خنده ای کرد و گفت: یک عروسک چوبی کوچک برای بچه ام، این طور نیست؟  
لیزا لبخند زد و گفت: بله درست حدس زده ای.

کلارا مجسمه را روی میز گذاشت و در حالی که آن را برانداز می کرد گفت: این بچه هنوز به دنیا نیامده ولی وسایل شخصیش از من هم بیشترشده؛ از آن طرف جان هر روز چیزی برای بچه می خرد و به خانه می آورد و اینهم از تو که تنها کارت این است که برای بچه من وسایل چوبی درست کنی در حالی که میدانم کارهایت طرفداران زیادی پیدا کرده او همه حاضرند آنها را با قیمتی مناسب از تو بخرند.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که به کلوچه ها ناخنک می زد گفت: هیچ گاه دوست ندارم در قبال کارهایم اجراتی از کسی بگیرم زیرا در آن صورت لذت کار از بین خواهد



رفت. دوست دارم هرچه مي خواهم بتراشم، نه آن چيزيکه ديگران مي پسندند، چون عقیده دارم هيچ گاه نمي توانم براي چوبهائي که مي تراشم قيمتي تعيين کن م.

کلارا مجسمه را در دست گرفت و گفت: ديويد هم مانند تو فکر مي کند يا نه؟

ليزا سرش را تکان داد و گفت: بله او هم مانند من عقیده دارد که روي هيچ کدام از آثارش نمي تواند قيمتي بگذارد، البته کارهاي او واقعا شاهکارهاي است که من تا به حال در هيچ کجا ندیده ام.

کلارا گفت: آيا تو همه آنها را ديده اي؟ ليزا گفت: بله ،

تمام آنها را به من نشان داده.

کلارا لبخندي شيطنت آميز زد و گفت: مطمئنم غير از تو آنها را به هيچ ديگري نشان نداده است، چون ديويد از وقتي برگشته از همه مردم کناره گرفته.

ليزا انديشيد: شايد به دليل اينکه من هم مانند او هستم و حرفش را مي فهمم، و در حالي که با انگشتش روي فنجان ضربه مي زد رو به کلارا کرد و گفت: او تنهائي را بيشتري مي پسندد و دوست ندارد کسي به دنيايي که او براي خود ساخته وارد شود. اقرار مي کنم مرد اسرارآميزي است که هيچ را مانندش ندیده ام، با تو شرط مي بندم که اگر مدتي به خانه ات دعوتش کني بعد از چند روز احساس مي کني واقعا در مقام صاحبخانه از خود اختياري نداري و بدون اينکه بخواهي زير فرمان او هستي و البته هيچ وقت نميتواني از او گله کني ، چون واقعا مدير خوبي است و آن قدر کارهايش را با ظرافت و بي نقص انجام مي دهد که جاي هيچ بهانه اي باقي نخواهد گذاشت.

کلارا گفت: من که هیچ وقت نمی توانم با مردی مثل او کنار بیایم، تنها تو هستی که می توانی با او کنار بیایی.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اگرچه من هم مدت زیادی است که با او زندگی میکنم، در کمال صداقت باید بگویم که هیچ گاه نمی فهمم در ذهنش چه می گذرد... آهی کشید و در حالی که دستهای کلارا را نوازش می کرد ادامه داد: خوب از این حرفها گذشته غیر از اینکه برای دیدنت آمده بودم می خواستم پیشنهادی به تو بکنم که مدتهاست ذهن مرا به خود مشغول کرده.

کلارا کنجکاوانه پرسید: چه پیشنهادی؟  
لیزا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: می خواستم از تو بخواهم کهمدتی به قلعه بیایی چون خودت هم خوب می دانی که لحظات بحرانی را سپری می کنی و دیگر چیزی به وضع حملت باقی نمانده. این طور که معلوم است این روزها مشغله جان خیلی زیاد است و کمتر در خانه می ماند، بنابراین تو بیشتر اوقات در خانه تنها هستی. دوست دارم تو و جان برای مدتی به قلعه بیایید تا خیال همه راحت شود. تصور نمی کنی این طوری برایت بهتر باشد؟

کلارا سرش را پایین انداخت و چیزین نگفت. لیزا ادامه داد: خواهش می کنم قبول کن کلارا، بگذار احساس کنم که من هم می توانم کاری برایتان انجام دهم. از وقتی جیمز مرده تمام کار قلعه به عهده جان است و من هیچ کار مفیدی نمی توانم انجام دهم. دوست دارم برایتان مؤثر باشم و در این مدت از تو پرستاری کنم. شاید به این وسیله بتوانم اندکی از زحمتهای جان را جبران کنم.

کلارا گفت: جان وظیفه اش را انجام می‌دهد لیزا. او باید سخت کار کند تا بتواند قلعه را پابرجا نگه دارد، او هنوز راهی طولانی و دراز در پیش دارد تا بتواند روزی مانند پدرش قلعه را اداره کند.

لیزا از جا برخاست و گفت: و به همین دلیل است که می‌خواهم به او کمک کنم تا وظیفه‌ای را که در قبال قلعه دارد بهتر انجام دهد، بدون آنکه نگران وضع تو باشد. کلارا من من کنان گفت: متشکرم لیزا، راستش را بخوای مدتی است که شبها، وقتی جان دیر به خانه می‌آید وحشت زده می‌شوم. می‌دانی که این روزها ترس و هراس مرا حسایی از پا در آورده است. گما نمی‌کنم اگر پیش تو بیایم خیالم راحت تر خواهد شد. جان هم بدون هیچ نگرانی به کارهایش می‌رسد.

لیزا گونه اش را بوسید و شادمانه گفت: پس امشب با جان صحبت کن، منتظرتان خواهم بود.

کلارا شالگردنش را به او داد و گفت: متشکرم لیزا، نمی‌دانی که چقدر از پیشنهادات خوشحال شدم. تو دوست دلسوزی هستی و من از داشتن چنین خواهر شوهری به خود می‌بالم.

لیزا لبخندی زد و از او جدا شد. کلارا تا وقتی که لیزا در پیچ جاده ناپدید شد، ایستاد و به او نگریست. امیدوار بود که جان هم از آن پیشنهاد استقبال کند.

آن روز پاتریشیا به کلبه قدیمی خودش رفته بود تا سری به آنجا بزند بنابراین لیزا به تنهایی میز صبحانه را جمع کرد. دیوید وارد شد، لیزا سرش را بالا برد و به او صبح به خیر گفت. دیوید ساکت کنار او ایستاد. لیزا متعجب به او نگریست. دیوید دستهایش را داخل جیبهای

شلوارش کرده بود و مانند همیشه با پاهای فاصله دار از هم ایستاده بود. لیزا به طرف او رفت و گفت: آیا اتفاقی افتاده که این طور خصمانه ایستاده ای و به من نگاه می کنی؟ دیوید به او خیره شد و گفت: به من نگفته بودی که باید از یک زن حامله پرستاری کنی م. لیزا گفت: اگر منظورت کلارا است که باید بگویم من او را به اینجا دعوت کردم، آیا اشکالی دارد؟

دیوید شانه هایش را بالا انداخت و شروع به سوت زدن کرد. لیزا پرسید: منظورت از این کارها چیست؟ آیا آمدن کلارا این قدر برای تو عذاب آور است؟ دیوید با صدای بلند گفت: بله، بله برایم عذاب آور است چون حوصله نگهداری از یک زن حامله را ندارم، خیال کن من دیوانه ام ولی نمی توانم کلارا را تحمل کنم. لیزا فریاد زد: بله واقعا دیوانه ای بیش نیستی، چون بابت مسائل پیش پا افتاده جنجال به راه می اندازی و سر من داد می زنی. کلارا چه عیبی دارد که نمی توانی او را تحمل کنی؟ اصلا چه کسی از تو خواست که از او نگهداری کنی؟ خود من از او پرستاری خواهم کرد و جناب آقای دیوید شاید بد نباشد به خاطر بیاوری که او زن جان است، دوست تو، که این قدر گستاخانه درباره او حرف می زنی. می خواهی با گفتن این حرفها چه تصویری درباره ات بکنم؟

دیوید رویش را برگرداند و گفت: از من چه انتظاری داری؟ می خواهی چون جان دوست من است، زنش را هم تحمل کنم؟ بگذار رک به تو بگویم. من از زنها خوشم نمی آید مخصوصا این زن.



لیزا پایش را از سر خشم به زمین کوبید و گفت: اگر حوصله زنها را نداری پس حتما حوصله مرا هم نداری. بسیار خوب جناب رئیس من هم گورم را گم میکنم تا شما به راحتی به زندگی خود ادامه بدهید.

---

دیوید غضب آلوده به او نگریست و گفت: کسی حرفی از تو میان نیاورد.

لیزا آهی کشید و گفت: رفتارت اصلا درست نیست دیوید. تو به دلیل همین لجبازیها و غرورهای بیجایت همه را از خود فراری می کنی، هیچ گاه نخواستی صادقانه به اطرافت نگاهی بیندازی و مردم را بشناسی، تو همیشه یکطرفه قضاوت می کنی و تنها جنبه های بد دیگران را پیدا می کنی و آنها را به رخشان می کشی و این کارت خیلی زشت است.

دیوید پوزخندی زد و گفت: خیال می کردم میدانی که برای من مهم نیست مردم چه فکری درباره من بکنند. می خواهند از من مدلی مثل خودشان بسازند و من نمی توانم آن طور باشم که آنها می خواهند؛ اگر برایشان غیر قابل تحمل هستم برایم مهم نیست. چون برای هیچ کدامشان ارزشی قائل نیستم. من واقعا از کلارا خوشم نمی آید. آیا می توانم به خودم هم دروغ بگویم؟

مجمع قانونی دادلورد و داد

روي صندلي نشست و گفت: تو غير قابل تحملي ديويد...

ديويد خشمگين گفت: تو هم از من متنفري؟ بسيار خوب خانم عزيز از اينجا مي روم. دوست ندارم وجود من براي تان غير قابل تحمل باشد.  
و به طرفت در رفت.

لیزا از جا پرید و فریاد زد: دیوید سرجایت بایست!

دیوید ایستاد و لیزا به سرعت به او نزدیک شد و بدون آنکه فرصتی به دیوید بدهد با تمام توان خود سیلی محکمی به گوش او زد. دیوید قدیمی به عقب گذاشت و در کمال تعجب به او نگریست. لیزا در حالی که می لرزید گفت: یعنی تو تا این اندازه پست فطرت هستی؟ چطور به خودت اجازه می دهی چنین رفتاری با من داشته باشی؟ خیال می کنی اگر مادرم با جیمز زنده بودند می گذاشتند تو این گونه با من سخن بگویی؟ تو ابله چه اندیشیده ای؟ خیال می کنی که من برای اینکه تو از همه مردم بریده ای و مانند روباهی در حال مرگ به گوشه ای خزیده ای و دندانهایت را به همه نشان میدی حاضر تمام تعلقات و محبت و علاقه ای را که به اطرافیانم دارم ، نادیده بگیریم؟ نه دیوید کاملاً در اشتباهی ، من مانند تو ترسو نیستم.

تو از واقعیت ترس داری چون می ترسی نزدیکی به مردم باعث اندوه و رنجت شود. تو شهادت نداری ، دیوید تو بزدی! می فهمی؟

دیوید مات و مبهوت به او خیره مانده بود. لیزا دوباره احساس ضعف کرد .

با پاهایی سست روی زمین نشست و در مقابل چشمان نگران دیوید، شروع به لرزیدن کرد. دیوید جلوی او زانو زد و دستش را به آرامی روی شانه های لیزا که قطرات اشک از چشمانش جاری شده بود گذاشت و گفت: من متأسفم نمی خواستم ناراحت کنم....

لیزا را بلند کرد و ادامه داد: از تو معذرت می خواهم ، کاش می دانستم که چه می کنم. هنوز فرق بین خوبی و بدی ، خشونت و محبت را به درستی تشخیص نمی دهم. خودم هم می دانم که هیچ توجیهی برای کارم ندارم. تنها می دانم که در آشفتگی عذاب آوری دست و پا می زنم و حالا هم حاضرم برای جبران کارم خودم بروم و کلارا را به اینجا بیاورم.

لیزا اشکهایش را پاک کرد و در حالی که به طرفه میز صبحانه می رفت گفت: من هم متأسفم که آن رفتار را با تو داشتم. واقعا قصد نداشتم که به تو سیلی بزنم.

دیوید نیشخندی زد و گفت: هیچ گاه، هیچ زنی ، حتی مادرم به من سیلی نزده بود و تو عجب سیلی دردناکی به من زدی! شاید هم می خواستی جور تمام کسانی را که در حسرت سیلی زدن به من بودند بکشی!

لیزا از حرف او خنده اش گرفت و گفت: اگر قرار باشد جور همه آنها را بکشم باید خود را برای سیلیهای بعدی هم آماده کنی.

دیوید جواب داد: اوه نه، غرورم بیش از این اجازه نمی دهد. حاضرم به جای سیلیهای دردناک به پیشواز کلارا دوست گرایی شما بروم.

زیر چشمی به او نگریست که باعث شد دیوید حرفش را اصلاح کند: والبته همسر گران قدر جان.

لیزا آهی کشید و گفت : متشکرم دیوید .

دیوید از خانه خارج شد. لیزا در حالی که فنجانها را به طرف آشپزخانه می برد فکر می کرد اگرچه این طور احساس کرده بود که بر دیوید پیروز شده، هنوز هم از شناختن او عاجز بود.

دیوید همان قدر برای او ناشناخته بود که برای دیگران. چندی بعد دیوید در پی او کلارا واردخانه شدند. لیزا با لبخند به طرف کلارا رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: به خانه ات خوش آمدم کلارا.

کلرا عرق ریزان خود را روی صندلی انداخت.

لیزا از سر دلسوزی گفت: برایت خیلی سخت بود تا اینجا بیایی؟

کلارا لبخندی زد و در عین خستگی گفت: به نظرم راه دو برابر شده بود. از خودم متنفر شدم که مانند پیرزنهای لنگان لنگان تا اینجا آمدم. اگر دیوید نبود اصلا به اینجا نمی رسیدم. کمک او واقعا به موقع بود. متشکرم دیوید، تو را هم به زحمت انداخت م.

لیزا و دیوید پنهان از چشم او نگاهی با هم رد و بدل کردند. دیوید چمدانها را زمین گذاشت و گفت: چارلی بیا.

چارلی دمش را تکان داد و همراه صاحبش از خانه خارج شد.



کلارا بعد از خارج شدن او گفت: مرد خوبی است، گمان می‌کنم کاملاً درمورد او اشتباه کرده بودم. حق با توست، من عجولانه قضاوت کرده بودم. احساس می‌کردم که از من بدش می‌آید ولی رفتارش کاملاً خلاف این را ثابت کرد.

لیزا کنار او نشست و با ملایمت گفت: آدم خشنی نشان می‌دهد ولی واقعا این گونه نیست. کلارا سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت: خوشحالم که به اینجا آمدم. دیگر خیالم راحت است و جان هم می‌تواند هر چقدر دلش می‌خواهد کار کند و دیر به خانه بیاید. لیزا خنده‌ای کرد و گفت: تا تو استراحت کنی لوازم را بالا می‌برم. من و پاتریشیا یکی از اتاقهای بالا را برایتان آماده کرده ایم. یکی از بهترین اتاقهای اینجاست و تو می‌توانی به راحتی در آنجا استراحت کنی.

کلارا سرش را به نشانه قدرشناسی تکان داد و گفت: متشکرم لیزا، امیدوارم بتوانم تلافی کنم.

لیزا ابروهایش را بالا کشید و گفت: برای تلافی کردن تنها یک راه داری و آن غیر از این نیست که بتوانم درباره اسم بچه تان نظر بدهم. حاضرم شرط ببندم از اسمی که من برای بچه تان انتخاب کرده‌ام خوشتان خواهد آمد.

کلارا خندید و گفت: خوب چه اسمی انتخاب کرده‌ای؟  
جواب داد: حالا نمی‌توانم بگویم چون اسم انتخابی من باید مانند رازیبمان تا وقتی بچه تان به دنیا بیاید.

کلارا گفت: دست کم بگو که اسم انتخابیت اسم پسر است یا دختر...

لیزا لبخند شیطننت آمیز زد و در حالی که چمدانها را بالا می برد فریاد زد:  
در آینده ای نزدیک خواهی فهمید.

کلارا آهی کشید و از سر رضایت لبخندی زد و چشمهایش را روی هم گذاشت. احساس کرد بچه تکان می خورد. قلبش از شادی تپید و آهسته گفت: آرام باش و لگدپرانی را کنار بگذار؛ هنوز زود است که چشمت را به روی این جهان باز کنی. با خیال راحت به خواب عزیز من ، مادرت خسته است و برای دیدن تو بی قرار، هم مادرت و هم تمامی کسانی که دوستت دارند...

---

لیزا فنجان قهوه را جلوی جان که تازه رسیده بود گذاشت. جان کلاهش را برداشت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: کلارا کجاست؟

پاتریشیا در حالی که نخ کلاف را دور دستش می پیچید گفت: از او خواستم کمی بخوابد. این روزها باید بیشتر استراحت کند چون بچه اش احتیاج به آرامش دارد.

جان لبخندی زد و گفت: از وقتی او پیش شماست خیالم کاملاً راحت شده. لیزا که به شانه پاتریشیا تکیه داده بود گفت: روزهای سختی را می گذرانند.

مانند بچه ها بهانه گیر شده و مرتب از درد پا می نالد، پاهایش بدجوری ورم کرده. به نظرم بچه درشتی به دنیا بیاورد.

جان آهی کشید و سکوت کرد. باران دوباره شروع به باریدن کرده بود و با ضربات پیایی به شیشه ها می خورد.

دیوید کنار پنجره رفت و زیر لب گفت: لعنتی ! چند روز است که مرتب می بارد. اگر همین طور بخواهد به باریدن ادامه دهد تا چن د روز دیگر سیل ما را می برد.

جان قهوه اش را سر کشید و گفت: با این حال سال خیلی خوبی را پشت سر گذاشتیم و محصولات خوبی برداشت کردی م.

پاتریشیا که مشغول بافتن بود گفت: بله ، سال خوبی بود چون من هم توانستم اولین محصولی را که به عمل آوردم به قیمتی مناسب بفروش م.

جان گفت: بله همه آنها را به من فروختی. حالا که فکر می کنم می بینم حسای سر مرا کلاه گذاشتی.

پاتریشیا یکی از کلافهای نخ را به طرف او پرتاب کرد و گفت: دیگر هیچ گاه با تو معامله نخواهم کرد جان واریک. محصولاتی که به تو فروختم، بهترین ها بود. خودت هم می دانی که هیچ کدام از کشاورزها محصولی مانند من پرورش نداده بودند .

جان دستهایش را بالا گرفت و گفت: خیلی خوب تسلیمم، خانم گرامی حرفم را پس می گیرم.

لیزا و دیوید به هم نگرستند و خندیدند. دیوید سیپی را از درون سبد برداشت و در حالی که آن را گاز می زد دوباره کنار پنجره رفت. او آن روزها خیلی کم حوصله شده بود و بیشتر اوقاتش را داخل کلبه اش سپری می کرد. چون کار زیادی برای انجام دادن نداشت سرگرم ساختن مجسمه بزرگی شده بود که لیزا آن را تنها یک دفعه از پشت پنجره دیده بود و با اینکه خیلی دوست داشت بداند که آن مجسمه با چشمهای درشت و بینی و دهانی که هنوز تراشیده نشده بود از چهره چه کسی ساخته می شد، هیچ وقت نتوانست از دیوید در مورد آن چیزی بپرسد. احساس می کرد او نم ی خواهد توضیحی در مورد آن مجسمه به لیزا بدهد. صدای جان، لیزا را از افکارش بیرون آورد.

لیزا تو حالت چطور است؟ کمی کسل به نظر می رسی.

لیزا کمی جابجا شد و گفت: نمی دانم چه بگویم، شاید حق با تو باشد. آخر این روزها انتظار برایم کشنده است. انتظار برای به دنیا آمدن بچه شما و کریسمس، دلم برای رقص و پایکوبی و شور و هیجان جشنها تنگ شده.

جان و پاتریشیا خندیدند. دیوید گفت: تا به حال هیچ وقت جشن کریسمس قلعه را ندیده ام. این طور که لیزا تعریف می کند خیلی جالب است.

جان گفت: البته و تو خوشبخت ترین مرد انگلستان خواهی بود که امسال عید کریسمس ما را می بینی. هیچ جا نمی توانی چنین جشن باشکوهی را ببینی.

دیوید لبخندی زد و گفت: پس لیزا حق دارد که برای رسیدن کریسمس بی قرار شد.



لیزا وسط سالن چرخي زد و گفت: زنده باد کریسمس!

و به طرف آشپزخانه رفت.

پاتریشیا لبخندي رضایت آمیز زد و گفت: فکر کریسمس آدم را سرحال مي آورد.

جان روي کاناپه ولو شد و چشمهایش را بست.

پاتریشیا گفت: قبل از اینکه بخوابي مي خواهم درباره اين بلوزي که مي بافم نظر بدهي.

جان چشمهایش را باز کرد و در حالي که به آن نگاه مي کرد گفت: اگر آن را براي من مي بافي مي توانم بگويم که خيلي زیباست.

پاتریشیا نیشخندي زد و گفت: البته که براي تو نیست جان، آن را براي لیزا مي بافم. مي خواهم به عنوان هدیه کریسمس به او بدهم.

جان ابروهایش را درهم کشید و به شوخي گفت: پس اگر اين طور است به نظر من چنگي به دل نمي زند. تصور نمي کنم لیزا آن را بپسندد.

پاتریشیا روي از او ب رگرداند و گفت: ولي اشتباه تصور کرده اي چون لیزا از آن خيلي خوشش آمد.

جان خندید و گفت: مگر به او گفته اي که آن را براي او مي بافي؟

پاتریشیا لبخندي زد و گفت: خوب مي داني جان ، نتوانستم وقتي او از بلوز تعريف کرد زبانم را نگه دارم و گفتم که آن را براي او مي بافم. جان گفت: ولي من هنوز راجع به اینکه

چه هدیه هاي تهيه کنم فکر نکرده ام، تو چي ديويدي؟

دیوید شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: من هیچ گاه به کسی هدیه کریسمس نداده ام ولی خوب این شور و اشتیاق شما مرا به فکر انداخته، در حالی که دیگر چیزی به سال نو نمانده.

جان متفکرانه گفت: چقدر زود گذشت، انگار همین چند وقت پیش بود که در این خانه شور و هیجان موج می زد. هیچ وقت کریسمس پارسال را از یاد نخواهم برد، چه اوقات خوشی داشتیم در حالی که جیمز و ژاک هم در کنار ما بودند. جیمز بساط جشن را آماده کرده بود و هنگامی که دوستانش از راه رسیدند با شور و شوق از همه آنها استقبال و پذیرایی می کرد. به یاد ندارم که چند دفعه رقصید اما سعی می کرد با همه زنهای برقصد و ژاک که چشمهای سیاه رنگش در آن شب از شادی برق می زد؛ برادری که تفاوتهای بسیاری با من دارد؛ با این حال او را خیلی دوست دارم، اگرچه او ما را به کلی فراموش کرده است. همه شاد بودیم غافل از اینکه کریسمس امسال دیگر نه جیمز در میان ماست و نه ژاک.

همه سکوت کردند و به صدای باران که با شدت می بارید گوش فرا دادند. چارلی پوزه اش را روی پاگرد گذاشت و در حالی که لم داده بود به لیزا که با چشمانی اشکبار کنار آشپزخانه ایستاده بود خیره شد.

سرو صدای جان و پاتریشیا بر سر تفاوت سلیقه درباره لباس بچه بالا گرفت. پاتریشیا پیراهن را در دست گرفت و گفت: جان مگر دیوانه شده ای؟ چه کسی لباس به این بزرگی را به تن بچه ای که تازه به دنیا آمده می کند؟ این لباس حتی در چند سال آینده هم که بچه رشد می کند اندازه اش نخواهد شد.

جان شکلي درآورد و گفت: تنها به دليل اين خريدمش که از رنگش خوشم آمده. در ضمن او بچه من است بنابراین لباسي با سليقه خودم براي او خريده ام.

کلارا در حالي که موهايش را مي بافت، به دعواي آن دو مي نگرست و لبخند مي زد. صدای فریاد لیزا از بالای پله ها آن دو را ساکت کرد. او در حالي که دستش را به کمر زده بود گفت: خانم و آقای گرامي بهتر نیست که دعوا کردن را به وقت مناسب موکول کنید، چون اینجا من گرفتار سردرگمي بزرگي شده ام، در حالي که واقعا نمي دانم بايد چه کاري انجام دهم و ش ما با اين سر و صدایيکه به راه انداخته ايد بيشتري کلافه ام مي کنید. حالا اين طور مبهوت به من خيره نشويد. بهتر است کاري انجام دهيد. جان برو گهواره بچه را از بيل بگير. گمان مي کنم تا به حال کار درست کردنش را تمام کرده و تو پاتريشيا، به خان ه جان برو و لباسهاي بچه را بياور. کلارا يادش رفته آنها را همراه خود بياورد.

\_\_\_\_\_جان و پاتريشيا همزمان فریاد زدند: بله قربان!

وقتي آن دو از خانه خارج شدند، لیزا نفس راحتی کشيد و رو به کلارا کرد و گفت: حالت چطور است؟

کلارا سرش را تکان داد و گفت: تنها مي توانم بگويم یک شادي دردناک دارم، آیا مي تواني بفهمي؟

لیزا خنده اي کرد و گفت: نه چون من فقط یک شادمانی غير قابل وصف دارم...اگرچه دکتر گفته امکان تولد بچه در اين هفته وجود ندارد، دوست دارم تمام کارها را انجام داده باشيم تا از هر حيث براي تولد نوزاد آماده باشيم.

کلارا از سرب‌ی حالی سرش را روی صندلی تکیه داد و گفت: متشکرم لیزا.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت. لیزا به طرف اتاق بچه رفت؛ اتاق کوچکی که تصمیم داشتند تا مدتی که کلارا بعد از تولد بچه آنجا می‌ماند او را در آن نگهداری کنند. لیزا به نشانه نارضایتی سرش را تکان داد و از میان وسایلی که به طور پراکنده اطراف اتاق ریخته بود گذشت و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. چراغ کار دیوید روشن بود. لیزا حدس زد که او روی مجسمه کار میکند، یک مجسمه اسرار آمیز که دیوید دیگر حتی اجازه دیدن آن را به لیزا هم نمی‌داد.

آسمان برقی زد که نیمی از اتاق را روشن کرد و در پی آن صدای رعد و بلندی به گوش رسید. لیزا وحشت زده از جا پرید. آسمان به یکباره سیاه شده بود. لیزا آهی کشید. پنجره باز شد و با صدای بلندی به هم خورد. به طرف پنجره رفت و آن را محکم کرد. آسمان دوباره برق زد و در پی آن صدای رعد گوش‌خراش دیگری بلند شد و بعد از مدتی بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد.

با صدای فریاد کلارا قاب چوبی که در دست داشت افتاد و شکست، هراسان به طرف پایین دوید. کلارا که با چشمان از حدقه در آمده به او می‌نگریست بریده بریده گفت: لیزا، به نظرم موقعش است.

لیزا دستش را روی سرش گذاشت و فریاد زد: وای خدای بزرگ، اصلاً آمادگی نداریم، حالا باید چه کار کنم؟



کلارا از درد به خود می پیچید. لیزا کلافه و دستپاچه بالا دوید و تشکچه کوچکی را پایین آورد و کلارا را روی آن خواباند. کلارا که از ترس اشک در چشمانش حلقه زد ه بود گفت: لیزا، خیلی درد دارم.

لیزا در عین بلاتکلیفی نگاهی به او انداخت و بعد از چند لحظه گفت: می روم کمک بیاورم، همینجا آرام بخواب و تکان نخور.

وقتی در را باز کردم باران با شدت به صورتش خورد. بر خود لعنت فرستاد که چرا جان و پاتریشیا را از خانه بیرون کرد ه بود. به طرف کلبه دیوید دوید و هراسان با مشت به در کوبید و فریاد زد: دیوید، در را باز کن.

دیوید تعجب زده کنار در ظاهر شد و با دیدن لیزا گفت: چه اتفاقی افتاده لیزا، چرا این قدر هراسانی؟

لیزا نفس زنان در حالی که دستش را روی سینه گذاشته بود گفت: عجله کن دیوید، باید بروی دکتر را به اینجا بیاوری. کلارا دارد فارغ می شود ولی دکتر استیو را نیاور... خدا لعنتش کند... ابتدا که جیمز را به کشتن داد و حالا هم که گفته کلارا هفته دیگر فارغ می شود در حال ی که بیچاره همین حالا در حال وضع حمل است.

دیوید ناباورانه به او می نگرست. لیزا در حالی که او را از خانه بیرون می کشید ادامه داد: عجله کند دیوید، چرا معطلی؟

دیوید سرش را تکان داد و گفت: بسیار خوب لیزا، آرامشت را حفظ کن، به من مجال بده که لااقل بارانیم را بپوشم. تو هم پیش کلارا برگرد...

وقتي ديويڊ در سياهي شب گم شد، آسمان پ شت سرهم رعد و برق مي زد و باران هم سيل آسا به زمين مي ريخت. ليزا موهاي خيس بر پيشاني چسبیده اش را به عقب زد، آن هواي توفاني او را به ياد ژاک انداخت ، در همان روزي که مانند حالا باران با شدت مي باريد و او و ژاک با رنج و زحمت زياد توانستند پسر گاوچران را از مرگ نجات دهند. صدای رعد بلند ديگري به گوش رسيد و ليزا هراسان به طرف خانه دويد. اميدوار بود که ديويڊ بتواند دکتر را به موقع پيدا کند. وارد خانه شد و در را پشت سر خود بست و به طرف کلارا رفت. عرق سردی روی صورت او نشسته بود و از شدت درد ملافه را چنگ مي زد. لي زا مهربانانه او را نوازش کرد و گفت: کمی تحمل داشته باش. دکتر به زودي پيدایش مي شود.

کلارا نفس نفس زنان گفت: ليزا خيلي مي ترسم، نميدانم چرا همه اش صحنه مرگ جيمنز را جلوي چشمانم مي بينم. معنیش اين است که من هم در حال مرگ هستم؟

ليزا سرش را تکان داد و جواب داد: اين چه حرفي است که مي زني؟ احمق نشو کلارا. اگر قرار بود که همه زنان موقع وضع حمل بميرند که هيچ ديگر بچه دار نمي شد. تو دختر مقاومي هستي و بايد تحمل داشته باشي.

درد امان کلارا را بريده بود و ليزا که نميدانست چه کار کند با وحشت و نا آرامي گاهگاهی از کنار او بلند مي شد و از پنجره به بيرون مي نگريست.

دکتر ر هنوز نيامده بود و هر لحظه بي قراري کلارا بيشتري مي شد.

کلارا فریاد زد: ليزا !

ليزا به طرف او رفت و دست او را در دست گرفت.

کلارا آهسته گفت: هنوز دکتر نیامده؟

لیزا گفت: دیگر چیزی نمانده که پیدایش شود...

کلارا چشمایش را بست و زمزمه کرد: کلارا چشمایش را بست و زمزمه کرد: دیگر تحمل ندارم ، من دارم می میرم.

لیزا شروع به گریستن کرد و گفت: بس کن کلارا ، این قدر از مردن حرف نزن.

ولی کلارا صدایش را نمی شنید چون از حال رفته بود.

لیزا وحشت زده از خانه بیرون دوید. باران شلاق وار بر صورتش می خورد، چند سیاهی از دور نمایان شد. لیزا نفس راحتی کشید و به طرف آنها دوید. دکتر اندرشن چاق در حالی که نفس نفس می زد در چند قدمی او ایستاد و گفت: کمی صبر کنید. من دیگر نمی توانم راه بروم. از خانه ام تا اینجا یک نفس دویده ام.

لیزا گریه کنان گفت: عجله کنید دکتر ، حالش خیلی بد است.

جان که از پس آنها روانه بود از راه رسید و با دیدن لیزا با حالتی عصبی گفت: مگر استیو نگفته بود که او هفته بعد فارغ می شود؟

لیزا گفت: بله بله گفته بود ولی حالا آن بیچاره از درد از حال رفته است.

پاتریشیا از راه رسید و با دیدن چهره های آنها همه چیز را فهمید. رو به جان کرد و گفت: تو کی آمدی؟

جان گفت: در راه دیوید و دکتر را دیدم و دیوید به من گفت که کلارا در حال وضع حمل است.

لیزا نگاهی به دکتر انداخت و گفت: دکتر خواهش می کنم عجله کنید، احوالش خیلی بد است.

دکتر را درس بریده بریده گفت: کمی صبر کنید تا نفسی تازه کن م.

دیوید و جان به طرف او رفتند و دکتر را بلند کردند و به طرف خانه دویدند و پاتریشیا کیف بزرگ او را به دست گرفت و در پی آنها روانه شد.

دکتر فریاد زد: دارید چه کار می کنید؟ مرا پایین بگذارید.

جان با حالتی عصبی گفت: دکتر بهتر است آرام باشید و حرفی ننیزید تا بتوانیم آسانتر حملتان کنی م.

دکتر ضمن حفظ خونسردی پالتوی خیسش را در آورد و به دست جان داد و به آرامی گفت: جان اگر می خواهی کولی بازی در بیاوری و جلوی کار مرا بگیری بهتر است بیرون بروی.

جان آشفته گفت: من هیچ جان نمی روم و همین جا خواهم ماند.

پاتریشیا دست او را گرفت و گفت: بهتر است تو و دیوید بیرون منتظر بمانید تا دکتر بتواند کارش را انجام دهد.

دیوید زیر بازوی جان را گرفت و با هم بیرون رفتند. جان از پشت در فریاد زد: محض رضای خدا مواظبش باشید!



دیوید او را به طرف خانه اش برد و به زور روی صندلی نشاند و چای گرمی برای او ریخت. جان که روی پا بند نبود عصبی به کنار پنجره رفت و با بغض گفت: دیوید، می ترسم کلارا را از دست بدهم، اگر او بمیرد من چه کنم؟

دیوید به آرامی دستی به شانه اش زد و گفت: بهتر است آرام باشی جان، همه چیز درست می شود. دکتر اندرسن به کارش وارد است. لیزا و پاتریشیا نیز کنارش هستند. او تنها نیست و این آشفتگی تو هیچ دردی را دوا نمی کند. بیا بنشین و جرعه ای از چایت بنوش. جای جرعه ای از آن را نوشید و کنارش گذاشت. آشکارا دستش می لرزید.

دیوید نگاهی به بیرون انداخت و به سایه هایی که به سرعت از کنار پنجره های روشن خانه قهوه ای رنگ می گذاشتند نگریست. داخل خانه بزرگ بلوایی بود، دکتر فریاد می زد: لیزا پس این حوله تمیز چه شد؟ عجله کن.

کلارا وحشت زده جیغ می کشید و سرش را تکان می داد.

لیزا در حالی که موهای خیس از عرقش را با آرنج کنار می زد حوله سفید و تمیز را یکی بعد از دیگری به دکتر می داد و سعی می کرد به خونی که کف زمین جاری بود نگاه نکند. پاتریشیا همان طور بلا تکلیف ایستاده بود و گاهی به کلارا و گاهی به دکتر می نگریست.

دکت ر رو به لیزا کرد و پرسید: آب گرم کجاست؟

لیزا به طرف آشپزخانه دوید. هنگامیکه آب جوش را داخل سطل می ریختصدای گریه بچه به گوش رسید، سطل آب از دستش رها شد و آبها کف آشپزخانه ریخت. به سرعت بیرون دوید و با دیدن نوزادی که در دست دکتر بود نفس راحتی کشید. پاتریشیا موهای خیس از

عرق کلارا را که کمی آرام شده بود کنار زد و گفت: شجاع باش عزیزم، بچه ات سالم است و حال تو هم به زودی خوب خواهد شد.

دکت ر با دیدن لیزا که مات و مبهوت به آنها می نگرست گفت: لیزا مگر به تو نگفتم که آب گرم بیاوری؟

لیزا گفت: آه ببخشید من از دستپاچی آنها را ریختم. الان بر می گردم و دوباره آب می آورم .

پاتریشیا گفت: تو بهتر است به جان خبر بدهی که بچه اش به دنیا آمده، من خودم برای دکتر آب گرم می آورم .

لیزا به نوزاد که از گریه قرمز شده بود نگرست و از خانه بیرون رفت ، باران بند آمده بود ولی کف زمین لایه ای از آب ایستاده بود. جان با دیدن لیزا که از خانه خارج می شد از کلبه دیوید بیرون دوید و بی صبرانه گفت: چه شد؟

لیزا لبخند زد و گفت: خبر خوب ، همسر و پسر ت هر دو سالم هستند.

جان از خوشحالی چشمهایش را بست و آه کشید. دیوید و لیزا به هم نگرستند و لبخند زدند.

لیزا با وسواس بچه خواب را که درون حوله سفید پیچیده شده بود در آغوش گرفت و آهسته بوسید. از دیدن نوزاد قلبش از شادی تپید و به آرامی گفت:

به جمع ما خوش آمدی....

و بچه را در آغوش پدرش گذاشت که با چشمان از حدقه درآمده به او مي نگرست. جان بر صورت فرزندش خيره ماند. ديويد پشت او ايستاده بود و به بچه مي نگرست. قیافه اش آران نشان میداد و به دقت بچه را نگاه میکرد. دکتر در حالیکه دستش را خشک مي کرد رو به کلارا کرد و گفت: بچه سالمی به دنیا آوردی، تو دختر شجاعي هستی. با اینکه زایمانت خیلی سخت بود توانستی تحمل کنی.

کلارا لبخندی زد و گفت: متشکرم دکتر...

دکتر ر اندرسن رو به جان و دیوید کرد و به شوخی گفت: روزی تلافي کاري را که با من کردید درخواهم آورد. وقتی که مرا غافلگیرانه از زمین بلند کردید و در آن باران سخت شروع به دويدن کردید هر آن خیال مي کردم که درحال سقوط هستم.

دیوید پوزخندی زد و گفت: شاید بد نباشد که براي برگرداندنتان هم از همین روش استفاده کنیم، چون آن قدر خسته نشان مي دهید که به نظرم به سختي بتوانید خودتان را به خانه تان برسانید.

دکتر ر به ریشش دست کشید و گفت: بهتر است قبل از آنکه دست و پايم را بکشند از اینجا فرار کنم.

پاتریشیا و لیزا او را تا کنار در بدرقه کردند. دکتر هنگامی که از خانه خارجي شد رو به آن دو کرد و گفت: مراقبش باشید. لحظات خستي را پشت سر گذاشته و بر اثر خون زیادی که از او رفته بیش از حد ضعيف شده. براي مدتي نگذارید که از جایش بلند شود و کارهاي سخت انجام دهد. اگر حالش بد شد مرا به سرعت با خبر کنید.

آن دو سرشان را تکان دادند. دکتر به آسمان صاف و پر ستاره نگریست و گفت: خدای بزرگ انگار که اصلاً توفانی در کار نبوده ، پس آن سیلابی که نزدیک بود همه مار را غرق کند چه شد؟

لیزا به شوخی گفت: می توانید خیال کنی که همه را در خواب دیده اید.

پاتریشیا در ادامه حرفهای او گفت: بله مثل کابوس...

دکتر سرش را تکان داد و در حالی که دور می شد گفت: اگر این زمین پر از آب و گل را نمی دیدم ، حتماً این طور تصور می کردم. لیزا و پاتریشیا وارد خانه شدند. جان بچه را کنار بالین همسرش گذاشت و قدرشناسانه به او خیره شد. کلارا لبخندی زد و بچه را در آغوش گرفت.

دیوید به لیزا نزدیک شد و آهسته گفت: نظرت چیست؟

لیزا اشکهایش را مخفیانه پاک کرد و گفت: لحظه باشکوهی است...

بحث درباره اسم بچه بالا گرفته بود. بیل بدور از هیاهو با نوه چند روزه اش که در خواب بود بازی می کرد.

پاتریشیا رو به بقیه کرد و گفت: به نظر من اسمش را آلفرد بگذاریم، به یاد آلفرد کبیر.

جان لحظه ای فکر کرد و گفت: آلفرد؟ ولی این اسم به پسر من نمی آید.

بیل فریاد زد: سام چطور است؟

با صدای فریاد او نوزاد از خواب بیدار شد و شروع به گریه کرد.



پاتریشیا بچه را در آغوش گرفت و گفت: بین چطور گریه بچه را در آوردی؟ حتی خود او هم از اسمی که برایش انتخاب کردی خوشش نیامد.

جان در حال تفکر شروع به قدم زدن کرد و گفت: اینهایی که گفتید هیچ کدامشان جالب نیست، باید یک اسم خاص و زیبا باشد، اسمی که به پسرم بیاید.

---

لیزا رو به دیوید کرد و آهسته گفت: پدر وسواسی!

دیوید همان طور که دست به سینه ایستاده بود ابروهایش را بالا کشید و لبخندی تمسخر آمیز زد.

کلارا بچه را از پاتریشیا گرفت و گفت: بهتر است که همه تان دست از جنجال بردارید... و در حالی که بچه آرام شده را به لیزا می داد ادامه داد: من به لیزا قول داده بودم و سر قولم هم هستم. لیزا تو که فراموش نکرده ای چه چیزی از من خواسته بودی.

لیزا لبخندی زد و سرش را تکان داد. پاتریشیا گفت: می شود به ما هم بگویید که ماجرا از چه قرار است و موضوع این قول و قرار چیست؟

کلارا گفت: من به لیزا قول داده ام که اسم گذاری بچه ام را به او واگذار کنم. حرف او حرف من هم هست. لیزا در تمام لحظات سخت در کنارم بود و به من کمک کرد. شاید اگر او نبود، من و پسرم هیچ کدام بین شما نبودیم.

همه ساکت شدند و به لیزا و بچه ای که در آغوش داشت خیره شدند.

پاتریشیا سکوت را شکست و گفت: خوب لیزا نظرت را بگو.

لیزا سرش را بالا گرفت و گفت: می دانید ، تصمیم داشتم که اگر بچه جان و کلارا پسر شد اسم او را ...

مکث او باعث شد که همه یکصدا بگویند: اسم او را چه بگذاریم ؟ لیزا آهی کشید و گفت: جیمز.

برای مدتی سکوت برقرار شد. جان دستهایش را به هم کوفت و شادمانه گفت: آفرین لیزا، درست به هدف زدی! بهترین اسمی که هیچ کدام به فکرمان نرسیده بود ...

زیر لب زمزمه کرد: جیمز، چرا که نه، مگر نه اینکه این پسر بچه من استونوه مرد بزرگی به نام جیمز واریک؟ این اسم باعث می شود که نام پدرم همیشه زنده بماند. من آرزو می کنم که پسرم روزی مانند پدر بزرگش شود. رو به دیگران کرد و گفت: خوب نظرتان در مورد اسم انتخابی لیزا چیست؟

همه با صدای بلند سدت زدند. جان بچه را از لیزا گرفت و گفت: به سلامتی به دنیا آمدن پسر جیمز واریک و سلامتی مادرش، یک جشن بزرگ و با شکوه ترتیب خواهم داد. همه هورا کشیدند.

لیزا کیک سیب را در دهانش گذاشت و به سارا که با آب و تاب ماجرای درگیری پسرش را با بچه های دیگر تعریف می کرد چشم دوخت. فیلیپ یکی از کشاورزان مزرعه سیب زمینی مشغول صحبت با جان بود عده ای هم دور نوزاد و مادرش جمع شده بودند و از بچه تعریف می کردند و با او بازی می کردند. پاتریشیا و دختر یکی از کشاورزها همراه با دیوید مشغول چیدن میز غذا بودند. لیزا وقتی دید که یکی از زنهای سارا شروع به صحبت کرد از

فرصت استفاده کرد و به کمک پاتریشیا که شمعها را روشن می کرد شتافت و زیر لب گفت: سرم در حال دوران است ، اگر به سارا مجال می دادم تا صبح می خواست از رشادتهای پسرش حرف بزند. نمی دانم چرا همه مادرها می خواهند از فرزندشان قهرمان بسازند.

پاتریشیا جواب داد: این طور حرف نزن چون خودت هم روزی مادر میشوی.

لیزا زبانش را بیرون آورد. پاتریشیا ادامه داد: این طور حرف نزن چون خودت هم روزی مادر می شوی.

لیزا زبانش را بیرون آورد. پاتریشیا ادامه داد: حالا آنجا نایست و بی خود وقت نگذران، بیا بشقابهای آن طرف میز را بچین....

لیزا وقتی بشقابها را برمی داشت نگاهش به نگاه دیوید گره خورد.

احساس کرد نگاه دیوید از همیشه غمگینتر است .

چند روزی می شد که او خیلی در فکر فرو رفته بود؛ حتی شبها وقتی دیر وقت از خواب بیدار می شد می دید که چراغ اتاق کار دیوید هنوز روشن است. لیزا با نگرانی نگاهش را از دیوید برداشت و فکر کرد آیا او کاری کرده که دیوید ناراحت شده است یا اینکه برایش اتفاق دیگری افتاده است؟ صدای کلارا او را از افکارش بیرون آورد: لیزا ممکن است مدتی بچه را نگه داری؟ پاتریشیا به کمک من احتیاج دارد.

لیزا به او نگرینست و گفت: بسیار خوب، ولی خیلی مراقب باش و کارهای سنگین انجام نده، دکتر خیلی سفارش کرده است که زیاد خودت را خسته نکنی.

کلارا سرش را تکان داد و بچه را در آغوش لیزا گذاشت. نوزاد برای مدت کوتاهی چشمان روشنش را باز کرد و به سرعت بست. لیزا به همراه او از خانه خارج شد. سوز سردی می وزید. لیزا رواندازکودک را باز کرد و دوربندش پیچید. وقتی از خانه فاصله گرفتند نوزاد چشمایش را باز کرد و همراه لیزا به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف بود و ستاره ها می درخشیدند. نگاه بچه روی ماه ثابت مانده بود. لیزا لبخندی زد و آرام در گوشش زمزمه کرد:

این ماه است جیمز کوچک، می بینی چقدر زیباست؟ به زیبایی تو.

دستان کوچک بچه را در دست گرفت و بوسید، نوزاد دهان دره ای کرد و دوباره چشمایش را بست. لیزا موهای نرمش را نوازش کرد و او را به خود فشرد تا سردش نشود. آن سکوت رویایی باعث شد اندوه دوباره بر قلبش بنشیند. بیش از هر زمانی دلش می خواست فریاد بزند و با صدای بلند گریه کند. زندگی روزمره حوصله اش را حسابی سر برده بود. تنهایی بیش از همیشه آزارش می داد، صدایی از پشت سر به گوش رسید.

لیزا جای خوبی را برای فرار از دیگران انتخاب کرده ای.

لیزا سرش را به عقب چرخاند و به دیوید نگریست که به او نزدیک می شد. سرش را پایین انداخت و گفت: از آن وقتیایی است که احساس تنهایی می کنم؛ اکنون بزرگترین آرزویم این است که بتوانم با صدای بلند فریاد بزنم.

دیوید در سکوت به او می نگریست و لیزا فکر کرد که دیوید از حرف او اصلاً تعجب نکرده است. ادامه داد: می دانی دیوید گمان می کنم تو همیشه افکاری را که در ذهنم دارم به روشنی می خوانی و حرفهایم را می فهمی... دیوید دستهایش را در جیبهایش کرد و گفت: نه



لیزا آن قدرها هم که خیال می کنی باهوش نیستم و تنها به این دلیل تو را درک می کنم که خودم نیز دردی مثل تو دارم. هیچ باور نخواهد کرد که این دیوید خونسرد و سخت روزی عاشقترین مرد عالم بوده، کسی که برخلاف آنچه نشان می دهد، قلب مهربانی دارد که با محبت کسانی که سعی دارند به او کمک کنند و او را بپذیرند می تپد، خوب میدانم درد تنهایی و درد عشق چیست.

لیزا سرش را به زیر انداخت و گفت: ولی این منصفانه نیست دیوید، چرا زمانه این قدر با ما نامهربان است؟ دیوید پاسخ داد: چه باید کرد؟

لیزا آهی کشید و گفت: هیچ. این رسم روزگار است، مگر می توان با سرنوشت جنگید؟ دیوید با چهره ای درهم به او خیره شد و لیزا دوباره آن غم آشنا را که مدتی بود در نگاهش لانه کرده بود دید، دل به دریا زد و گفت: دیوید اتفاقی افتاده؟ گمان می کنم این روزها از چیزی ناراحتی، این طور نیست؟

دیوید لبخند ملایمی زد و به شوخی گفت: تو هم خیلی خوب ذهن من را می خوانی... و در حالی که روی تنه درختی می نشست ادامه داد: موضوعی هست که می خواهم به تو بگویم و تو را از تصمیمی که مدتهاست درباره اش فکر می کنم آگاه سازم.

لیزا بچه خواب را روی دستش جابجا کرد و کنار او روی تنه درختی کهافتاده بود نشست.

---

دیوید به بچه نگاه کرد و بعد از تأملی گفت: لیزا جیمی را به خاطر می آوری؟

لیزا فکر کرد و گفت: همان مرد قد کوتاه و موفرفری که چند هفته پیش برای دیدنت به قلعه آمده بود؟

دیوید به آرامی سرش را تکان داد و گفت: درست حدس زدی، جیمی ملوان یک کشتی بزرگ ماهیگیری است، مدتها قبل از این در شهر با او آشنا شده بودم. او برای من دوست خوبی بود و خیلی به من کمک کرد و هنگامی که از هم جدا شدیم دیگر همدیگر را پیدا نکردیم و او کاملاً تصادفی فهمیده که من به قلعه آمده ام، برای همین به دیدار من آمده بود.

لیزا متفکرانه گفت: او را درست به خاطر ندارم چون مدت کمی اینجا ماند.

دیوید سرش را تکان داد و گفت: او علاوه بر اینکه برای دیدنم آمده بود پیشنهادی نیز کرد.

لیزا تعجب زده پرسید: چه پیشنهادی؟

دیوید به لیزا ن گریست و جواب داد: پیشنهادش این بود، که در کشتی کهاو کار می کند مشغول به کار شوم. می گفت شغل خیلی خوبی است و درآمد خوبی هم دارد.

حرفهایش مرا به فکر فرو برد. تو خوب می دانی که من برای یک جا ماندن و یک زندگی آرام و بدون سختی بزرگ نشده ام. از همان اوایل زندگی ی همیشه در جدال با زندگی و با دشواریهایش بوده ام، تلاش برای زنده ماندن و از گرسنگی نمردن ...

آهی کشید و ادامه داد: حتی عشقم نیز همراه با جنگ و ستیز بود، ستیز با جامعه و مردمی که مرا درک نمی کردند و اعتقاداتم را به مسخره گرفته بودند؛ اگر چه در این جدال شکست خوردم، خاطره آن روز همیشه در ذهن من باقی خواهد ماند.

لیزا گفت: مگر در اینجا احساس راحتی نمی کنی؟ چرا می خواهی ما را ترک کنی؟

دیوید با لحنی تحکم آمیز گفت: البته ، احساس راحتی می کنم ولی مشکل همین جاست. همیشه دوست داشتم زندگی آرامی داشته باشم، سقفی بالای سر خود و شغلی که به آن افتخار کنم؛ ولی لیزا حالا فهمیده ام که زندگی آرام مرا خوشبخت نمی کند. از اینکه در شبهای سرد زمستانی کنار ب خاری لم دهم و قهوه بنوشم شاد نمی شوم. دوست دارم در زیر آسمان باشم، سرما را تا مغز استخوان احساس کنم و برای زنده ماندن و یخ نزدن تلاش کن م... رو به لیزا کرد و ادامه داد: آیا حرف مرا می فهمی یا خیال می کنی دیوانهای بیش نیستم؟

لیزا نا امیدانه شانه هایش را بالا انداخت و از سر دلسردی گفت: نمیدانم دیوید، از حرفهایت تنها این را فهمیدم که می خواهی از اینجا بروی. چیزی که اصلاً انتظارش را نداشت م.

دیوید آهی کشید و گفت: کاش می توانستی بفهمی که من واقعا نمی توانم در قلعه بمانم. این زندگی آرام و یکنواخت مفهوم زنده بودن را از من گرفته.

لیزا از جا برخاست و قاطعانه گفت: ولی چرا من این طور نیستم؟ تو قلعه و زندگی در آن را به معنای مردن میدانی و من زندگی در اینجا را به معنی نفس کشیدن و زنده ماندن. می بینی دیوید، اصلاً نمی توانم حرفهایت را درک کن م.

دیوید قطعه چوبی را که در دست داشت شکست و گفت: مشکل همین جاست لیزا ، تو زندگی در میان انسانها، و همانند آنها بودن را دوست داری ، همانند آنها می خندی و گریه می کنی . همانند آنها دنیا را می بینی، همانند آنها عاشق می شوی و روزی هم همانند آنها ازدواج می کنی و ب چه دار می شوی. همانند آنها پیر می شوی و در آخر هم در گورستان

خاموش کنار همانها خاک می شوی ، ولی من نمی توانم این گونه باشم. از مانند آنها بودن متنفرم. دوست دارم خودم باشم. من آدم معمولی نیستم که بخواهم زندگی معمولی مثل دیگران داشته باشم بنابراین می خواهم بقیه عمر خود را تا آنجا که می توانم در میان دریاهاي خشمگین و شبهاي سیاه وهم انگیز آن و موجهاي غول آسا و گردبادهاي خوفناک که هر لحظه می توانند بدن انسان را تکه پاره کنند و او را همانند سنگ ریزه ای به اعماق آب بکشانند سپری کنم. می خواهم با آدمهایی باشم که از دنیا بریده اند؛ کسانی که مانند من ستیزه جو و ماجرا جو هستند. خشکی و خاک برای آنها زیبایی خود را از دست داده و می خواهند جدا از قوانین آدمها با دریا به جدال بپردازند، آدمهای زشت و کثیفی که بوی ماهی تازه و توتون می دهند.

لیزا هراسان به دیوید خیره شده بود ولی دیوید در کمال خونسردی نگاهی به آسمان کرد و ادامه داد: قلب من همیشه تند و وحشی می تپد؛ تپشهایی جنون آمیز که هیچ گاه آرام نمی گیرد و من هرگز نمی توانم آن را کنترل کنم. خیلی سعی کردم مانند شما باشم، مانند تو و جان و بار دیگر رطعم دوست داشتن و عشق ورزیدن را این بار مانند شما بچشم ولی نتوانستم. عشق من وحشی است، مانند اسب لجام گسیخته ای که کمتر ناپذیر است و من نمی خواهم به این وسیله باعث دردسر شما بشوم.

چشمهای آبی زندگیش برق عجیبی پیدا کرده بود و لیزا به مرد اسرارآمیزی که روبرویش نشسته بود نگریست و گفت: ولی دیوید تو هم مانند ما هستی ، آیا می خواهی انسان بودن خود را انکار کنی؟



دیوید از سر ناآرامی حرف او را قطع کرد و گفت: بله ، بله بارها خواستم به خود بقبولانم که من هم آدمی هستم همانند شما ولی نتوانستم. می خواهم احساسم را درک کنی لیزا چون هیچ مرا آنگونه که بودن نپذیرفت. هلمن نیز مانند خود من بود، این را به خوبی حس می کردم و به همی ن دلیل عاشقش شدم. نگاهش همانند من وحشی و رام نشدنی بود و ضربان قلبش هماهنگ

با ضربان قلب من بود ولی او را از من گرفتند... میدانی لیزا دنیا نمی تواند افرادی همانند مرا تحمل کند.

لیزا قطره های اشکش را که بی محابا بر گونه اش جاری بود پاک کرد و آهسته گفت: احساسات را درک می کنم، یعنی امیدوارم که این گونه باشد.

لبخندی بر لبان دیوید نقش بست ، لیزا ادامه داد: از وقتی تو را دیدم اشتباه بزرگی مرتکب شدم. دوست داشتم تو را مانند خودمان بکنم و در قالب یک زندگی جدید و آرام تو را به اینجا پیوند بزنم، غافل از اینکه در اشتباه بوده ام، ولی دیوید لازم نبود که برای من نقش بازی کنی که در کار خود پیروز شده ام...

دیوید لبخند زد و گفت: ولی از جهت دیگری پیروز شدم...

لیزا تعجب زده گفت: از جهتی دیگر ، منظورت چیست؟

دیوید جواب داد: مهم نیست لیزا ، دست کم دیگر مهم نیست. من معمایی هستم که خودم هم در حلش مانده ام.

لیزا از جا برخاست و زیر لب گفت: حالا کی می خواهی بروی؟ دیوید  
موهایش را عقب زد و گفت: به زودی.

لیزا با لحنی آکنده از اندوه گفت: کاش برای کریسمس اینجا می ماندی.  
دیوید به او نگرست و به شوخی گفت: اگر تو بخوای خواهم ماند.  
لیزا آهی کشید و گفت: بازداري مرا فریب می دهی!

دیوید خنده ای کرد و گفت: البته که نمیدهم، می خواهم برای یک بار هم که شده جشن  
کریسمس قلعه را ببینم.

لیزا گفت: و چیزی به آن نمانده، تقریباً یک هفته دیگر.

دیوید به آرامی گفت: این مدتی که در قلعه بودم به سرعت سپری شد و من اصلاً گذشت  
ایام را احساس نکردم.

لیزا بچه را در بغل جابجا کرد و گفت: کریسمس امسال با دیگر  
کریسمسها فرق خواهد داشت چون از حالا احساس عجیبی نسبت به آن دارم. احساسی  
توأم با دلشوره و هیجان.

دیوید متفکرانه به لیزا چشم دوخت و گفت: یک کریسمس استثنائی!

لیزا سرش را تکان داد و جلوتر از دیوید به طرف خانه حرکت کرد. نمی خواست او قطره  
اشکی که از چشمانش می چکید ببیند. آهسته زمزمه کرد:

دیوید هم می رود، همان طور که خیلی های دیگر قبل از او از قلعه رفتند. واقعا که عجب  
دنیایی است. رفتنش برای لیزا سنگین بود، آیا دیوید را دوست داشت؟ همان قدر که به

ژاک علاقه مند بود؟ آهسته گفت : تنها دوستش دارم ولي عاشقش نيستم، چقدر بين دوست داشتن وعاشق بودن تفاوت است.

صدای گریه جیمز کوچک به هوا بلند شد. لیزا به سرعت گامهایش افزود وگفت: آرام باش پسر، امروز به قدر کافی برایم سخت بوده. بیا کوچولو، پیش مادرت می برمت.

وقتی وارد شد گرمای داخل آزارش داد. صدای مردان و زنان و خنده های بلند آنها از همه طرف به گوش می رسید. تقریباً هیچ متوجه او نشده بود. به جان نگرست که با گونه های برافروخته برای گروهی از کشاورزان سخنرانی می کرد. پاتریشیا او را دید و دست به کمر جلو آمد و گفت: خوب خانم الیزابت، هیچ معلوم است کجا هستی؟ یکمرتبه غیبت می زنی. لیزا گفت: بیرون بودم، می خواستم کمی هوا بخورم.

پاتریشیا بچه را از او گرفت و با بدخلقی گفت: هواخواری آن هم در این هوای سرد؟ اگر به فکر خودت نیستی لااقل به فکر این بچه باش...

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ولی جیمز هم از این هواخواری لذت برد، می توانی از خودش بپرسی.

پاتریشیا متعجب به دیوید که تازه از راه رسیده بود نگرست و به طعنه گفت: دیوید تو هم برای هواخواری بیرون رفته بودی؟

دیوید که غافلگیر شده بود به لیزا نگرست و هر دو شروع به خندیدن کردند.

پاتریشیا سرش را تکان داد و از آنها دور شد و لیزا فهمید که آن دو نتوانسته اند غیبت خود را برای پاتریشیا موجه جلوه دهند.

لیزا از پله ها سرازیر شد و با دیدن جان و پاتریشیا تعجب زده فریاد زد:  
اینجا چه خبر است؟

جان از بالای بسته هایی که در دست داشت نگاهی به چارلی کرد و گفت: برای خاط خدا  
از سر راهم کنار بور سگ تنبل، دیگر نمی توانم این بسته ها را نگه دارم.  
پاتریشیا که جلوی خود را نمی دید به جان برخورد کرد و نقش زمین شد و بسته هایی که  
در دستش بود روی زمین پخش شد.

پاتریشیا فریاد زد: هی جان، حواست کجاست؟

جان از کنار چارلی که بی خیال وسط راه خوابیده بود راهی برای خود باز کرد و به زحمت  
بسته ها را روی میز گذاشت و بعد به پاتریشیا نگاه کرد و با صدای بلند شروع به خندیدن  
کرد. لیزا هم که خنده اش گرفته بود گفت: این بسته ها را از کجا آورده اید؟ صبح که  
یکدفعه هر دو با هم غیبتان می زند و حالا هم که این طوری خانه را به هم می ریزید.

جان جیمز کوچک را در بغل گرفت و گفت: خوب ما دلیل موجهی برای ناپدید شدنمان  
داشتیم. با پاتریشیا تصمیم گرفته بودیم که به شهر برویم و خرید کنی م.

لیزا دستش را به کمرش زد و گفت: خوب می توانستید به ماه هم بگویید نه اینکه بدون  
اطلاع بگذارید و بروید.

پاتریشیا از زمین بلند شد و گفت: من و جان تصمیم گرفتیم چیزی نگوییم تا یکدفعه شما را  
غا فلکیز کنی م.



کلارا بچه را از جان گرفت و شگفت زده گفت: من که از حرفهای شما چیزی نمی فهمم،  
منظورتان چیست؟

جان گلویش را صاف کرد و گفت: تا عید کریسمس چیزی نمانده و من تصمیم گرفتم که  
هدیه کریسمس را زودتر از موعد به شما بدهم.

کلارا و لیزا مشتاقانه به بسته های رن گارنگ نگاه کردند. کلارا گفت: خوب پس چرا  
معطلید؟

پاتریشیا گفت: دیوید کجاست؟ او را این طرفها ندیدم.

همینجا!

صدای دیوید از روی کاناپه به گوش رسید. جان به طرف او برگشت و شگفت زده گفت:  
تو از چه موقعی اینجا ای؟

دیوید از جا برخاست و گفت: وقتی داخل شدید من اینجا نشسته بودم ولی آن قدر شلوغ  
کردید که حضورم فراموش شد.

پاتریشیا گفت: خیلی خوب، پس حالا که هستی به هدیه ها پردازیم. این بسته آبی برای  
دیوید است از طرف جان و این بسته هم از طرف من.

دیوید که جا خورده بود گفت: برای من؟

جان گفت: بله تو، از روزی که آمده ای خیلی برای ما زحمت کشیده ای.

قلعه به تو مدیون است و این هدیه کوچک هم نمی تواند زحمات تو را جبران کند.

لیزا و کلارا دست زدند و هوار کشیدند. دیوید لبخندی زد و بسته ها را گرفت.

چارلي جلوي صاحبش که مشغول باز کردن بسته ها بود نشست.

پاتریشیا دوباره به طرف بسته ها رفت و دو بسته سفید رنگ را به طرف لیزا گرفت و گفت:  
بیا دخترک بی قرار ، بسته زیری از طرف جان است و بسته رویی که البته می دانی داخلش  
چیست از طرف من.

کلارا جلو آمد و به شوخی گفت: پس من چه؟

پاتریشیا لبخندی زد و گفت: بسته های تو از همه بیشتر است ، چون جان علاوه برای تو  
برای پسرش هم هدیه کریسمس خریده .

کلارا بسته ها را گرفت و کنار لیزا که به سرعت مشغول باز کردن بسته هایش بود نشست  
و او هم مشغول باز کردن بسته هایش شد.

پاتریشیا و جان در حالی که می خندیدند به آن جمع هیجان زده و فعال نگریستند. دیوید  
زودتر از همه هدیه اش را باز کرد و شگفت زده به داخل آن نگریست. کلارا و لیزا هم  
کنجکاوانه داخل آن سرک کشیدند. اوکت و شلواری را از درون جعبه بیرون آورد. کلارا  
بسته کوچکترش را که یک کروات متناسب با آن بود باز کرد. دیوید رو به جان و پاتریشیا  
کرد و گفت: متشکرم جان لبخند چهره اش را پوشاند.

لیزا افزود: حتما خیلی به تو می آید.

دیوید سرش را تکان داد و گفت: من زیاد لباس رسمی نپوشیده ام و به آن عادت ندارم.

جان گفت: ولی کریسمس امسال استثناست.

دیوید نگاهی به کلارا و لیزا کرد و به شوخی گفت: خوب خانمه انمی خواهید هدیه هایتان را باز کنید؟

لیزا و کلارا دوباره به طرف بسته هایشان هجوم بردند. ابتدا بسته های کوچک را باز کردند ، لیزا فریاد زد: یک بلوز سفید رنگ از طرف پاتریشیا که قبلا آن را دیده بودم. کلارا هم فریاد زد: یک بلوز و کلاه قشنگ برای پسر.

\_\_\_\_\_ پاتریشیا گفت: ولی هدیه های جالبترتان را هنوز باز نکرده اید.

آن دو بسته های بزرگترشان را باز کردند و همزمان دو لباس ابریشمی را از داخل جعبه ها بیرون آوردند.

لیزا هیجانزده گفت: جان واقعا لازم بود که این قدر ولخرجی کنی؟

بله لازم بود، چون این یک کریسمس استثنایی است و من دوست دارم شادی همه تکمیل باشد.

لیزا لبخندی زد و گفت: از هر دوی شما متشکرم.

کلارا در ادامه حرفهایشان گفت: با این کار جالبتان واقعا همه شگفت زده شدی م.

دیوید به شوخی گفت: برای اینکه ...

همه در ادامه یکصد گفتند: یک کریسمس استثنایی در پیش داری م.

حیم ز کوچک از خواب بیدار شده بود و گریه می کرد تا به این وسیله حضور خود را اعلام کند. جان او را از گهواره اش بیرون آورد و در حالی که می بوسیدش گفت: امسال موجود کوچکی نیز به جمع ما پیوسته ، جیمز پسر من.

همه در سکوت به بچه نگریستند. موضوع هدیه ها فراموش شده بود، همه در یک فکر بودند. اگرچه جیمز کوچکی به جمع آنها پیوسته بود، جیمز بزرگ در زیر خاکها مدفون شده بود و از میان آنها رفته بود که بایست جای خالی او را در کریسمس آن سال تحمل می کردند و همین طور ژاک، که با گذشتن ماهها از رفتنش هنوز خبری از او نداشتند.

آیا به راستی آن سال کریسمس خوبی داشتند؟ صدای در به گوش رسید. جان آهی کشید و به طرف راهرو به راه افتاد. لیزا تعجب زده گفت: یعنی چه کسی این موقع روز آمده ؟ شاید یکی از کشاورزها باشد.

صدای جان بلند شد که فریاد می زد: بیایید ببینید چه کسی آمده است!

همه به طرف در رفتند. پاتریشیا شادمانه گفت: خدای بزرگ این که پگ خودمان است! پگ با لبخندی آرام و شرمزده با چمدانی در دست کنار در ایستاده بود. جان خود را کنار کشید و گفت: بیا تو پگ. به خانه خودت خوش آمدی.

پگ قدمی به داخل گذاشت و گفت: خوب ، می دانید، فکر کردم... فکر کردم امسال که جیمز نیست و فردا نیز جشن بزرگی در پیش دارید شاید بتوانم به دردتان بخورم و البته اگر بخواهید دوباره همین جا زندگی کنم، آخر خواهرم مرا از خانه اش بیرون کرده چون می گوید من یک پیرزن حراف و فضول هستم و من هم گفتم هیچ اشکالی ندارد، من به قلعه بر می گردم چون شما به این پیرزن حراف و فضول احتیاج دارید.



کلارا خندان او را در آغوش گرفت و گفت: البته پگ، کار خوبی کردی که برگشتی چون هیچ کدام از ما نمی توانیم به خوبی تو از عهده کارهای خانه بر بیایی م.

لیزا به پگ خیره شد، خطوط دور چشمها و لبهای عمیقتر شده بود و تارهای موی بیشتری از سرش سفید شده بود و از همیشه چاقتر نشان می داد. آهی از سر رضایت کشید. آمدن پگ مقدار زیادی از اضطرابش را کم کرد.

کلارا درست می گفت، آنها واقعا به پگ پیر وفادار احتیاج داشتند چش میهای پگ روی چهره های آشنا چرخید و روی دیوید ثابت ماند. با لحنی آمیخته به سوء ظن پرسید: او دیگر کیست؟ هنوز لحن تند خود را حفظ کرده بود.

جان گفت: این دیوید دوست من است، چطور او را به خاطر نمی آوری؟ چند سال پیش با مادرش در قلعه زندگی می کرد، اما تازگیها دوباره پیش ما برگشته و بیشتر کارهای خانه را بر عهده گرفته.

پگ در حالی که نشان می داد در حال فکر کردن است تا دیوید را به خاطر بیاورد، صدای گریه نوزاد را از داخل سالن شنید. چشمهایش گرد شد و شگفت زده گفت: بگوئید ببینم آیا درست می شنوم، این واقعا صدای گریه بچه است؟

همه خندیدند و کلارا جواب داد: البته درست شنیده ای، این صدای گریه بچه من است. پگ که غافلگیر شده بود دستهایش را روی سینه اش گذاشت و گفت: وای خدای بزرگ مثل اینکه در غیبت من اتفاقات زیادی افتاده ...

و در حالی که از بین دیوید و جان راهی برای خود باز می کرد ادامه داد:

بروید کنار می خواهم نوه جیمز را ببینم.  
تلوتلو خوران خود را به تخت بچه رساند و او را در آغوش گرفت و بوسید و به دقت به صورت او نگریست و آرام ادامه داد: چقدر شبیه پدر بزرگش است، پوستی به سفیدی او و چشمهای آبی تیره جیمز را به ارث برده، یک جیمز کوچک دیگر!

و به کلارا که با غرور بالای سر او ایستاده بود گفت: خوب اسم پسر را چی گذاشته اید؟  
کلارا گفت: همین حالا اسمش را گفتم؛ اسمش جیمز است.

پیرزن لبخندی زد و شادمانه گفت: اسمی کاملاً برازنده او...

و در حالی که بچه را به دست کلارا می داد ادامه داد: خوشحالم که به قلعه باز گشته ام، دلم برای همه تان تنگ شده بود و حالا بهتر است به آشپزخانه سری بزنم چون از همه بیشتر دلتنگ آشپزخانه شده ام.

و در حالی که انگشت اشاره اش را به طرف دیوید تکان می داد ادامه داد:  
و تو پسرک از قیافه ات خوشم آمده ولی بدان تا وقتی اینجا هستم نباید پایت را داخل حریم کار من بگذاری چون از این به بعد کارهای داخل خانه را خودم انجام می ده م.

دیوید پوزخندی زد و سرش را اندکی خم کرد. جان شروع به کف زدن کرد و با صدای بلند گفت: و حالا خانمها با خیال راحت امشب را بخوابید چون با بودن پگ دیگر هیچ غمی نداریم و مطمئناً امسال هم جشنی با شکوه در پیش خواهیم داشت، با غذاهای مخصوصی که پگ برایمان درست می کند. کلارا افزود: و البته کیک مخصوص...

همه هورا کشیدند و دست زدند. علي رغم گفته جان، ليزا آن شب نمي توانست بخوابد. کنار پنجره نشست و به اتاق ديويد که هنوز روشن بود نگريست. سوزي که از درز پنجره داخل مي آمد بدنش را لرزاند. چشمهايش را بست و آرام زمزمه کرد: چقدر خسته ام ولي با اين حال نمي توانم بخوابم و چه احساس عجيب دارم. شايد نوعي احساس دلتنگي ، دلتنگي براي يک شخص به خصوص ولي چه کسي؟ معلوم است ژاک، آن ژاک لعنتي که بعد از رفتنش حتي يک نامه هم نفرستاد. آن قدر راحت من و ديگران را فراموش کرد که من تصورش را هم نمي کردم. ژاک واقعا نمي توانم تو را ببخشم، تو با من چه کردي؟

قطره اشکي از چشمهايش فرو چکيد. چقدر دلش براي مادرش تنگ شده بود. در ميان هق هق گريه اش رو به آسمان کرد و گفت: مادر کاش اينجا بودي و من در آغوشت مي گريستم و از سختيهاي که بر من رفته حرف مي زدم و تو با آن صداي مهربان و آرامت مرا دلداري مي دادی.

خود را روي تخت انداخت و هق هق گريه هايش را ميان بالش خفه کرد. نمي دانست چقدر گريه کرد ولي هنگامي که خواب چشمهاي پر اشکش را مي ربود مادرش را ديد که کنار تختش آمده و با همان صداي گرم مي گوید:  
ليزا دخترم، سال نو مبارک.

با پيوستن پگ به جمع آنها همه نيروي مضاعفي يافته بودند. پگ مانند يک کارفرما به همه دستور ميداد. پاتريشيا پيشبند بسته بود و به کلار در تزئين کيک بزرگ کمک مي کرد و دي ويد در حالي که روي نردبان ايستاده بود، درخت کاج را تزئين مي کرد. جان روي صندلي لم داده بود و درباره جاي چراغهاي رنگي روي کاج نظر ميداد. ليزا با ظروف چيني

که در دست داشت وارد اتاق شد و با دیدن جان که راحت نشسته و پاهایش را روی میز گذاشته بود فریاد زد: جان پایت را از روی میز بردار، نگاه کن میز را کثیف کردی و من مجبورم دوباره آن را تمیز کنم.

\_\_\_\_\_جان مظلومانه گفت: ولی لیزا من کفشهای تازه ام را پوشیده ام. تصور نمی کردم به این زودی کثیف شود.

لیزا بشقابها را روی میز گذاشت و گفت: زود بلند شو و پاهایت را از روی میز بردار و گرنه پگ را صدا می کنم و می گویم که تو هیچ کار مفیدی انجام نمی دهی. جان از جا پرید و آهسته گفت: نه لیزا مرا با پگ درننداز.

هیكل تنومند پگ جلوی در ظاهر شد و گفت: جان تو هنوز اینجا؟ مگر به تو نگفتم که بروی و پرده ها را گردگیری کنی؟ می خواهی با این خانه کثیف و درهم از میهمانهای استقبال کنی؟ اگر جیمز زنده بود به تو چه می گفت؟ جان آهی کشید و گفت: ناسلامتی من رئیس این خانه هستم. کاش کمی رحم داشتید، همه اش کار. آخر روز عید است و باید استراحت کرد ولی حالا می بینم که باید از هر روز دیگری بیشتر کار کنم....

نگاهی به چارلی انداخت که جلوی شومینه خوابیده بود و با دهان باز درحالی که زبانش را بیرون آورده بود به آنها می نگریست و با صدای بلند ادامه داد: خوش به حال سگها، لااقل روزهای عید استراحت می کنند!

و غرولندکنان چوب گردگیری را برداشت و از آنها فاصله گرفت.

لیزا و دیوید آهسته به حرکات جان می خندیدند. صدای پگ آنها را به خود آورد.



خوب بس است، شما دو تا به جاي خندیدن کارتتان را انجام دهيد.

ه ر دو مطيعانه به كار خود مشغول شدند. هنگامي كه روميزي سفيد روي ميز انداخته شد و پاتريشيا شمعها را داخل شمعدانهاي طلايي گذاشت و ليزا و كلارا بشقابهاي لبه طلايي و كارد و قاشق و چنگالهاي طلايي را روي ميز چيدند و گلهاي سفيد مصنوعي با پاپيونهاي طلايي زينت بخش آن شد، همه به هم نگريستند و لبخند زدند. حالا اميدوار بودند كه سال خوبي را آغاز كنند. قرار بود جان بابانوئل شود ولي ريشش را گم کرده بود و هراسان اطراف را مي گشت. نگاهی به بقيه انداخت و گفت: لطفا بيايد كمك كنيد تا ريشم را پيدا كنم، ديروز آن را روي كمد گذاشته بودم.

كلارا روي صندلي نشست و گفت: ولي من خسته شده ام. ديگر حالش را ندارم. ديويد رو به خانمها كرد و گفت: شما بهتر است كمی استراحت كنيد و آماده جشن شويد. من به جاي شما براي پيدا كردن ريشش كمك مي كنم.

پگ غرولند كنان گفت: هنوز تزوئينكيك تمام نشده و به آمدن ميهمانها نيز وقت زيادي نداريم، با اين حال مجبورم خودم به تنهائي كارها را بكنم، البته بد هم نيست. با نبودن شماها بهتر مي توانم كارم را انجام ده ...

و دست به كمر به طرف آشپزخانه رفت. پاتريشيا به بقيه نگاه كرد و شانه هايش را بالا انداخت. ليزا در حالي كه همراه او و كلارا از پله ها بالا مي رفت آهسته گفت: پيرزن بد اخلاقي است ولي اگر نبود واقعا نمي توانستيم كارها را به خوبي انجام بدهي م.

پاتريشيا سرش را تكان داد و گفت: همه اش در اين فكر بودم كه نمي توانم امسال بدون حضور جيمز و پگ جشن را اداره كنيم ولي حالا خيالم راحت تر است .

کلارا بینیش را بالا کشید و گفت: همه اش در این فکر بودم که نمی توانیم امسال بدون حضور جیمز و پگ جشن را اداره کنیم ولی حالا خیالم راحت تر است .

کلارا بینیش را بالا کشید و گفت: بوی غذاهای عالی پگ همه خانه را پر کرده. گمان می کنم امسال بهترین غذاهایی را که بلد بوده درست کرده.

لیزا در ادامه حرفهای او گفت: او خستگی ناپذیر است.

پاتریشیا و کلارا به نشانی تأیید حرف او سرشان را تکان دادند و به طرف اتاق لیزا رفتند.

جعبه های بزرگ و لباسها و کفشها در اطراف اتاق لیزا پخش شده بود. کلارا غرولندکنان مشغول مهار کردن موهای بلندش برای جمع کردن آنها زیر تور روی سرش بود و پاتریشیا به او کمک می کرد. لیزا در حالی که روی تخت نشسته بود و دستهایش را زیر چان اش گذاشته بود لباس زمردی رنگی که روی زمین افتاده بود خیره شده بود. پاتریشیا از درون آئینه نگاهی به او انداخت و گفت: عجله کن لی زا ، هنوز خیلی کار داریم و تو همین طور نشسته ای. زود بلند شو و مثل یک دختر خوب لباست را بپوش.

لیزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: پاتریشیا کفشی ندارم که به این لباس بپاید. انتظار نداری که بدون کفش آن را تنم کنم و با پای برهنه برقصم؟

کلارا گفت: اگر دوست داری کفش نقره ای مرا بپوش، چون گمان می کنم این کفش به لباس جدیدم بپاید. تو این طور تصور نمی کنی پاتریشیا؟

پاتریشیا جواب داد: بله نظر خوبی است و بهتر است تو هم کفش آبی رنگ لیزا را از او قرض بگیری، آن کفش به لباست می آید.

لیزا از جا پرید و گفت: وای خدای بزرگ، کلارا واقعاً کفش نقره ایت را به من قرض می دهی؟

کلارا پاسخ داد: البته به شرطی که تو هم کفش آبی رنگت را به من بدهی. لیزا به سرعت به طرف کمد رفت و کفش آبی رنگش را که پیتربرای تولدشبه او داده بود برداشت و جلوی کلارا گرفت و گفت: خوب، می دانی هیچ وقت از این کفش خوشم نیامده، آن را تنها یک بار به پا کردم.

کلارا کفش را از لیزا گرفت و در حالی که آن را به پایش می کرد گفت: خوب عزیزم این کفش درست اندازه پایم است و به لباسم نیز خیلی می آید.

لیزا خندید و به طرف کفشهای نقره ای کلارا یورش برد. پاتریشیا در حالی که آخرین تارهای موی کلارا را جمع می کرد فریاد زد: لیزا عجله کن!

لیزا در عین دستپاچگی قلاب پشت لباس را باز کرد. لباس لطیف اس را باز کرد. لباس لطیف روی بدنش سرخورد. لیزا درون لباس ابریشمی سبزرنگ احساس سبکی می کرد. کلارا و پاتریشیا درست از کار کشیدند و با نگاهی تحسین آمیز به لیزا خیره شدند. پاتریشیا جلو آمد و در حالی که لیزا را برانداز می کرد گفت: عزیز من چقدر زیبا شده ای! این لباس خیلی به تو می آید. هیچ به یاد ندارم لباسی به این قشنگی پوشیده باشی.

لیزا آهی از خوشحالی کشید و گفت: هرگز تصور نمی کردم که این قدر به یک لباس تازه احتیاج داشته باشم.

پاتریشیا قلاب پشت لباس را بست، لیزا چرخي زد و دامن لباس در اطرافش به پرواز در آمد. پاتریشیا او را روی صندلی نشانده و گفت: بنشین و موهایت را درست کن.

و با عجله داخل جعبه کوچک جلوي آيينه شروع به جستجو کرد و روبانحرير رنگ و گوشواره هاي برلياني را که متعلق به مادر ليزا بود ييرون آورد و گفت: تصور مي کنم اين گوشواره ها با لباس متناسب باشد.

---

ليزا هيچان زده خود را جلوي آيينه برانداز مي کرد. لباس ابريشمي درست اندازه اش بود، لباسي با بالاتنه تنگ و يقه اي باز که اطراف يقه اش سنگهاي ريز نقره رنگ درخشاني دوخته شده بود، بان لباس در اطرافش به پرواز در آمد. پاتريشيا او را روي صندلي نشاند و گفت: بنشين و موهايت را درست کن.

و با عجله داخل جعبه کوچک جلوي آيينه شروع به جستجو کرد و روبان حرير رنگ و گوشواره هاي برلياني را که متعلق به مادر ليزا بود ييرون آورد و گفت: تصور مي کنم اين گوشواره ها با لباس متناسب باشد.

ليزا هيچان زده خود را جلوي آيينه برانداز مي کرد. لباس ابريشمي درست اندازه اش بود، لباسي با بالاتنه تنگ و يقه اي باز که اطراف يقه اش سنگهاي ريز نقره رنگ درخشاني دوخته شده بود، با کمري تنگ و دامني پرچين و بلند. پاتريشيا مجبور شد دوباره حرفش را تکرار کند: لي زا براي ديدن خودت به اندازه کافي وقت داري ، حالا بهتر است موهايت را شانه بزني.

ليزا مطيعانه روي صندلي نشست. کلارا آرايش موهايش را تمام کرد و لباسپوشيد. ليزا از درون آيينه نگاهی به او انداخت و گفت: لباس از لباس من هم زيبا تر است کلارا...



کلارا هیجانزده کمر لباسش را بست و جلوي آيينه ايستاد. پاتريشيا در حالي که قلاب پشت آن را مي انداخت گفت: من به شما د و تا حسوديم مي شود.  
گمان مي کنم بهتر بود من هم لباس نوبي براي خودم مي خريدم.  
کلارا و ليزا خنديدند ليزا گفت: ولي لباس تو هم زيباست پاتريشيا.  
پاتريشيا زبانش را بيرون آورد. کلارا هنوز خود را درون آيينه برانداز مي کرد. پاتريشيا دوباره فریاد زد: مگر به شما نگفتم که عجله کنید؟ مثل اينکه دلتان براي سرزنشهاي پگ تنگ شده...

آن دو بدون هيچ حرفي به کارهاي خود ادامه دادند و پاتريشيا فرصتي يافت تا به سرو وضع خود برسد. وقتي صدای فریاد پگ از پايين پله ها به گوش رسيد پاتريشيا و کلارا زودتر از او خارج شدند و ليزا در حالي که گوشواره هایش را به گوش مي کرد براي مدتي کنار آيينه خشکش زد؛ قلبش که تا چند لحظه قبل با هیجان مي تپيد، با اندوه سنگيني پر شده بود. دستهایش سست شده اش روي دامنش رها شد، آرام زمزمه کرد: ژاک، حقش نبود که مرا يکباره تنها بگذاري و بروي ، حتي براي کريسمس هم برنگشتي.

اندوهناک به تصوير خود در آيينه نگريست ، چشمان درشت و سبزرنگش از اشک پر شد. انديشيد چه فايده ؟ وقتي ژاک نيست اين لباس و رقصهاي شادمانه که انتظارش را مي کشيدم به نظر خيلي مسخره مي آيد. جشن کريسمس بدون ژاک براي من لذتي نخواهد داشت، کاش ژاک اينجا بود تا فقط يک بار ديگر مي توانستم او را ببينم.

ژاک تو موجود سنگدل و بي رحمي هستي اندوه جاي خود را به خشم داد: به جهنم ، ژاک الان در لندن در کنار دخترهاي لندني مشغول رقص و شادماني است و حتي براي يک لحظه

هم راجع به من نخواهد اندیشید. چرا من امشبم را ضایع کنم؟ آه بلندی کشید و برای مدت کوتاهی چشمهایش را بست تا بتوانست بر خود مسلط شود. صدای فریاد پگ دوباره به گوش رسید: لیزا تو داری چه کار می کنی؟

لیزا دستپاچه در حالی که جعبه بزرگ شکلاتهایی را که می خواست به بقیه هدیه بدهد درست گرفته بود از پله ها سرازیر شد. وقتی پایین پله ها رسید همه با نگاهی تحسین آمیز به او نگریستند. حتی پگ نیز ساکت شد و لبخندی برگوشه لبانش نقش بست. دیوید با نگاهی عجیب به او نگریست.

جان جلو آمد و گفت: خواهر کوچولوی مرا ببین، تصور نمی کردم این قدر خوش سلیقه باشم. در این لباس، امشب ملکه رقص ما خواهی شد و البته باید اولین رقص را با من انجام بدهی.

کلارا به شوخی گفت: هی جان، مواظب باش وگرنه حسودیم می شود. جان به طرف کلارا رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: همسر عزیزم که حسود نبود... و بوسه ای بر پیشانی او زد.

همه خندیدند، لیزا جعبه شکلات را باز کرد و به طرف دیوید رفت و گفت: دیوید عیدت مبارک!

دیوید به او نگریست و لبخندی بر لبانش نقش بست. لیزا به سر و وضع دیوید نگریست و گفت: این کت و شلوار چقدر به تو می آید!

دیوید گفت: متشکرم لیزا.

لیزا جعبه شکلات را به طرف او گرفت. دیوید درون جعبه را برانداز کرد و شکلاتی به شکل قلب انتخاب کرد و گفت: عید تو هم مبارک لیزا.

لیزا به طرف بقیه رفت و هرکس یک شکلات برداشت. تنها پاتریشیا بود که جیبهایش را پر از شکلات کرد. لیزا متوجه درخت کریسمس شد و هیجان زده گفت: خدای بزرگ چقدر زیبا شده!

درخت آن سال تالو خاصی پیدا کرده بود. قطره اشکی را که از چشمانش فرو چکید پاک کرد و حسرت زده به درخت خیره ماند. چقدر جای جیمز و ژاک خالی بود! همه برای مدتی سکوت کردند، پگ مخفیانه اشکهایش را با پیشبندش پاک کرد و در حالی که گهواره جیمز کوچک را تکان می داد تا خوابش ببرد فریاد زد: خوب بهتر است عجله کنید! وقت زیادی نداریم.

بیاید دخترها باید غذاها را داخل ظرفها بگذاریم.

پاتریشیا و کلارا در حالی که دامنشان را بالا گرفته بودند وارد آشپزخانه شدند. وقتی لیزا خواست همراه آنها برود دستهای دیوید متوقفش کرد. لیزا تعجب زده به او نگریست و گفت: اتفاقی افتاده دیوید؟ دیوید سرش را تکان داد و گفت: باید چیزی را نشانت بدهم...

لیزا با لحنی آمیخته به تعجب گفت: ولی الان خیلی کار داری م.

دیوید گفت: بیا لیزا، فرصت دیگری پیش نخواهد آمد.

لیزا همراه دیوید از خانه خارج شد. لرزشی بر اثر هوای سرد در خود احساس کرد. با هم از جلوی خانه گذشتند و به طرف کلبه دیوید رفتند. دیوید او را به اتاق کارش راهنمایی کرد، لیزا پشت سر او وارد شد و مرددانه به دیوید نگریست و اندیشید منظورش از این کارها

چيست؟ نگاهی روی مجسمه ای که وسط میز قرار داشت ثابت ماند، قلبش با شدت بیشتری تپید. مطمئن بود که این مجسمه همانی است که بارها خواسته بود آن را ببیند ولی دیوید اجازه نمی داد که به آن نزدیک شود. دیوید به چهره کنجکاو او لبخندی زد ، لیزا قدی به جلو گذاشت و مشتاقانه گفت: دیوید آیا می توانم آن را ببینم؟

دیوید دستهایش را داخل جیبهایش کرد و گفت: بله حالا می توانی آن را ببینی چون هدیه کریسمس است.

لیزا شتابان پارچه را از روی مجسمه برداشت و برای مدتی نفس در سینه اش حبس شد. تنها توانست به آن خیره بماند، بعد از مدتی با لکنت گفت: دیوید این که شبیه من است.

دیوید گفت: در واقع این مجسمه را از چهره تو تراشیده ام...

لیزا به آرامی دستش را بلند کرد و مجسمه را لمس کرد و گفت: چقدر خوب آن را تراشیده ای ، این یک شاهکار بزرگ است...

دیوید به آرامی خندید و گفت: حالا که می خواهم از قلعه بروم دوست دارم هدیه ای به تو بدهم ، تا هیچ وقت مرا از یاد نبری.

لیزا کنجکاوانه به طرف دیوید برگشت و به او نگریست ، نگاهش مانند همیشه آرام و خونسرد بود ولی شیطننت در اعماق چشمهای او به چشم می خورد.

---



آهسته گفـت: هرگز نمـي توانم تو را آن گونه که واقعا هستي بشناسم. تو مرد اسرارآمـيزي هستي ديويـد. هر وقت خيال کردم که تو را خوب شناخته ام خيلي زود فهميدم که کاملاً در اشتباه بوده ام.

ديويد گفـت: خودت را به زحمت نينداز چون شناختن من بر مشکلات خواهد افزود ، بهتر است سعي نکني مرا به طور کامل بشناسي؛ اين طوري هر دو آرامش بيشـتري خواهيم داشت .

ليزا مجسمه را برداشت و گفـت: تا حال هديه اي به اين زيبايي از کسينگرفته بودم. اقرار مي کنم که آن را از لباس جديدم هم بيشتر دوست دارم. ديويد خنديد و گفـت: دختر ديوانه.

ليزا نيز خنديد و در حالي که به طرف در مي رفت گفـت: بيا برويم ديويد، تو که نمي خواهي پگ هر دوي ما را از جشن محروم کند؟

ديويد ابروهايش را بالا انداخت و همراه ليزا از اتاق خارج شد. جان با ديدن ليزا جلوي آشپزخانه رفت و طوري که پگ بشنود با لـحني شيطنت آمـيز فریاد زد: ليزا هيچ معلوم است کجا هستي ؟ دختر تنبل ، درست موقع کار غيب مي شوي! ليزا دستش را جلوي دهان او گذاشت ولي کار از کار گذشته بود. پگ کنار در ظاهر شد و در حالي که ملاقه را به طرف ليزا تکان مي داد گفـت: و شما خانم اليزابت ، خيلي خوب به حرفهاي من گوش مي دهيد! مگر نگفتم که بياييد به بقيه کمک کنيد؟ اما شما يکباره ناپديد شديد. اين رفتار تان ديگر غير قابل تحمل است.

ليزا من من کنان در حالي که سرزنش کنان به جان نگاه مي کرد گفـت:

متأسفم پگ اما،....

دیوید حرف او را قطع کرد و گفت: تقصیر من بود چون می خواستم هدیه کریسمس لیزا را به او بدهم ولی مثل اینکه موقع نامناسبی را انتخاب کردم.

با این حرف دیوید ، کلارا و پاتریشیا نیز کنار در آشپزخانه ظاهر شدند و شگفت زده به مجسمه ای که در دست لیزا بود نگریستند. لیزا حضور پگ را نادیده گرفت و شادمانه مجسمه را روی میز گذاشت تا همه ببینند و مغرورانه گفت: دیوید این مجسمه را از چهره من تراشیده ...

پاتریشیا و کلارا با هم گفتند: چقدر زیباست.

جان به دیوید نگاه کرد و گفت: تو واقعا هنرمند بزرگی هستی ، کارت خیلی زیباست.

دیوید لبخندی زد و گفت: متشکرم و تصور می کنم این آخرین چهره ای باشد که روی چوب کنده ام.

کلارا و پاتریشیا شکوه کنان به طرف دیوید رفتند و گفتند: این درست نیست دیوید. باید از چهره ما هم مجسمه بتراشی. چطور برای لیزا این کار را کردی؟ دیوید در سکوت به آن دو نگاه کرد. صدای پگ از کنار در آشپزخانه به گوش رسید که می گفت: یا همین حالا کارتتان را تمام می کنید یا اینکه می روم و به همه می گویم که امسال در قلعه خبری از جشن کریسمس نیست.

لیزا و کلارا و پاتریشیا مطیعانه همراه پگ به راه افتادند.

جان و دیوید به آرامی می خندیدند. جان آهسته کنار گوش دیوید گفت:

نگاه کن این پیر زن چگونه همه ما را دور انگشتانش می چرخاند... با این حال همه ما او را دوست داریم.

دیوید سرش را تکان داد و گفت: یک زن استثنایی است و البته کدبانوی واقعی. صدای پگ از درون آشپزخانه به گوش رسید که می گفت: شما دو تا زود باشید کارتتان را تمام کنید.

جان ابروهایش را بالا انداخت و به جابجا کردن صندلیها مشغول شد. وقتی میهمانهای قلعه گروه گروه وارد خانه شدند، همه کارها تمام شده بود. رقص و پایکوبی به سرعت آغاز شد و هنگامی که جشن به اوج خود رسید، اولین برف زمستانی شروع به باریدن کرد.

جان که به صورت بابانوئل درآمده بود همراه پسرش و کلارا می رقصید و پاتریشیا دیوید را مجبور کرده بود تا با یکی از دخترها برقصد. لیزا نفسی تازه کرد و برای لحظه ای متوقف ماند. بناگاه احساس خفقان کرده بود، ازمیان جمعیت راهی را برای خود باز کرد تا بیرون برود. سرش به شدت درد گرفته بود.

پاتریشیا کنار در جلوی او را گرفت و گفت: لیزا کجا می روی؟ آیا اتفاقی افتاده؟ لیزا سرش را گرفت و گفت: دوباره این سردرد لعنتی به سراغم آمده، احساس می کنم هوای گرم اینجا دارد خفه ام میکند، شاید بهتر باشد کمی در هوای آزاد بمانم. پاتریشیا شال بزرگی را برداشت و روی شانه های او انداخت و گفت: بسیار خوب ولی زود برگرد، هوای بیرون سرد است.

لیزا به اطرافش نگاهی انداخت ، همه شاد و خندان با هم گپ می زدند یامی رقصیدند. صدای جان باعث سکوت میهمانان شد. جان روی صندلی ایستاد و گفت: خوب دوستان اگر نوبتی هم باشد، نوبت دیوید است که برایمان هنرنمایی کند. شادمانی امشب فقط با صدای گیتار دیوید تکمیل می شود...

همه دست زدند. دیوید که غافلگیر شده بود به جان نگاه کرد. جان گیتار را به دست دیوید داد. دیوید پوزخندی زد و هنگامی که دستانش هنرمندانه روی تارهای گیتار لغزید، لیزا از خانه خارج شده بود. برای مدتی کنار در ایستاد و نفس عمیقی کشید، قلبش به شدت می تپید و دلشوره عجیبی تمام وجود او را در بر گرفته بود. آهی کشید و در حالی که شال را به خود می فشرد دامنش را بالا گرفت و از میان قشر نازکی از برف که زمین را پوشانده بود به طرف آلاچیق پشت ساختمان به راه افتاد. صداها هر لحظه برایش گنگ تر و نامفهوم تر می شد. پشت ساختمان تاریک بود و تنها نوری که از پنجره های بزرگ عبور می کرد تا حدودی زیر آلاچیق را روشن می ساخت. به آرامی روی نیمکت چوبی نشست ، احساس سرما می کرد. سرش را به تیرک چوبی تکیه داد و چشمهایش را روی هم گذاشت ، قلبش در زیر فشاری خفکان آور سنگینی می کرد و سردردش شدیدتر شده بود. آهی کشید و زمزمه کرد: لعنت به من که درست این موقع حالم بد شده، آن هم امشب که دوست داشتم از هر لحظه اش استفاده کنم ، ولی مجبورم به گوشه ای بخزم و با این اندوهی که مرا رها نمی کند تنها بمانم. نمی دانم کی می توانم از این افکار دیوانه کننده رهایی یابم و برای همیشه فراموششکنم...



قلبش با صدای بلند نام ژاک را فریاد می زد، لبهایش را برهم فشرد تا فریاد نزند. بغض راه گلویش را بست. زمزمه کرد: لیزای احمق، بهتر است یاد بگیری که شکست در عشق جزئی از سرنوشت توست.

چشمهایش را به هم فشرد و به خود گفت: مادر کاش زنده بودی و می دیدی که دخترت چه تنها در گوشه ای زیر این آسمان سرد و ابری با سرنوشتش کلنجار می رود.

در خیال مادرش را دید که به او لبخند می زند. لباسی پوشیده بود پر از ستاره ، آهسته به لیزا نزدیک شد و مشتی ستاره بر سر لیزا ریخت و گفت: بلند شو دخترم، این روزهای سخت را پایانی خوش است، پایانی که سرآغاز زندگی نوینی خواهد بود.

لیزا دستش را دراز کرد تا مادرش را در آغوش بگیرد ولی او در میان ابرها ناپدید شد. صدای او را به خود آورد ، صدایی که آهسته در گوشش نجوا می کرد: الیزابت ، آیا خوابی؟

لیزا آن صدا را به خوبی می شناخت ؛ حتی ب ارها آن را در ذهنش مرور کرده بود. پیش خود فکر کرد: نگاه کن ، دیوانگی من دیگر به حدی رسیده که حتی در این سکوت وهم آور و سرد همه صدای او در گوشم طنین می اندازد.

این بار صدا با وضوح بیشتری نام او را ادا کرد و در پیآن دست گرمی به بازویش خورد. نه حقیقت نداشت؛ حتما این هم یک رویای دیگر است ، هراسان چشم گشود و تنها توانست آه سردی بکشد. صدا در گلویش شکسته شد. در زیر نور کم مردی را دید با چشمان سیاه که برق می زد و موهای آشفته ای که روی پیشانی اش ریخته بود و با لبخندی که قلبش را گرم کرد. صدایی که به زحمت شنیده می شد از اعماق روح لیزا برآمد: ژاک ، به من بگو که این هم یک رویاست، رویایی که واقعیت ندارد .

ژاک گریست و اشکهای گرمش روی دست لیزا چکید. لیزا گرمی اشکها را حس کرد. نه ، این واقعیت بود، واقعیته دور از ذهن، آهسته گفت: ژاک باور نمی کنم، آیا تو واقعا برگشته ای؟

ژاک در میان گریه خندید و گفت: البته لیزا، یعنی به این زودی مرا فراموش کرده ای؟ قیافه ای به خود گرفته ای که انگار من در قرنهای قبل زندگی کرده بودم و حالا یک روح سرگردانم که به سراغت آمده ام...

لیزا تیرک چوبی را در دست فشرد ، آهسته گفت: تو نمی دانی که هر روزش برایم مانند قرنی گذشت.

ژاک لبخندی غمگینانه زد و گفت: می توانم امیدوار باشم که دلت برایم تنگ شده بود؟ تو را نمی دانم ، ولی خودم آن قدر دلتنگ شده بودم که وقتی خانه را غرق در شادی دیدم، بدون آنکه تو در میان آنها باشی، مانند دیوانه ها نام تو را فریاد زدم. پاتریشیا به من گفت که تو به اینجا آمده ای... می بینی لیزا حتی چمدانم را هم زمین نگذاشتم و بی حواس با این بار سنگینه دنبال تو آمده ام .

لیزا به چمدان و بعد به ژاک که در سکوت به او خیره شده بود نگریست.

آیا او می خواست سر به سرش بگذارد؟ ژاک دوباره به حرف آمد و گفت: لیزا می خواهم اقراری کن م.

لیزا گنگ و آشفته به او خیره ماند. ژاک گفت: امشب یکی از سرنوشت سازترین لحظات زندگیم را سپری می کنم. آیا صدای قلبم را می شنوی که با هر تپشش نام تو را فریاد می زند؟

لیزا با صدای بلند شروع به گریستن کرد و این بار بدون هیچ هراسی در میان هق هق گریه هایش زمزمه کرد: ژاک چقدر پی تو تنها بودم و چقدر زندگی برایم دشوار بود.

ژاک گفت: لیزا آیا واقعا دوستم داری؟

لیزا اشکهایش را پاک کرد و گفت: بله ژاک بیشتر از هر چیزی و هرکسی در دنیا.

آهی کشید. چقدر احساس سبکی می کرد، او بالاخره حرفی را که مدت‌های مدیدی پنهان نگاه داشته بود به زبان آورد. قلبش آرام گرفت از زیر مژگانش به ژاک نگریست. ژاک دستش را میان موهایش برد و گفت: آه خدای بزرگ بالاخره این کابوس هراس آور تمام شد؛ او اعتراف کرد که دوستم دارد. لیزا هق هق کنان گفت: ژاک، من هیچ درک نمی کنم، ذهن من از درک

تمام این لحظات باز مانده. آن قدر با سختی کنار آمده ام که نمی توانم این با هم بودن را باور کنم.

ژاک به او نگریست و گفت: نه لیزا این طور حرف نزن، طاقت این را ندارم که به من بگویی تا به حال خوشبخت نبوده ای...

لیزا سرش را تکان داد و گفت: ولی این طور بود. وقتی به قلعه آمدم امیدوار بودم که خوشبختی گم شده ام را در اینجا بیابم ولی با دیدن تو تمام نقشه هایم نقش بر آب شد، تو با همان برخورد اول قلب مرا تسخیر کردی. وقتی احساس کردم که مرا دوست نداری بدبختی را با تمام وجود لمس کردم.

ژاک لبهائیش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی لیزا او را به سکوت واداشت و ادامه داد: نه ژاک حرفی نزن. بگذار همه چیز را برایت بگویم، حرفهایی که می بایست خیلی زودتر از اینها گفته می شد.

ژاک با چشمانی تب آلود به او خیره ماند. لیزا دامه داد: اول می خواستم احساساتم را نادیده بگیرم، تصور نمی کردم تا این حد به تو وابسته شوم اما بدون آنکه خود بدانم به طرف تو کشیده شده بودم و وقتی متوجه شدم که دیگر راه برگشتی وجود نداشت و آن وقت بود که بدبختی را با تمام وجود لمس کردم. احساسی که به تو داشتم خیلی عمیقتر از علاقه ام به پیتربود، حالا درک می کنم که شاید هیچ گاه واقعا عاشق پیتربودم، بلکه دوست داشتن او تلقینی بود که اطرافیانم از ابتدای کودکی در ذهن من جا داده بودند. من با پیتربزرگ شدم و این خود باعث نوعی وابستگی من به او شده بود که من آن را عشق می دانستم ولی واقعا این گونه نبود و درمقابل تو بود که به عشق واقعی رسیدم، چون تو را بدون اجبار پذیرفته بودم. اما هرگاه که تو آن قدر خونسرد و مغرور با من برخورد می کردی، عشقم رنگ می باخت و زمانی که با تمام توان سعی می کردم که عشق تو را از قلبم بیرون کنم، به حالت ضعف و بیماری می افتادم و در پی آن کابوسی هراس آور به سراغم می آمد. روزی که به سختی بیمار شده بودم، از من خواستی که دلیل آن را به تو بگویم ولی من چه می توانستم بگویم؟ اینکه تمام بیماری من در راه جدال با علاقه زیادم نسبت به تو است؟ تو مرا درک نکردی، هیچ وقت نخواستی مرا آن گونه که بودم بشناسی، با تمام توانت سعی می کردی از من دوری کنی و من این را به خوبی حس می کردم. وقتی جیمز از میان ما رفت احساس کردم که همراه با او تو را هم از دست دادم و این حدسم، هنگامی که در آخرین شب دیدارمان روبروی من ایستادی و قصد رفتنت را گفתי به یقین تبدیل شد. در آن لحظه



معني تلخ جدائي پيش رويم قرار گرفت. تو رفتي و بعد از آن حتي يك نامه هم برايم نفرستادي و اين يعني کمال بي علاقي تو به من. بعد از رفتنت خود را شکست خورده و تحقير شده يافت م. دختري شدم که تمام شجاعت و ميل به زندگي را به يکباره از دست داد و شايد اگر محبت خالصانه اطرافيانم نبود هيچ گاه نمي توانستم به زندگي در اينجا ادامه دهم. من آموختم که بدون تو زندگي کنم، اما هيچ گاه نتوانستم تو را فراموش کنم. هرگاه سعي کردم ذهنم را از انديشيدن راجع به تو باز دارم، قلبم با تمام توان نام تو را فریاد مي زد و من عاجزانه به اين نتيجه مي رسيدم که هيچ گاه نمي توانم عشق تو را از ذهنم خارج کنم. تو از من پرسيدي که آيا دوستت دارم يا نه، وليژاک اين سؤال براي من خيلي پيش پا افتاده و ساده است چون من هزاران بار جواب سؤال تو را در ذهنم داده ام و دوست داشتنت ديگر برايم به صورت عادت در آمده است.

ژاک سرش را ميان دو دستش مخفي کرده و در سکوت به زمين خيره شده بود و لبهايش را به هم مي فشرد.

ليزا به آرامي گفت: ناراحت هستي؟

ژاک ناگهان از جا برخاست و چند قدمي از ليزا فاصله گرفت، سرش را به طرف آسمان کرد و بعد از مدتي س کوت به طرف ليزا برگشت و گفت: حرفهايت به من فهماند که چقدر هر دوي ما در اشتباه بوده ايم، به آدمهاي کوري مي مانستيم که براي خود دنيايي جداگانه به دور از حقيقت ساخته بودند. تو مرا مردي مي دانستي که قلبي از سنگ دارد و احساس و شوق دوست داشتن در زندگيش مفهومي ند ارد ولي ليزا تو هيچ گاه مرا نشناختي. همان طور که من تو را شناخته بودم، من هم از همان ديدار اول گرفتار تو شدم. به خاطر مي

آورم که از برخورد من ناراحت شدي ، ولي لي زا آن تنها رفتار یک مرد زخم خورده از عشق بود. من حتي سریعتر از تو این عشق را آغاز کردم، مني که هیچ گاه تصور نمي کردم در دام عشق کسي بیفتم در مقابل تو به راحتی اسیر شدم و من از دست خودم عصباني بودم. به من آموخته بودند که پایان هر عشقي ناکامي و جدایی است و من این را از همان ابتدای کودکی سرلوحه زندگیم کرده بودم که هیچ گاه به کسي دل نبندم. مادرم به من گفته بود که پدرم مادر تو را دوست مي داشته و من نتیجه آن را به وضوح در پدرم مي دیدم، دوست نداشتم مثل جیمز در عشقم شکست بخورم. همیشه خود را دژ تسخیر ناپذیری مي دانست م که هیچ گاه احساسش بر عقلش غلبه نمي کند و از این موضوع به خود مي بالیدم ولي با دیدن تو فهمیدم که همه استدلالهایم همانند تار عنکبوتی سست و شکننده بوده است.

---

من احمق بودم لیزا ، تو را دوست مي داشتم ولي سعي مي کردم که با احساسم مقابله کنم. خیال مي کردم مي توانم خودم را از زنجیر عشق تو آزاد کنم در حالی که کارم دیوانگی محض بود، مانند پرنده اسیری بودم که برای آزادی بی محابا خود را به قفس مي کوبید ولي راه فرار نمي یابد. من تو را با تمام وجود مي خواستم و در عین حال سعي مي کردم از تو دوری کنم چون مي ترسیدم. هراس داشتم که نکند تو مرا نخواهی و من در عشقم بازنده باشم. بعد از آن سعي کردم بیشتر تو را بشناسم ولي حرفهایت و افکارت مرا بیشتر گیج و سردرگم کرد، زیرا دیدم که تو ب رخلاف من که سعي در نابودی احساساتم داشتم، تمام زندگیت را براساس احساس و عشق بنا کرده ای. این را به خوبی درک مي کردم ولي هیچ وقت به ذهن خسته ام نرسید که تو مرا دوست داری. هنگامی که در آخرین روز دیدارمان مقابل من

ایستادی و گفتم که به لندن برگردم، انگار که هستی از من ساقط شد، خود را بدبخت ترین مرد زمین دانستم. می خواستم که به من بگویی برای خاطر تو بمانم، می خواستم به من بگویی تمام تردیدهایم بی پایه و اساس بوده، می خواستم به من بگویی علی رغم آنچه تصور می کردم مرا دوست داری ولی وقتی مرا از خود رانیدی اندک امیدم را هم از دست دادم. در آن زمان حتی یک کلمه محبت آمیز هم از جانب تو برایم کافی بود تا بگویم که برای خاطر تو از همه چیز می گذارم اما تو از من روی برگرداندی و مرا در آن شب خوفناک در تنهایی مطلق رها کردی و من به این نتیجه رسیدم که در عشقم نسبت به تو به بن بست رسیده ام.

لیزا به حرف آمد و گفت: من چه می توانستم بکنم در حالی که تو تشنه قدرت و مقام بودی، مگر تو نبود که می گفتم تمام آرزوها و امیالت در لندن بر جای مانده و خوشبختی تو تنها در گرو ترقی و پیشرفت است؟ ژاک، تو نفهمیدی که من برای خاطر تو فداکاری کردم، از علاقه خود گذشتم تا تو به آنچه که خوشبختی می دانستی برسی، دوست نداشتم سد راه تو باشم. آن روز تردید را در نگاهت خواندم ولی می دانستم که اگر احساس و اطمینان را به تو بگویم و تو بمانی هیچ وقت خودت و مرا به سبب از دست رفتن موقعیتی که سالها در انتظارش بودی نمی بخشی.

ژاک کنار او نشست و از سر بی قراری گفت: آیا تصور می کنی من به خوشبختی که از آن حرف می زنی رسیدم؟

آن شب خود را رانده شده می دیدم و احساس می کردم که دیگر هیچ گاه به تو دست نمی یابم. تنها راه چاره را رفتن به لندن دیدم. به لندن برگشتم تا تو و قلعه را برای همیشه

فراموش کنم و دنیایی برای خود بسازم بی تو. اما این یک خیال باطل بیش نبود، با تمام تلاشم نتوانستم تو را از یاد ببرم.

به همین دلیل در تمام کارهایم افت کردم، مرتباً از مقامات بالا برایم شکایت نامه می رسید که مرا به دلیل سهل انگاری در مسئولیتهایم مواخذه می کردند اما دیگر هیچ کدام از اینها برایم مهم نبود و تمام چیزهایی که روزی افتخار خود می دانستم برایم پوچ و بی اساس شده بود. بیچاره مایک زندگی اسفناک مرا می دید و از هیچ کاری برای نجات من دریغ نمی کرد. حتی چند بار از من خواست که به قلعه برگردم ولی من که همه چیز را در اینجا تمام شده می پنداشتم راهی برای بازگشتم نمی دیدم. تصمیم داشتم برای همیشه با زادگاهم قطع رابطه کنم ولی من که همه چیز را در اینجا تمام شده می پنداشتم راهی برای بازگشتم نمی دیدم. تصمیم داشتم برای همیشه با زادگاهم قطع رابطه کنم ولی هر شب خواب قلعه را می دیدم و در میان دشتهای و کوههایش به دنبال تو می گشتم ولی تو را نمی یافتم. این خوابها و کابوسهای نیمه شب مرا به کلی از پای آورده بود. دیگر خود را تباه شده میدانستم. مایک بارها و بارها برایم صحبت کرد و از خوبیهای زندگی گفت و مرا تشویق به ادامه تحصیلات و پشتکار بیشتر برای مقامی که سالها در انتظارش بودم کرد ولی من دیگر به حرفهایش اهمیت نمی دادم. چند شب قبل از عید مایک به خانه برگشت و مرا دید که نیمه مدهوش روی صندلی افتاده ام، مرا به بیمارستان رساند، وقتی به هوش آمدم بالای سرم ایستاده بود و در کمال تأسف به من نگاه می کرد. شگفت زده پرسیدم: من اینجا چه کار میکنم؟

مایک شروع به گریستن کرد. آهسته گفتم: بس کن مایک من که هنوز زنده ام که تو برایم عزا گرفته ای.



مايک گفـت: تو احمقـي ژاک، آن قدر بي فکري که من نمي دانم با تو چه کن م.

آهي کشيدم و گفتم: مایک محض رضاي خدا بس کن ، حوصله سخنانـيهاي تو را ندارم، ديگر نمي خواهم برايـم موعظه کنـي. بهتر است مرا به حال خود بگذاري. تو که نمي داني من در چه برزخي گرفتارم، هيچ گاه به تو نگفتم که کسي را دوست داشته ام ولي مي دانم که تو همه چيز را مي داني ، مي داني که تمام بدبختـيهاي من از اين است که در تمام اين مدت دخـتري را دوست داشته ام که ذره اي علاقه به من نداشته... او غرورم را شکسته و شکستن غرور مرد يعني مردن او.

مايک غضب آلود سيلـي محکمي به گوش من زد، در ميان آن همه درد انتظار چنين حرکتـي را از او نداشت م.

مايک فرياد زد: لعنتي ، تو احمق ديوانه اي بيش نيستي! يعني اين قدر کـودني که نفهميده اي ليزا هم تو را دوست دارد؟ متوجه نگاهـيهايـش، حرفـهايـش و افکارش شدي؟ توي که خيال مي کردم باهوش تر از اين حرفـها باشي...

من که تنها چند روزي با او نشست و برخاست داشتم پي بردم که دوستت دارد ولي تو نفهميدي! ژاک برايـت م تأسفم، واقعا متأسفم.

صدايـش آرام آرام در گوشـم محو شد. ديگر حرفـهايـش را نمي شنيدم و آنوقت دوباره خواب قلعه به سراغم آمد ، ولي اين بار تو هم در روياهايـم بودي ، ديدمت که به انتظارم ايستاده بودي و به رويم لبخند مي زدي. هنگامي که دوباره به هوش آمدم مایک شيرگرمي را داخل گلـويم مي ريخت. به آهستگي زمزمه کردم: مایک آيا از حرفـي که زدي اطمـينان داري؟ مایک آهي کشيد و در حالي که سرش را تکان مي داد گفـت: بله ، ولي ليزا از من خواسته بود که

هیچ گاه آن را برای بازگو نکنم و من برای اینکه به قولم وفادار بمانم چیزی به تو نگفتم، اما امیدوارم بدم خودت پی به واقعیت ببری ولی تو به بیراهه رفتی و از حقیقت دور افتادی. اولی تصمیم داشتم در کار شمات دو تا دخالت نکنم ولی تو مجبورم کردی و حالا باید عهد شکنی کنم و اگر چه لیزا خواسته بود که از علاقه اش نسبت به تو چیزی نگویم، حقیقت را می گویم. روزی که به لندن بر می گشتم او به من فهماند که چقدر تو را دوست دارد. می دانی ژاک تصویری که او هنوز هم در آن طرف کوهها در انتظارت مانده است. بعد از حرفهای مایک جانی تازه گرفتم، تصمیم گرفتم همان روز به قلعه برگردم، اگرچه حالم برای این مسافرت مساعد نبود، به راه افتادم. دوست داشتم این کابوس را هرچه زودتر به اتمام برسانم. دیگر درنگ جایز نمی دیدم به خود می گفتم دیگر تردید کافیست تا حالا هم فرصتهای زیادی را از دست داده ام و حالا که پیش تو هستم مطمئنم کارم درست بوده.

رویش را برگرداند و مشتاقانه به لیزا نگریست که به او لبخند می زد، و ادامه داد: تو هیچ وقت نفهمیدی که چقدر دوستت دارم .

لیزا سرش را پایین انداخت و گفت: تصورش را هم نمی کردم که برای خاطر من این همه سختی کشیده باشی. ما هر دو توان سنگین خودخواهی و تردیدهای بیهوده مان را پرداخته ایم ولی حالا موقع آن است که دیگر گذشته را فراموش کنیم. باید تمام هراسهای بیجایمان را کنار بگذاریم، دیگر هیچ وقت نباید از هم جدا شویم و همیشه در هر جای این دنیا با هم باشی م.

ژاک سرش را تکان داد و گفت: بله وقتش است که در کنار هم طعم خوشختی را بچشیم و به همین دلیل است که باید خیلی زود با هم ازدواج کنیم. تو این طور تصور نمی کنی خان الیزابت اسمیت؟

لیزا به دانه های برف که تاریکی شب را می شکافتند و رقص کنان جلوی پایش فرو می آمدند نگرست و گفت: ژاک من هنوز باور ندارم که ما برای همیشه کنار هم بمانی م.

---

ژاک از سر شوق خندید و با صدای بلند گفت: ولی باید باور کنی لیزا، دیگر دوران جدایی به سر آمده و عشق ما جاودان خواهد ماند. ما فقط به دلیل علاقه مان به هم نیست که باید ازدواج کنیم؛ این را بدان که جیمز و ماری هم در آسمانها نظاره گر این لحظه خواهند بود. این زمان نقطه عطف دو نسل است. ما با ازدواج خود عشق آنها را هم ابدی خواهیم ساخت و با اینکار آرزوی آنها را نیز برآورده می کنی م.

لیزا آهی کشید و گفت: بله درست است. ما فرزندان آن دو ه ستیم و همچنین فرزندان این سرزمین. باید یاد بگیریم که با تمام وجود دوستش بداریم زیرا قلعه بود که زندگی ما را به هم پیوند زد و برای همیشه شکرگزار باشیم و به آن عشق بورزی م.

ژاک به او کمک کرد تا از جا برخیزد. هنگامی که به خانه نزدیک می شدند، صدای گیتار واضحتر شنیده شد. لیزا آن آهنگ را می شناخت ، دیوید آهنگ هلن را می نواخت. رو به ژاک کرد و گفت: می دانی ژاک از اینکه تو را برای همیشه از دست نداده ام خوشحالم ، هیچ گاه نمی توانستم تصور کنم که تو روزی بمیری.

ژاک مهربانانه خندید و گفت: دخترک دیوانه ، چه افکاری در ذهنت می گذرد!

وقتي آن دو همگام وارد خانه شدند براي مدتي سکوت همه جا را فرا گرفت، جان جلورفت و برادرش را در بغل گرفت. پاتريشيا و کلارا کنجکاوانه به ليزا نگريستند. ليزا به ديويدي نگريست، ديويدي لبخندي زد و سرش را تکان داد. موقعي که پگ کيک بزرگ را آورد، ژاک با اعتماد به نفس کامل زير بازوي ليزا را گرفت و در حالي که با نگاهی مملو از محبت به او مي نگريست با صداي بلند گفت: خوب خانمها و آقايان، مي دانم که از ديدن ناگهاني من خيلي تعجب کرده ايد، ولي به ياد داشته باشيد که من هم پسر جيمنز هستم. اگرچه ساليان درازي بدور از اينجا زندگي کرده ام، اما مدتي است که پيوند من با قلعه محکمتر شده و خواهد شد چون دختر ماري اسميت معروف، همان که قلب پدرم را ربوده بود، قلب مرا ربوده است. من در همين مکان صميمي و شب سال نو، نامزدي خود و اليزابت اسميت را اعلام مي کن م.

همه شگفت زده به ژاک و بعد به ليزا که سرش را پايين انداخته بود نگريست و آن وقت يکدفعه صداي شادي همه به هوا خاست. پگ که بریدن کيک را فراموش کرده بود با دهان نيمه باز چاقو به دست آنها را مي نگريست. پاتريشيا و کلارا اشک شوق مي ريختند. جان در حالي که سعي مي کرد صدائش از هيچان نلرزد گفت: هيچ گاه به ياد ندارم که يک چنين کريسمس زيبايي را در تمام طول عمرم ديده باشم و شما دو تا بايد يک روز حسايي تنبيه شويد، چون هيچ وقت احساس واقعيتان را به هم بروز نداديد ولي با اينکه حسايي غافلگير شده ام از صميم قلب خوشحال هستم. حالا اطمينان دارم که جيمنز و ماري هم به آرزوي خود رسيدند و اين زيباترين رويايي است که شما دو تا به آن جامه عمل پوشانديد. شما با اين ازدواج همه ما را سرافراز خواهيد کرد.



و رو به پگ کرد و فریاد زد: پگ زود باش کیک را ببر. امشب نامزدی برادر من و لیزا ی عزیز است.

پاتریشیا فریاد زد: زنده باد عشق ، زنده باد قلعه  
همه شادمانانه دست زدند. صدای گیتار دوباره شنیده شد، آهنگی نواخته می شد دیگر  
غمگین نبود ، بلکه نوایش صدای محبت و عشق بود.

وقتی آن دو با یکدیگر ازدواج کردند علاوه بر اهالی قلعه مگی و همسرش و مایک با نامزد  
جدیدش هم حضور داشتند. جشن ازدواج آنها آن قدر با شکوه و زیبا بود که برای همیشه  
به عنوان خاطره ای فراموش نشدنی در ذهن همه اهالی قلعه باقی ماند.

دو سال بعد هنگامی که خبر مرگ دیوید و غرق شدن او در دریا را به لیزا و ژاک دادند کودک  
چند روزه آنها در آغوش مادرش به خواب رفته بود. لیزا برای او اشک ریخت و ژاک عمیقاً  
متأسف شد. کنار همسرش نشست و در حالی که او را نوازش می کرد مهربانانه گفت: دیوید  
در این دنیا هیچ وقت خوشبخت نبود و به خاطر همین با آغوش باز به سوی مرگ شتافت  
و با شهامتی که از خود نشان داد جان خودش را برای نجات یکی از ملوانها فدا کرد. او مرگ  
باشکوهی داشت. امیدوارم که در آن دنیا بتواند با هلن باشد، تو هم به جای گریه برایش  
دعا کن...

لیزا به شوهرش و بعد به کودکش نگریست و آهسته گفت: ژاک او واقعا مرد بود.  
سالها بعد لیزا و ژاک مجبور به ترک قلعه شدند. ژاک برای مدتی نسبتاً طولانی به بیمارستانی  
در لندن منتقل شد ولی با این حال از هیچ کوششی برای هرچه آبادتر کردن قلعه فروگذاری

نکرد. حالا دیگر قلعه چند پزشک زبده و کارآمد داشت و نیازی به ژاک نبود. حالا لیزا هم به دلیل علاقه همسرش و هم خودش در رشته حقوق تحصیلاتش را ادامه می دهد و اگرچه این زوج از قلعه دور افتاده اند، هر دو صادقانه آرزو می کنند بار دیگر به سرزمین آرزوها و رویاهایشان برگردند.

عشق آن دو به جایی که آن را موطن خود می دانند مثال کوچکی است از احساس هزاران انسانی که در حسرت دیدار دیارشان می سوزند و در هر تپش قلبشان می تواند رمزی از دلبستگی ساده و بی ریایشان را یافت؛

پایان

